



شهر آشوب

لئونید سالاويف

ترجمه: داريوش سياسي

لئونید سالوویف

شهر آشوب

«حکایت‌هایی از زندگی و مبارزه‌ی خواجه‌نصرالدین بخارایی»

ترجمه‌ی داریوش سیاسی

بازانتشار: کتابخانه «به سوی آینده»

انتشارات هدهد (۳)

تهران، صندوق پستی ۳۴-۵۴۱

شهر آشوب

لئونید سالوویف

ترجمه‌ی داریوش سیاسی

نقاشی‌ها از لیلی تقی‌پور (به جز روی جلد و صفحه‌ی آخر)

نوروز ۱۳۶۰

چاپ دوم

۶۰۰۰ نسخه

بازانتشار: کتابخانه «به سوی آینده» (هوادر حزب توده ایران)

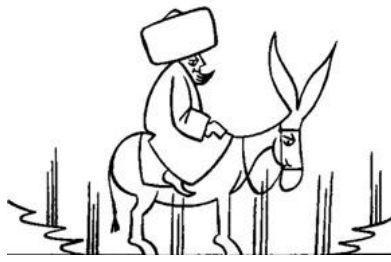


لئونید واسیلیویچ سالاویف

ادبیات گرانبار خلق‌های شرق اسلامی سرشار از طنزهای لطیف، ژرف و کوبنده است. از جمله، در ادبیات فارسی، سیمای درخشان عبید زاکانی جلوه‌ی خاصی دارد. اما در این میان یک شخصیت مرموز و بسیار محبوب در ادبیات شفاهی خلق‌های این منطقه زندگی جاوید یافته و پیوسته نماینده‌ی آرمان فرزاندگی، هوش‌مندی و رندی بوده است. او همانا ملانصرالدین است، کسی که همه او را از خود می‌دانند- مردم بخارا و سمرقند و تبریز و استانبول.

لئونید واسیلیویچ سالاویف Leonid Vasiliyevich Soloviev نویسنده‌ی این کتاب در سال ۱۹۰۶ در شهر طرابلس شام (سوریه) به دنیا آمد. دوران نوجوانی را در آسیای مرکزی و در شهر فراغانه گذراند. در ۱۷ سالگی به کار روزنامه‌نویسی پرداخت. در سال ۱۹۳۲ یک داستان فولکوری به نام «بیلاق» منتشر کرد. در سال ۱۹۴۰ همین کتاب را نوشت که در سال ۱۹۴۳ چاپ شد. او شرح حال خود را در کتابی تحت عنوان «ناخدای روس» را انتشار داد. جلد دوم «شهر آشوب» به نام «خدیزاده‌ی جادوشده» در سال ۱۹۵۳ چاپ شد. او شرح حال خود را در کتابی به نام «از دفترچه‌ی خاطرات جوانی» نوشته، که پس از مرگش منتشر شده است (۱۹۶۳).

سالاویف به فرهنگ شرق اسلامی علاقه‌ی فراوانی داشت و با زبان و ادبیات فارسی و عربی به‌خوبی آشنا بود. او در زمان جنگ به دریافت نشان درجه‌ی اول شجاعت نایل شد. وفاتش در ۹ آوریل ۱۹۶۲ در شهر لنین‌گراد اتفاق افتاد.



خواجه نصرالدین بخارایی در چشم سلاویف انسان آزاده‌ای است که در برابر ستم، جهل و فریب‌کاری قد برافراشته و با کینه‌ای سوزان نسبت به امیران، وزیران، و عاظ‌السلطین، رباخواران، داروغگان و جاسوسان و عشقی سرشار نسبت به حقیقت، انسانیت، زحمتکشان و ستم‌دیدگان شهرت یافته است.

قهرمان کتاب شخصیتی برتر از زمان و مکان دارد. او در سراسر قلمرو اسلامی و در همه‌ی اعصار با ستم و پلیدی می‌رزمند. ازین‌رو، در ایت کتاب نباید به نکات تاریخی و جغرافیایی توجه کرد، بلکه باید پی‌جوی روابط اجتماعی و نظام‌های سیاسی بود. در هر جا که شاهان و امیران خون‌خوار و تاراج‌گر، خیل آدم‌کشان، رباخواران و ملاکان را حمایت می‌کردند و دین را به صورت ابزار فریب و بهره‌کشی مردم درمی‌آوردند، ملا نصرالدین به عنوان مظهر آمال توده در برابرشان قد بر می‌افراشت. به همین دلیل، او خشم و کین دشمنان را برمی‌انگیخت، او را می‌رانند، تعقیبش می‌کردند، بددین و جهنمی‌اش می‌خواندند، بی‌هوده می‌کوشیدند ابله و بی‌کاره‌اش بشناسانند و در نزد مردم بی‌اعتبارش کنند. اما هر بار پیروزی با او بود و شکست و ناکامی نصیب دشمنان.

ترجمه‌ی فارسی این کتاب بار اول در سال ۱۳۲۶ در مجله‌ی «پیام‌نو» به صورت پاورقی انتشار یافت و اینک به صورت مستقل تقدیم خوانندگان می‌شود.

ترجمه‌ی جلد دوم کتاب، یعنی «خدیزاده‌ی جادوشده»، یک بار در مسکو و بار دیگر در سال ۱۳۵۷ در تهران به‌نام «شاهزاده‌ی ای که خر شد» منتشر شده است.^۱

ناشر

^۱ - یادداشت ناشر «به سوی آینده»: کتاب «خدیزاده‌ی جادوشده» در نخستین سال‌های انقلاب ۱۳۵۷، به صورت پاورقی در مجله‌ی «جهان زنان» (ارگان تشکیلات دموکراتیک زنان ایران (حزب توده ایران)) چاپ می‌شد که یکی از پرخوانندترین مطالب آن مجله، در آن سال‌ها بود. چاپ مجدد آن افزون بر یادآوری مبارزات پرشور آن دوران، لطف خاصی برای خوانندگان جدید خواهد داشت تا با نثری زنده و روان و در عین حال کوبنده، آشنا شوند. نثری که به دنبال آن است تا به واسطه‌ی زبان هنری، ضمن تعبیر جهان، جسورانه آن را تغییر دهد.

قسمت اول

« آن مرد گفته است که من خر خود باز گردانیدم و به کوچه آمده به انتظار گذاشتن جماعت

ایستاده بودم ... »

(چون شب دویست و هشتاد و دوم برآمد...) از "هزار و یک شب".



۱

خواجه نصرالدین سال سی و پنجم میلاد خود را، در راه‌های دراز، به سفر مشغول بود. بیش از ده سال در تبعید، از این شهر به آن شهر، و از آن مملکت به این مملکت، به سر برده بود: گاه بر سر خاک، کنار اندک آتش شبانان و گاه در کاروان‌سراهای دورافتاده، که در ظلمت غبارگرفته‌ی آن‌ها، شتران دم می‌زدند و نشخوار می‌کردند و جرس‌های خود را به صدا در می‌آوردند و گاه میان چایخانه‌های پُر دود و بخار، کنار سقاها و شتربانان و گداها و دیگر مشتریان بی‌چیز، که درهم و برهم، یکی بر روی دیگر می‌آرمیدند، خفته بود. این جماعات، میدان‌های بازارها و کوچه‌های تنگ شهرها را، از صدای گوش‌خراش خود پر می‌کردند.

شب‌هایی پیش آمده بود، که خواجه نصرالدین سر بر بالش حریر حرم خواجه یا بزرگ‌زاده‌ای ایرانی نهاده بود و در همان دم، آن خواجه با چند تن ملازمان رکاب، همه‌ی چایخانه‌ها و کاروانسراها را در پی این خواجه نصرالدین هرزه‌گرد، زیر و رو می‌کرد تا گردن او را از دم شمشیر بگذرانند. از میان نرده‌های پنجره، اندکی از آسمان که ستاره‌ها در آن رو به خاموشی نهاده بودند، دیده می‌شد، نسیم سحری با صدای لطیف، از میان برگ‌های نمناک، به گوش می‌رسید، و بر کنار پنجره قمریکان نغمه می‌سرودند، و بال‌های خود را می‌جستند و خواجه نصرالدین، زنی جوان و دلربا را در آغوش گرم خویش می‌فشرد، و در گوش او می‌خواند:

« وقت من به سر رسیده، ای مروارید بی‌بهای من، خدانگهدار تو، خاطره‌ای خوش از من نگاهدار! »
زن، بازوی خود را برگردن او تنگ‌تر حلقه کرد و گفت: اندکی دیگر بمان. تو که نمی‌خواهی تا ابد از نزد من بروی اصلاً چرا می‌خواهی بروی؟ خوب به من گوش کن:

هم امشب از دم مغرب پیرزن راهنما را نزد تو می‌فرستم

« نه! من دوشب پیاپی زیر یک بام هرگز نمی‌توانم خفت. باید بروم. کار فراوان دارم...»

« باید بروی؟ اما حتماً کار ضرور و فوتی، در شهر دیگر نداری؟ پس کجا می‌خواهی بروی؟»

« من خود نمی‌دانم. اکنون دروازه‌های شهر گشوده است، و کاروان‌های سحرخیز رو به راه نهاده‌اند. می‌شنوی؟... جرس‌های شتران صدا می‌کند. من از آن دم که بانگ جرس‌ها به گوشم می‌رسد، مثل آن‌است: که یک دسته جن به درونم راه یافته باشد، دیگر نمی‌توانم یک‌جا بند شوم. »

زن خوب‌رو، برانگیخته، فریاد زد: « پس برخیز و گمشو! اما، دست کم، پیش از آن‌که بروی، نام خود را با من بگو» و بی‌هوده کوشید قطره‌ی اشک مرواریدگونی را که از چشمش غلتید، زیر مژگان بلندش، پنهان کند.

« نام مرا می‌خواهی بدانی؟ پس گوش بدار، تو دیشب را در آغوش خواجه‌نصرالدین به روز آورده‌ای، زیرا که من خواجه‌نصرالدینم، همان که آرامش را برهم می‌زند و جدال‌ها بر پا می‌کند، همان که نام او، که در هر گوشه جار می‌زنند، میدان‌های پرجمعیت و هفته‌بازارها را، پر می‌کنند، همان که برای سرش قیمت‌های گزاف نهاده‌اند..... هم‌چنان‌که دیروز مبلغی هنگفت: سه هزار تنگه، به سربهای من تعیین کرده‌اند و من در شکام که چرا خود سر پُرمقدار خویش را به چنین مبلغ گزافی نفروشم. ای ستاره‌ی من، خدانی؟ بسیار خوب، بار دیگر لب‌های خود را به من بده. اگر می‌توانستم زمردی به تو هدیه می‌کردم، اما از آنجا که هیچ ندارم، تو این سنگ سفید بی‌مقدار را از رو یادگار از من بپذیر.»

قبای ژنده‌ی خود را که از اخگرهای آتش‌های نادیده در گوشه‌های کوچه‌ها در بسیاری جاها، سوخته و سوراخ شده بود، بر دوش افکند و بر پنجه‌ی پا از اطاق بیرون شتافت، پشت در، زیر شمد، پاها در نعلین نرم و نوک‌برگشته، خواجه‌ی ساده‌دل حرم‌سرا: نگهبان ناشاد گنجیه‌ی پربهای قصر در خواب خوش خرخر می‌کرد اندکی دورتر سر بر دشنه‌های آخته، نوبت‌یان نیز خرخر می‌کردند. خواجه‌نصیرالدین، هم‌چنان بر پنجه‌ی پا، هم‌چون وجودی ناپیدا، خویشتن را از میان ایشان بیرون کشید.

و از این پس بود که جاده‌ی سفید و دراز، بار دیگر، زیر پی استر تیزدو او، به صدا درآمد و گرد در هوا پاشید. در جهان، میان آسمان نیلگون، خورشید می‌تافت. بی‌آنکه مژه بر هم زند، خواجه‌نصرالدین، خورشید را می‌نگریست. مرغزارهای نمناک از شب‌نم، دشت‌های خشک که سفیدی استخوان‌های پوسیده شتران مرده، نیمی به زیر ریک، در آن می‌درخشید، باغ‌های سبز و شط‌های موج، کوهسارهای شاداب و مراتع خرم، همه

آواز خوش خواجه نصرالدین را می شنیدند. خواجه نصرالدین می خواند و پیش می رفت، نه بر گذشته می نگریست و نه از آینده بیمی داشت.

اما، خاطره ای او، در شهری که به پشت گذاشته بود، سال ها پایدار می ماند. اربابان و بزرگان و ملایان از شنیدن نام او رنگ از رخشان می پرید و سخت خشمناک می گردیدند، همواره شب هنگام، سقاها و شتربانان و معدن کاوان و نساجان و زین سازان، در چایخانه ها، گرد هم می نشستند، و برای یکدیگر سرگذشت های بامزه و دلچسب خواجه نصرالدین را که در همه ی آن ها، او غالب و پیروز بود، نقل می کردند. زن دلباخته و زیبای حرم سرا، گاه گاه سنگ سفید را به تماشا می گرفت، و آن گاه که صدای پای شوی خود می شنید، آن را نهان می کرد.

ارباب خانه نفس زنان و عرق ریزان در ضمنی که قبای پوست آهو از دوش می گرفت فریاد می زد: « ارباب خانه نفس زنان و عرق ریزان در ضمنی که قبای پوست آهو از دوش می گرفت فریاد می زد: « آوخ! - این لات هرزه ما را از خستگی کشت. همه جا را بر هم زده و این سو و آن سوی مملکت را به هم ریخته است. من هم امروز از دوست آبرومند و بزرگواری والی خرسنگ، پیامی داشتم، فکر آن هم دردآورست که تازه خواجه نصرالدین پا به شهر نهاده، همه ی آهنگران از ادای مالیات و همه ی چایخانه داران از قبول نگاهداری نوبتیان ابا کرده اند. اما این همه هیچ نیست این دزد، این ملوث آئین محمدی این گناهکار بی ایمان، جرئت آن یافته، تا سر در حرم دوست من در آورد و ناموس زن خاصه ی او را بدرد! به شرفم قسم تا دنیا بوده، چنین هرزه گردی به خود ندیده و اسفم از این است که این دوره گرد جرئت آن که با حرم من چنین کند، ندارد زیرا که اگر چنین کرده بود اکنون مدت ها بود که سرش بر فراز نیزه ای در ملاء عام آویخته بود.»

زن خوب رو دم نزد، اما لبخندی مرموز بر لب آورد. بسیار می خواست خنده سر دهد، اما در ضمن غم فراوان بر دل داشت و جاده هم چنان به زیر پی تیز و چابک استر خواجه، صدا می کرد و گرد به هوا می پاشید. و آواز خواجه هر دم بلندتر و خوشنوتر می شد. در ده سال گذشته، خواجه از همه جا سر در آورده بود: بغداد و استانبول و تهران و باغچه سرای و اچمیادزین و تفلیس و دمشق و طرابوزان، همه را دیده بود، به شهرهای فراوان دیگر هم رفته و در هر یک خاطرات بسیار به جا نهاده بود.

اینک به سوی زادگاه خود، بخارای شریف می رفت می خواست با نامی مستعار پس از آن همه گشت و گذرها، چند دمی بیآساید.

به کاروان بزرگی از تاجران پیوست، و عاقبت روز هشتم سفر، چون از مرز بخارا گذشتند، از دوردست، میان غبارهای زرین، مناره‌های مشهور شهر بزرگ و پرافتخار دیده می‌شد.

شتربانان، خسته از حرارت و تشنگی، به نوای خاص، شتران را می‌رانند. شتران به سرعت قدم‌ها می‌افزودند. خورشید رو به غروب نهاده بود. باید تندی می‌گرفتند تا پیش از بسته‌شدن دروازه‌ی بخارا وارد شهر شوند. خواجه‌نصیرالدین پوشیده از گرد و خاک، به دنبال کاروان، استر خویش را می‌راند. خاکی، که در آن دم، پا بر آن نهاده بود، در نظرش بسیار گران‌بها و عطرآگین بود، و از خاک همه‌ی شهرهای دیگر عزیزتر و ارجمندتر بود. سرفه‌کنان و عطسه‌کنان، خطاب به استر خود گفت:

« آخر به خانه رسیدیم! به خدا قسم، جز پیروزی و کامیابی چیزی در انتظار ما نیست! »

سپس، در همان دم که کاروان به کنار دیوارهای شهر راه یافته بود، دروازه‌بانان دروازه را بستند. یکی از کاروان‌سالاران فریاد زد: « شما را به خدا کمی صبر کنید! » و سکه‌های طلا به ایشان نمود. اما دروازه بسته شده بود، و کلون آهنین با صدای دل‌خراش فرو افتاد، و قراولان در برج‌ها، تفنگ در دست، به دیده‌بانی نشستند. نسیمی خنک وزید. برقی سرخ‌رنگ زد. داس مه‌نو، در آسمان مه‌آلود، نمودار شده بود، و در سکوت شامگاهی بانگ محزون و طویل مؤذن می‌رسید. مؤمنین را به نماز عشاء می‌خواند.

تاجران و کاروانیان به نماز پرداختند و خواجه‌نصیرالدین از این فرصت، برای کناره‌گیری از ایشان استفاده کرد و بر پنجه‌ی پا، استر به دنبال، از نزد ایشان رفت.

« این تاجران چیزهای بسیار دارند، تا به شکرانه‌ی آن، به نماز پردازند. نهار فراوان خورده‌اند، و اکنون شامی در انتظار دارند. اما برخلاف ما، استر باوفای من، ناهاری نداشته‌ایم و یقیناً شامی هم نخواهیم خورد. اگر خدا می‌خواهد من هم او را نماز بگذارم، خوبست سفره‌ای پُر پلو برای من بفرستند. و برای تو هم بغلی ینجه!» استر را به درختی بست، و خود بر زمین خفت و سر را بر روی سنگ نهاد.

آسمان گشاده، برابر چشمان او گشوده‌تر و بازتر می‌شد و ظلّمتی عمیق بر آن مستولی می‌گردد و ستاره‌ها در آن می‌درخشید. در این ده سال خواجه‌نصیرالدین چه بسیار شب‌ها، که چشم بر بالا دوخته و آسمان آبی و آزاده را تماشا کرده بود: و گاه اندیشیده بود که همین ساعات تماشا و مشاهده، او را از هر ثروت‌مندی غنی‌تر می‌سازد و از آنجا که تقدیر هرکس از پیش نوشته شده، مرد ثروت‌مندی که در ظرف زرین می‌خورد و می‌آشامد، شب‌هنگام ناگزیر زیر سقفی نهان می‌شود، و از این راه، فرصت آن‌که از خلال غبارهای نیلی آسمان، بال‌زدن کبوتران را تماشا کند، ندارد.

در این اثنا در کاروانسراها و چایخانه‌ها، چسبیده به دیوارهای کنگره‌ای شهر، زیر دیگ‌های بزرگ، آتش‌های فراوان افروخته بودند و گوسفندها که به‌سوی سلاخ‌خانه‌ها رانده می‌شدند، بع بع می‌کردند. اما

خواجه نصرالدین، مرد کارآزموده و تجربه‌دیده، پناهگاهی دور از مسیر باد برگزیده بود، تا از بوی اشتهاآور خوراکی‌ها در امان باشد. با دانستن رسوم بخارا تصمیم گرفته بود، چند درهم دیگر که در جیب داشت، برای ادای حق ورود به شهر ذخیره کند.

مدتی دراز، از این پهلو به آن پهلو غلتید، و خواب به چشمش راه نیافت. سبب بی‌خوابی او گرسنگی نبود. افکاری تلخ و دردآور در او راه یافته بود، و حتی آسمان پرستاره هم آرامشی به وی نمی‌بخشید، این مرد بشاش و خوش، با ریش سیاهی که در چهره‌ی مسین داشت، و با شراره‌ی بدنهادی که در چشمان خندانش بود، وطن خود را می‌پرستید. در جهان برای او چیزی از آن عزیزتر نبود. هرچه از بخارا دورتر می‌شد، در قبای وصله‌خورده و با عرقچین چرب و کیره‌بسته و چکمه‌های سوراخ‌شده‌اش، بیشتر بخارا را دوست می‌داشت، و آرزوی بازگشت بدان دیار در دلش شعله می‌زد. در همه‌ی مدتی که دور از وطن به سر می‌برد، در فکر کوچه‌هایی بود که عبور ارابه‌ها در آن دو خط گود از دست‌انداز ایجاد کرده بود. و از مناره‌های بلند گنبدهای آن که از کاشی‌ها رنگارنگ بود، و هر روز صبح و غروب، زیر اشعه‌ی آفتاب بر درختان کهن و مقدس که میان شاخه‌ی آن‌ها لانه‌های سیاه لکلک دیده می‌شد، می‌درخشید، یاد می‌کرد. یا در یاد چایخانه‌ها، کنار خندق‌ها، زیر سایه‌ی لرزان سفیدارها، و دودها و بخارهای میخانه و مردم رنگارنگ هفته‌بازارها، یا در یاد کوهسارها، گل‌ها، مرغزارها، روستاها، دشت‌ها و مزارع سرزمین خود بود. و هر دم در نقطه‌ای دور دست مانند تهران یا بغداد، خواجه نصرالدین یک هموطن خود را، از راه عمامه یا قبا، می‌شناخت، دل در برش می‌تپید و نفسش می‌گرفت.

اکنون، که به خاک خود بازگشته بود، وطن خود را از زمانی که آن را بدرود گفته بود، بدبخت‌تر می‌دید. از زیر خاک رفتن امیر سابق بسیار می‌گذشت، و امیر نو، در خلال هشت سال حکومت خود، در تخریب کامل شهر بخارا، کامیاب شده بود.

خواجه نصرالدین مدتی مدید به انتهای کوچه‌ها، به پل‌های خراب و به کردهای گندم و چاودار آفتاب‌زده و سوخته، به مجراهای تنبوشه‌کشیده‌ی خشک‌شده، و به جوی‌هایی که بستر آن‌ها از بی‌آبی شکاف برداشته بود، نگاه می‌کرد. دشت‌ها از علف‌های هرزه پوشیده بود. و شوکران و کتان صحرائی و پشگل خر آن‌ها را فرا گرفته بود. باغ‌ها را نرده‌ای از علوفه‌ی خشک احاطه کرده بود. دهقانان نه نان داشتند و نه دواب. در سراسر جاده‌ها، گداها، گروه‌گروه در حرکت بودند، یا در گوشه‌ای ردیف نشسته بودند و می‌کوشیدند که از هر گذرنده‌ای، هرچند او نیز مانند ایشان فقیر و بینوا باشد، صدقه‌ای به دست آورند. امیر نو به هر دهکده دسته‌ای نوبتی فرستاده و به اهالی دستور داده بود که از آنان تیمار کنند. دستور ساختن مساجد بی‌شماری داده و از مردم اتمام آن‌ها را خواستار بود. وای: که امیر نو بسیار مقدس بود! و هر سال دوبار، ولو در باران و باد، به زیارت مقبره‌ی حضرت بقاءالدین می‌رفت. و به مالیات‌های سابق که خود چهار قسم بود، سه نوع تازه افزوده و اضافه بر آن‌ها، دستور اخذ حق راهداری را نیز صادر کرده بود. و بر رسوم حق قضا افزوده بود، و

غیر از آن‌ها بر مقدار پول قلب رایج اضافه کرده بود. کار پیشه‌وران به کساد کشیده بود و تاجران زیان فراوان می‌بردند. این بود وضع وطن محبوب خواجه‌نصرالدین آن‌گاه که او پای در آن نهاد. بامداد از هر مناره آواز مؤذنان برخاست و دروازه‌ها گشوده شد و کاروان آهسته به شهر وارد گردید. آن‌سوی دروازه، کاروان از نو درنگ کرد. قراولان راه را بسته بودند. عده‌ی قراولان بسیار بود، بعضی مندرس، برخی برهنه‌پا، شاید چند روزی بیش در خدمت امیر نبودند، و هنوز فرصت ثروت به کف آوردن نیافته بودند. برابر شکاری که می‌دیدند، از آن پیش که آن را تصرف کنند، داد و بیداد می‌کردند و به هم ناسزا می‌گفتند. عاقبت باج‌گیر از میخانه‌ای خارج شد، مردی بود جسیم و بدخواب، خفتانی از ابریشم پوشیده بود و آستینی، چربی گرفته داشت و نعلین به پای برهنه کرده بود. بر چهره‌ی آماس‌کرده‌اش، آثار جرم و شهوت مشهود بود؛ نگاهی آزمند به جانب تاجران افکند، و چنین گفت: «ای بارزگانان سلام علیکم! عمرتان دراز و عاقبت‌تان به‌خیر باد! اما دانسته باشید، که امیر مرا فرمان داده: که هر که ذره‌ای از متاع خود را از نظر ما نهد، او را تا دم مرگ تازیانه بزینیم.»

تاجران، مبهوت از وحشت، جرئت دم زدن نداشتند و بی‌گفتن کلامی ریش‌های رنگین خود را به دست می‌مالیدند. آن‌گاه خراج‌گیر رو به جانب نوبتیان که از بی‌تابی پای بر زمین می‌کوفتند، گرداند سپس با انگشت فربه‌ی خود علامتی نمود. این نشانه‌ی آغاز کار بود. در یک چشم به هم زدن، زوزه‌کشان و ناسزاگویان، خود را بر سر شتران افکندند. خود را به یک‌دیگر می‌فشرده و عربده‌جویان با شمشیرهای خمیده، تنگ شتران را بریدند؛ بسته‌های بار را که از زیر دستشان می‌گذشت، دریدند؛ همه‌ی کالاها را میان راه ریختند. پارچه‌های زربفت، مخمل‌ها، ابریشم‌ها، جعبه‌های پر از چای، و فلفل و عنبر و قرابه‌های مملو از گلاب و مشک ختنی، همه را درهم و برهم، این‌سوی و آن‌سوی افکندند.

تاجران، وحشت‌زده، جرئت آن هم که دهان باز کنند نداشتند. این غوغا دو دقیقه بیش به طول نینجامید. قراولان، پشت رئیس خود صف بستند. مقداری امتعه‌ی تاجران، پنهان شده زیر قبایشان بود.... و اینک بود که اخذ حق راهداری و باج آغاز می‌یافت!



خواجه نصرالدین متاعی نداشت. از او به همین سبب، جز حق دخول چیزی نمی توانستند خواست.

خراج گیر پرسید: « از کجا می آئی، و چه منظور داری؟ »

کاتب قلم نی خود را در دوات فرو برد و آماده شد تا جواب خواجه نصرالدین را در دفتر بزرگ ضبط

کند:

« ای سرور سروران، من از ایران می آیم.... خویشان من در بخارا می زینند.»

خراج گیر گفت: « آها! تو به دیدار خویشان خود می آئی؟ پس باید حق زوار را هم پردازی.»

خواجه نصرالدین به پاسخ گفت: « نه من با دیدار خویشاوندانم، قصد زیارت ندارم - من برای رتق و

فتق امری مهم، به این سامان، آمده ام.»

خراج گیر، با چشمان درخشان از وجد و شغف فریاد بر آورد! « برای امری مهم! تو هم برای زیارت و

هم برای ترتیب امور خود آمده ای مبارک است! در این صورت تو باید هم حق زوار، و هم مالیات تاجران را

پردازی و اضافه بر آن، چیزی هم، محض الله، برای تعمیر مساجد، تأدیه کنی، زیرا که خداوند ترا از آسیب

قاطعان طریق و غارت گران، در امان داشته است.»

خواجه نصرالدین در این اندیشه بود که: « تاکنون راست است من از آسیب راهزنان و غارت گران در

امان بوده ام، اما ترجیح می دادم که خداوند، اکنون، مرا از صدمه ی ایشان، بر کنار دارد!» هم چنان که در این

اندیشه بود، نزد خود، بر آورد کرد، که: هر لحظه که بر طول این مکالمات می افزاید، دارائی او، ده تنگه نقصان

می یابد.

آن‌گاه کمر خود بگشود و برابر دیدگان حریص نوبتیان، حق راهداری و مالیات تجارت و باج زیارت و اضافه بر آن، مبلغی هم صدقه، برای تعمیر مساجد پرداخت.

خراج‌گیر نظری تند به جانب نوبتیان افکند، و آنان ناراضی، روی برگرداندند. کاتب خم شده بر دفتر بزرگ با وضعی مبالغه‌آمیز، قلم نی خود را به صدا در می‌آورد.

خواجه‌نصرالدین، از پرداختن، فارغ شده بود. در اندیشه‌ی رفتن بود، که خراج‌گیر دریافت که میان کمر او، هنوز چند تنگه سیمین باقی مانده است.

پس، برای نگاه‌داشتن او، فریاد زد. « تأمل کن. بگو ببینم مالیات استر ترا که خواهد پرداخت؟ زیرا که آشکار است که اگر تو به دیدار خویشاوندان خود می‌روی، استر تو نیز به دیدار کسان خود می‌رود ... »

خواجه‌نصرالدین، کمر خود را آهسته باز کرد و به نرمی گفت: « ای اعلم متشرعین، حق با توست. راست می‌گوئی! استر من، در شهر بخارا کسان فراوان دارد و اگر جز آن بود، اکنون سال‌ها بود که امیر را از تخت سلطنت به زیر آورده بودند و ترا، ای مرد شریف به قصاص حرصت، از گاه انباشته بودند.»

آن‌گاه، پیش از آن‌که خراج‌گیر، نفس خود را باز یابد، خواجه‌نصرالدین بر استر خود جست و رکاب‌زنان، در خم کوچه‌ای ناپدید شد.

با استر خود می‌گفت: تندتر، باز هم تندتر! ای استر باوفا، بر سرعت پای خود بیفزا، زیرا که اگر جز این کنی ارباب ناگزیرست مالیات دیگری هم پردازد، مالیات سر خود را....»

استر خواجه‌نصرالدین بسیار هوشیار بود و همه را دریافته بود. با گوش‌های درازش، صدائی که از سوی دروازه می‌آمد، و رفت‌وآمد نوبتیان را دریافت، آن‌گاه بی‌آنکه توجهی به دیگر چیزها کند، به تاخت درآمد، و چنان می‌تاخت که خواجه‌نصرالدین، با آن‌که دست‌ها را به گردن او حلقه کرده بود، خود را دشوار بر روی زین استوار می‌داشت، دسته‌ای از سگ‌های ولگرد، پارس‌کنان، او را بدرقه کردند، ماکیان‌ها به اطراف می‌پريدند و مردم به گوشه‌ی دیوار پناه می‌بردند و او را می‌نگریستند و سر می‌جنبانند.

در اثناء این مدت نوبتیانی که گرد دروازه بودند، همه‌ی مردم راه برای یافتن مرد غریبی که به زبانی تند و سرخ داشت، جسته بودند. تاجران، لبخندزنان، به‌نجوا می‌گفتند.

« این جواب بسیار خوبی بود. جوابی که خواجه‌نصرالدین هم از گفتن آن عاجز بود! ... »

نزدیک‌های ظهر، در همه‌ی شهر، مردم از این پاسخ آگاه بودند. بنجل‌فروشان بازار، به‌نجوا این سخن را با مشتریان در میان نهاده بودند، و آنان نیز به نوبت، در انتشار آن کوشیده بودند. همه می‌خندیدند و می‌گفتند:

« این زبانی سرخ و گویا بود! دست کمی از خواجه‌نصرالدین نداشت!» و کسی خبر نداشت که این سخنان خود از دهان خواجه‌نصرالدین برآمده و او خود، نصرالدین نام‌دار، اینک، گرسنه، با جیب تهی، در پی

خویشاوندان و دوستان کهن، گرد شهر می‌گردد، تا شاید یکی از آنان در نخستین ساعات اقامت او، اندک غذائی و پناهگاهی، به او ارزانی دارد.

۳

در شهر بخارا، خواجه نصرالدین، نه خویشاوندان خود را دید، و نه دوستانش را. خانه‌ای را هم که در آن به دنیا آمده و رشد کرده و در سایه‌ی باغچه‌ی آن بازی کرده بود. و روزهای آرام خزان، برگ‌های زرد درختان آن، زیر وزش باد، نغمه می‌سرودند، میوه‌های رسیده با صدائی خفه بر زمین می‌افتادند و پرندگان با نوائی خوش، آواز سر می‌دادند و زنبورهای عسل، با مکیدن گل‌ها، به کار مشغول بودند و در جویبارهای آن، آب با صدائی خواب‌آور و مرموز، جریان داشت و قصه‌هایی دور از فهم و تمام‌ناشدنی، با او که کودکی تازه‌سال بود می‌گفت، نیافت.

در جائی که خانه‌ی ایشان بود، اینک جز صحرائی بی‌آب و علف و توده‌ای از شن و مقداری آجر سیاه‌شده و آثار دیوارهای خراب و بوریای زوار در رفته، چیزی باقی نمانده بود. خواجه نصرالدین پرنده‌ی آواز خوانی ندید و مگس نحلی نیافت. هیچ موجود زنده‌ای، جز نواری چرب، مات و رنگ‌پریده، که از زیر توده سنگ‌ها بیرون آمد و به تندى فرار کرد، دیده نمی‌شد این‌هم ماری که یگانه مونس وحشت‌آور این صحرای متروک بود.

خاموش و لب‌بسته، خواجه نصرالدین، با قلبی فشرده از غم، مدتی دراز همان‌جا بنشست.

ناگهان، از پشت خود صدای سرفه‌ی گرفته‌ای شنید، روی بگرداند.

بر کوره‌راهی که به‌سوی مزارع غلات می‌رفت، پیرمردی کوچک‌اندام خمیده زیر بار غم و بی‌نوائی، پیش می‌رفت.

خواجه نصرالدین راه او بر بگرفت!

«پیرمرد، سلام علیکم. خداوند ترا عمر طویل کرم کند، و از نعم و خواسته‌های جهان بی‌نصیب

نگذارد، و ترا به سلامت دارد! بگو ببینم: این خانه که آثار آن باقی است از آن که بوده!»

«این‌جا خانه‌ی شیرمحمد بود. در روزگار خود من او را خوب می‌شناختم این شیرمحمد پدر

خواجه نصرالدین بود که تو، ای رهگذر به‌یقین نام او را شنیده‌ای.»

«راست است؛ در حقیقت داستان‌های گوناگون از او شنیده‌ام اما بگو تا بدانم بر سر این شیرمحمد؛

پدر خواجه نصرالدین نام‌دار چه آمده؟ و خانواده‌ی او چه شده؟»

« پسر من چنین بلند سخن مگو در شهر بخارا هزاران جاسوس هست؛ و گاه باشد که کسی گوش به گفته‌ی ما داشته باشد و در نتیجه، بالای ناگهان بر سر ما افتد... یقین است که تو از راهی دور آمده‌ای و خبر آن نداری که در شهر ما؛ بردن نام خواجه نصرالدین منهی است.

هر که خلاف آن کند؛ او را به زندان می‌افکنند- اما اندکی خم شو و خود او را به من نزدیک‌تر کن تا من داستان او را برایت بگویم.»

خواجه نصرالدین تشویش خود را نهفت و گوش خود را به دهان پیرمرد نزدیک‌تر کرد.

پیرمرد به نقل خود آغاز کرد؛ و پس از هر جمله که می‌گفت؛ از فشار سرفه سکوت می‌کرد:

« این اتفاقات در زمان حکومت امیر سابق شد. یک سال و نیم پس از آن که خواجه نصرالدین را از شهر بخارا راندند؛ مردم شهر به نجوا با یکدیگر می‌گفتند که او به بخارا باز گشته؛ و بی‌آنکه قانون را به چیزی شمارد، نهانی در آن سکنی گزیده است. و گاه‌گاه تصنیف‌هایی طیبت‌آمیز در هجو امیر می‌سازد. این گفتگوهای نهانی آشکار گشت و به قصر امیر هم رسید.

« از آن دم قراولان به جستجوی خواجه نصرالدین برخاستند و چون او را نجستند امیر فرمان داد که پدر و دو برادر و عمو و همه‌ی خویشاوندان و دوستان او را در بند کنند. ایشان را به استنطاق کشیدند که: خواجه نصرالدین کجاست؟ اما از خوشبختی، خداوند دل آنان را قوی داشت و چنان نیروئی به ایشان بخشید که: راز خود نهفته داشتند و به این ترتیب، خواجه نصرالدین، از چنگ مأموران شکنجه‌ی امیر در امان ماند. اما پدرش، شیرمحمد زین‌ساز از فشار شکنجه‌ای که هنگام استنطاق بر او روا داشتند، سخت بیمار شد و اندکی بعد مرد و اما خویشاوندان و دوستان خواجه نصرالدین، همه از بیم امیر راه فرار پیش گرفتند و از بخارا بیرون رفتند و از آن زمان کسی، خبری از آنان ندارد.

پس از آن امیر فرمان داد: تا خانه‌های ایشان را غارت کردند و باغ‌هایشان را ویران ساختند. که نامی از خواجه نصرالدین باقی نماند.

خواجه نصرالدین، که اشک بر چهره‌اش جریان داشت، و پیرمرد با چشمان نزدیک‌بین، آن‌ها را نمی‌دید، پرسید: « چرا از آنان با شکنجه استنطاق کردند اصلاً چرا از ایشان استنطاق کردند و حال آن‌که من نیک می‌دانم که در آن زمان خواجه نصرالدین در بخارا نبود؟»

پیرمرد به پاسخ گفت: « کسی را از آن خبر نبود. خواجه نصرالدین هر کجا می‌خواست آشکار می‌شد و هر زمان طالب بود، ناپدید می‌گردید. خواجه نصرالدین یگانه و بی‌بدل و بی‌نظیر ما، همه جا هست و هیچ کجا نیست.»

پس از این سخنان، پیرمرد؛ سرفه‌کنان و نالان و آه‌کشان، به راه خود رفت، و خواجه نصرالدین، چهره در دست‌ها نهان کرده، به سوی استر خود شتافت.

بازوانش را به گردن استر افکند و چهره‌ی نمناکش را به گردن گرم و بوی‌ناک او فشرد. به او گفت «می‌بینی، دوست مهربان و باوفای من، من دیگر در جهان کسی را جز تو، ای دوست مطمئن و باوفای زندگی سرگردانم، ندارم.» و استر، که گوئی غم و اندوه خداوند خود را دریافته بود، آرام و بی‌حرکت، خاموش و مهربان ایستاده بود. حتی از جویدن خار و خشکی که تا آن دم با حرص می‌جویند، باز ماند اما، ساعتی بعد، دل خواجه‌نصرالدین، از نو سخت شد و اشک‌ها بر گونه‌اش خشک گردید.

هم‌چنان که ضربه‌ای محکم بر پشت استر خود می‌زد، خواجه‌نصرالدین فریاد برآورد: «وای بر حالتان ... همه چیز از دست نرفته، نه همه چیز از دست نرفته! هنوز در بخارا، مرا از یاد نبرده‌اند.

هنوز، در بخارا، یادی از من می‌کنند! باز هم می‌توانم دوستان مهربان بیابم. و این بار تصنیف هزل‌آمیزی خواهیم ساخت که امیر از غضب بر فراز تخت خود بترکد. و روده‌های عفن او دیوارهای مذهب و منقَر قصر را بیالاید. پس ای استر باوفای من، به پیش! به پیش!»

ساعتی آرام و خفقان‌آور از بعدازظهر بود. حرارت جان‌سوز که دعوت به آسودگی و تن‌آسائی می‌کرد گرد و غبار جاده‌ها و سنگ‌ها و دیوارهای کلبه‌ها و طاق‌نماها می‌سوختند. و نفس می‌زدند. بر جبین خواجه‌نصرالدین، عرق پیش از آن‌که او آن را پاک کند، می‌خشکید. با تشویش و اضطراب، جاهای قدیمی را که می‌شناخت: کوچه‌ها، مناره‌ها چایخانه‌ها را باز می‌یافت. در این ده‌سال در شهر بخارا چیزی تغییر نیافته بود. سگ‌های ولگرد مثل گذشته دور چاه‌ها، چرت می‌زدند. زنی سرواندام خم شده با دست‌های آفتاب‌خورده و سیاه‌چرده، و ناخن‌های حنابسته، کوزه‌ی خود را با صدا در آب فرو می‌برد.

و در مدرسه‌ی میرعرب هم‌چنان بسته بود و آن‌جا هم‌چون گذشته: هم‌ه‌چیز ساکت بود، و علما و مدرسین صاحب‌قدر، که از دیرزمانی، رنگ گل‌های بهاری و بوی آفتاب خزان و زمزمه‌ی جویبار را از خاطر برده بودند، زیر طاق‌های ضربی حجره‌های خود با چشمانی درخشان از برقی غم‌آور، کتاب‌های قطور در عظمت خداوند می‌نوشتند؛ هنگامی که خواجه‌نصرالدین با یورتمه به این منطقه وحشت‌آور رسید، استر خود را با مهیز به تیز دویدن واداشت.

اما، در هر حال خواجه‌نصرالدین کجا می‌توانست ناهاری دلچسب به‌دست آورد؟ از دیروز، این بار سوم بود که کمر خود را به شدت می‌فشرد.

با خود می‌گفت: «باید وسیله‌ای برانگیخت. استر باوفایم توقف کنیم و اندکی بیاندیشیم. این جا یک چایخانه است.»

دهانه را از دهان استر برداشت تا بتواند اندکی شبت را که بر زمین ریخته بود جمع کند. و او خود، دامن قبا را بالا زد و کنار گودالی که آبی فراوان و گل‌آلود در آن می‌گذشت، خفت. زمزمه‌ی آب را می‌شنید و حباب‌ها را که از زیر آبرو می‌آمد، می‌دید.

« این آب از کجا می‌آید؟ به کجا می‌رود؟ خود آب نه می‌داند و نه در فکر دانستن است! من هم، مانند آب، نه معبر خود را می‌شناسم و نه آذوقه‌ای دارم و نه مسکنی. چرا به بخارا آمده‌ام؟ فردا به کجا خواهم رفت؟ و عاقبت و بالاتر از همه برای سد جوع نیم تنگه از کجا به دست آوردم؟ دیگر تاب گرسنگی ندارم. این خراج‌گیر ناکس مرا از هست و نیست ساقط کرد، و تازه خود او از دزدها سخن می‌گوید.»
خواجه‌نصرالدین در این افکار غوطه می‌خورد هم در این لحظه علت بدبختی خود را بدید، خراج‌گیر سوار بر اسب، برابر چایخانه ایستاده بود. دو نوبتی که به منزله‌ی ملتزمین رکاب او بودند. کراهی خوش‌اندام تازی او را از دهانه می‌کشیدند. اسبی خوش‌نما بود و در چشمان زاغ او نور نجابت و اصالت می‌درخشید. سر پرغرور خود را چنان‌که گوئی از بدن فربه‌ی خراج‌گیر متنفر است، به زیر افکنده بود و با ناشکیبائی و چالاکی، ساق‌های خوش‌ریخت خود را بر زمین می‌کوفت.

خراج‌گیر، پس از آن که با برومندی به یاری دو نوبتی پای به زمین نهاد، به چایخانه داخل شد. چایخانه‌دار، با فروتنی خاص غلامان به استقبال او شتافت، و او را بر بالشی پُرپر نشانند و از بهترین چای خود برای او دم کرد و سپس شیشه‌ای چینی برابر مشتری مهم خود نهاد.

خواجه‌نصرالدین با خود گفت: « با تنگه‌های من خوب از او پذیرائی می‌کنند.»

خراج‌گیر جرعه‌ای چند چائی سر کشید و سپس روی بالش خفت. خرخر او و صدای مهیب نفس زدنش همه‌ی چایخانه را به صدا درآورده بود. سایر مشتریان همگی دم بسته بودند، تا خواب خوش او را بر هم نزنند. دو ملتزم رکاب کنار او یکی در یمین و یکی در یسار نشستند و با شاخه‌های پر برگ، مگس‌های بی‌ادب را که بر روی خراج‌گیر می‌نشستند می‌رانند تا آن دم، که یقین کردند او به خواب رفته است. آن‌گاه نظری تند با یک‌دیگر رد و بدل کردند، زین و لگام مرکب او را برداشتند و یک بغل شبدر پیش رویش نهادند و سپس، هر یک چپقی در دست به گوشه‌ی تاریک چایخانه پناه بردند. یک دقیقه بعد بینی خواجه‌نصرالدین با بوی خوش حشیش آشنا شد. دو نوبتی خویشتن را به گناه سپرده بودند.

خواجه‌نصرالدین چنین اندیشیند که: « اکنون زمانی است که من باید به کار پردازم.»

ماجرای بامداد و جیب‌بری کنار دروازه به یادش آمد و دیدار دو خادم خراج‌گیر او را ترساند که مبادا او را بشناسد.

« اما، در هر صورت، از کجا می‌توانم نیم تنگه به دست آورم؟ ای قضای قادر که بارها غم و اندوه را از خواجه‌نصرالدین گرفته‌ای، این بار هم نظر خیراندیش خود را بر او بیفکن!»
در این دم کسی او را مخاطب داشت:

« اوهوی، ژنده پوش؟» خواجه‌نصرالدین روی بگرداند، و روی جاده‌ی معماری دید سرپوشیده و زیور شده و در این معماری از پس پرده، مردی با عمامه‌ی زینت‌شده، و در قبائی پر جلال یافت که پرده را با دست به کنار زده بود.

پیش از آن که این مرد، که بازرگان یا ملاکی بزرگ بود، کلامی به زبان آورد، خواجه نصرالدین دریافته بود که دعای او مستجاب شده و تقدیر، در لحظه‌ی گرفتاری او، نظری خیراندیش برو افکنده است. ملاک گفت: « از این کره مرا خوش آمد.» از بالای سر خواجه نصرالدین اسب خوش‌اندام را می‌نگریست، و از شکوه او لذت می‌برد. « بگو ببینم: این کره‌ی عالی فروشی است؟ » خواجه نصرالدین، برای آن که با مهارت از دروغ اجتناب کند، گفت: « در این جهان اسبی نیست که فروشی نباشد »

ملاک ثروتمند باز گفت: « در جیب‌های تو به‌یقین پول فراوانی نیست. پس، حرف مرا بشنو، و گوش‌هایت را باز کن! من نمی‌دانم این اسب از کجا آمده، از آن کیست، پیش از این، از آن که بوده و در این بابت تحقیقی هم نمی‌کنم. اما از دیدن پوشاک ژنده و پر گره و خاک تو، من استنباط می‌کنم که از راهی دور به بخارا آمده‌ای و همین مرا بس است. فهمیدی چه گفتم؟ »

خواجه نصرالدین، با حرکت سر، که هم از خوشی و هم از رضایت او حکایت می‌کرد، سؤال او را پاسخ گفت: در حقیقت هر چه مرد ثروتمند گفته بود و حتی بیش از آن چه او می‌خواست گفته باشد، فهمیده بود. در این لحظه خواجه نصرالدین، از قضا و قدر، تنها التماس داشت: و آن این که چند مگس نادان، میان منخرین گشوده‌ی خراج‌گیر نروند و او را از خواب بر نیانگیزند.

دو ملتزم رکاب خیال او را آسوده‌تر داشتند: خویشتن را به خوشی سپرده و همه چیز را فراموش کرده بودند و دلیل این امر دودهای غلیظ و سبزی بود که از گوشه‌ی تاریک چایخانه برمی‌خاست.

ملاک ثروتمند با قیافه‌ای معتبر و صدائی گرفته، که اهمیت او را می‌رساند باز گفت: « به اضافه تو هم در نظر داشته باش، که با این لباس ژنده و مندرس سوار شدن بر چنین اسب باشکوه و فاخری، خوش‌نما نیست. حتی برای تو خطر هم دارد، زیرا که مردم از خود خواهند پرسید: این گدا از کجا چنین کره‌ی ذی‌قیمتی به چنگ آورده و همین به آسانی ترا به زندان هدایت خواهد کرد. »

خواجه نصرالدین به ملایمت گفت: « ای خواجه بزرگوار من، تو درست می‌گوئی در حقیقت، این اسب برای من بسیار عالی و زیباست و از سر من زیادست. من در همه‌ی عمرم در لباس ژنده و پاره بر پشت استری ناتوان، سفر کرده‌ام و هرگز خواب آن هم که بر چنین اسبی سوار شوم، ندیده‌ام » جواب، مرد ثروتمند را خوش آمد.

« خوشبختی تو آنست که عجب و خودخواهی چشمانت را خیره نکرده و بینوایی را از دیدارت محو ننموده است. فقیر باید شیرین‌سخن و متواضع باشد، که گل‌های با فر و شکوه مختص درخت‌های با اصل و نسب است، مانند گل بادام، و نه هم‌چون خار مغیلان... اکنون بگو ببینم: می‌خواهی این کیسه از آن تو باشد؟ در آن سیصد تنگه مسکوک نقره‌ی بی غل و غش است. »

خواجه نصرالدین از دیدن مگس نادانی که میان یکی از دو منخر خراج‌گیر راه یافته بود، در هراس افتاد و متوجه شد که خراج‌گیر کمی به غلت درآمده پس فریاد زد: « پس چگونه ممکن است کسی نخواهد سیصد تنگه نقره‌ی مسکوک را تصرف کند؟ این بدان می‌ماند که کسی کیسه‌ای آماده در راه بیابد...» ملاک ثروتمند، خندان گفت: « در این باب اصراری نکنیم، اما، آنچه تو در راه یافته‌ای چیزی دیگرست. و، آنچه تو در راه یافته‌ای، من حاضریم با نقره‌ی مسکوک معاوضه کنم. این سیصد تنگه‌ی نقره‌ی مسکوک توست.»

آن‌گاه کیسه‌ی نقره را به خواجه نصرالدین داد و به چاکری که جریان مذاکره را خاموش به گوش می‌گرفت، اشاره‌ای کرد. چاکر به اسب نزدیک شد، و خواجه نصرالدین با دیدن چهره‌ی فشرده و کشیده‌ی او و برق نابکاری در چشمانش دریافت که با مردی هرزه و پست همانند خداوندش، سروکار دارد. و از این رو تصمیم گرفت که اجتماع سه راهزن در یک نقطه، قدری نامعلومست. دست کم، یکی از آن سه باید به راه خود برود.»

پس، بر استر خود جست و با تشکر از سخاوت و ایمان پاک مرد ثروتمند، چنان مهمیزی بر پهلوی حیوان فرو برد، که او با همه‌ی تن‌آسائی، تند و چابک به تک درآمد. خواجه نصرالدین، روی برگرداند و چاکر صورت‌کشیده را دید که کره‌ی عرب را به عماری خواجه‌اش می‌بندد.

هنگامی که بار دوم روی برگرداند، خراج‌گیر و مرد غنی را دید که ریش یک‌دیگر می‌کنند و چاکران‌شان بی‌هوده برای جدا کردن ایشان می‌کوشند.

خواجه نصرالدین اندیشید: « مرد خردمند در جدال دیگران مداخله نمی‌کند.» و از چند پیچ مختلف گذر کرد تا عاقبت خود را از خطر در امان پنداشت. پس با کشیدن دهانه، استر را از حرکت باز داشت و فریاد برآورد: « درنگ کن، درنگ کن! اکنون دیگر مجبور نیستیم به سرعت برویم...»

اما ناگهان صدای چهارنعل اسبی که رو به او می‌آمد، به گوش او رسید « وای! استر باوفا، به پیش! مرا وا مگذار!»

اما دیگر دیر شده بود. زیرا که از انتهای پیچ سواری آشکار شده بود. این همان چاکر صورت‌کشیده بود که سوار بر اسبی که از عماری مرد ثروتمند گشوده بودند، می‌تاخت. هم‌چنان به چهارنعل، از کنار خواجه نصرالدین گذشت و سپس ناگهان، با حرکت مردم وحشی، اسب را نگاهداشت و راه را بر مسافر بست.

خواجه نصرالدین، با صدائی ملایم گفت: « ای مرد شجاع، مرا بگذار، تا بگذرم در جاده‌ای چنین تنگ، از کنار دیوار باید رفت، نه از میان راه»

چاکر، خندان، در جواب گفت: « ترا به چنگ آوردم! بسیار خوب این بار جز زیر زمین، راه فراری نداری. می دانی که خداوندگار بزرگوار اسب، نیمی از ریش خواجهی مرا از بن کنده و خواجهی من چنان بر بینی او کوفته، که خونش بند نمی آید و اما تو فردا برای محاکمه به دربار امیر خواهی رفت؛ پیرمرد بدبخت، سرنوشتی شوم در انتظار توست...»

خواجه نصرالدین به پاسخ گفت: به من چه می گوئی؟ دلیل منازعهی این خداوندگاران چیست؟ چرا نمی گذاری من بروم؟ خداوند شاهد است که من نمی توانم قاضی ایشان باشم؛ کاش خودشان تنها کار یکدیگر را بسازند.»

چاکر، با لحنی تند، فریاد برآورد: « پرحرفی بس است. این توئی که باید جواب اسب را بدهی! »
« کدام اسب؟ »

« باز هم می پرسی؟ همان اسب عرب، که در بهای آن، کیسه ای نقره گرفتی! »

خواجه نصرالدین فریاد برآورد: « به خدا سوگند که تو در اشتباهی. اسب عرب در این ماجرا سهمی ندارد. تو که در مذاکرات ما شاهد بودی، خود داوری کن. خواجهی تو مردی بلندهمت و بخشنده است که به میل خود از فقیری سر راهی، دستگیری کرد. او از من پرسید که آیا سیصد تنگه نقره می خواهم؟ و من که خواهان بودم، جوابی به اثبات دادم. سیصد تنگه ی بی غل و غش به من داد، که خدا عمر و عزت، عطایش کند! اما پیش از آن که کرم خود را آغاز کند، تواضع و فروتنی مرا سنجید، زیرا که می خواست بداند من در خور چنان کرمی هستم یا نه؟ به من گفت از تو نمی پرسم: این اسب از کجا آمده، یا از آن کیست. و با این سخن، غرض او آن بود که بداند، آیا بر اثر غروری بی جا، من خواهان تصاحب اسب عرب هستم یا نه. اما من خاموش ماندم، و بازرگان عادل و بخشنده از من خرسند شد. سپس، به من گفت که من چیزی در راه یافته ام که او حاضرست با نقره مسکوک معاوضه کند. و غرض او، امانت من و ایمان و اعتقاد من به اسلام، که نتیجه ی سفرهای دراز زیارتی به اماکن مقدسه است، بود. عاقبت، جزائی کافی به من داد، تا او را دعا کنم و عبورش را از فراز پل صراط، که بر حسب حدیث از مو باریک تر و از شمشیر برآن تر است، آسان گردانم. و من در اولین نمازی که می گزارم، عمل خواجهی ترا، با خدای متعال در میان می گذارم، تا هم از اکنون عبور او را تسهیل کند.»

چاکر پشت خود را با دسته ی تازیانه می خاراند، و در همه ی مدتی که خواجه نصرالدین سخن می گفت، بی آنکه میان سخن او دود، گوش می داد. سپس، با خنده ای مکارانه بر لب، که خواجه نصرالدین را به هراس آورد، گفت:

« ای مسافر، حق با توست. و من اکنون مفهوم عالی و پرهیزکارانه ی سخنان ترا، که با خواجهی من می گفتم، دریافتم. با این وصف، از آنجا که تو دلی چنان رحیم داری، که می خواهی عبور خواجهی مرا، از پل صراط، تسهیل کنی، باید خود نیز بدانی، که بهتر آنست خواجهی من جان پناهی در دو سوی پل داشته باشد،

تا به این ترتیب آسوده‌تر، و به سلامت‌تر عبور کند. من نیز به نوبت، از صمیم دل، دعا می‌کنم که خداوند متعال، جان‌پناهی در این سوی پل...»

خواجه‌نصرالدین فریاد برآورد: «آسوده باش و دعا کن. چه کسی ترا از دعا نهی می‌کند؟ به اضافه، این کار از وظایف مسلم تو است، که متقدمین می‌گویند: «زندانیان و خادمان بی‌آن‌که اجری در ازای بخواهند، باید مخدوم خود را دعا گویند.»

«سر استرت را بگردان!» و فریادزنان با اسب خویش رو به خواجه‌نصرالدین آمد و او را به دیوار فشرده. «بسیار خوب، اکنون برویم، و هرچه تندتر، بهتر. وقت مرا هم تلف نکن.»

خواجه‌نصرالدین به میان سخن او دوید، که: «پس، تأمل کن. من هنوز همه‌چیز را به تو نگفته‌ام. من در نظر داشتم، که دعائی، حاوی سیصد کلمه، برابر تعداد تنگه‌هایی که گرفتم، بخوانم. اما، اکنون گمان می‌کنم که دعائی حاوی دویست و پنجاه کلمه، کفایت کند. بدین طریق، جان‌پناهی که من برای خواهجی تو تهیه می‌کنم، اندکی کوتاه‌تر و اندکی باریک‌تر خواهد بود. و اما تو هم می‌توانی دعائی از پنجاه کلمه، برای خواهجات بخوانی، و خداوند ارحم‌الرحمین به یقین ترا مدد خواهد کرد تا جان‌پناهی در طرف خود برای خواهجات بسازی.»

چاکر در پاسخ گفت: «چگونه؟ با این ترتیب، چنان‌پناه من پنج بار کوتاه‌تر از جان‌پناه تو خواهد بود؟» خواجه‌نصرالدین گفت: «بلی، اما، جان‌پناه تو در طرف خطرناک‌تر قرار خواهد گرفت.» چاکر، با لحنی تأکیدآمیز، گفت: «نه، من چنین جان‌پناه کوتاهی را نمی‌پذیرم زیرا که در این صورت، در قسمتی از پل، جان‌پناه نخواهد بود. و من از تصور آن‌که خواهجام در چنین وضعی خطیر گرفتار آید، عرق سرد بر جبینم می‌نشیند و رنگم می‌پرد. به گمان من بهتر آنست که ما هر دو، دعائی حاوی یک‌صد و پنجاه کلمه، بخوانیم، تا هر دو جان‌پناه مساوی گردد. هر چند هر دو باریک خواهند بود، اما طول پل را فرا خواهند گرفت. و اگر تو با این شرط رضا ندهی، من یقین خواهم کرد، که در دل دوست‌دار خواهجی من نیستی و آرزو داری که او از فراز پل به قصر جهنم سرنگون گردد. اگر چنین باشد، من در دم مردم را به باری خواهم خواست و در آن صورت، تو بی‌درنگ، به زیر زمین خواهی شتافت.»

خواجه‌نصرالدین، با خشم، فریاد برآورد: «جان‌پناه باریک؟» و خود نیز دریافته بود که کیسه‌ی پول از کمر او به پائین می‌سُرَد. «طبق نظر تو، کافی است که این پل را، با یک جان‌پناه، احاطه کرد. اما بدان که یک‌سوی این جان‌پناه باید از سوی دیگر آن، ضخیم‌تر باشد، تا اگر خواهجی تو پیش‌سُرَد، بتواند چنگی به آن بند کند...»

چاکر خندان گفت: «این حقیقت محض است که از دهان تو بیرون می‌آید. پس، بهتر آن است که جان‌پناه، در جانب من ضخیم‌تر باشد، که من از گفتن دعائی حاوی دویست کلمه هم، باکی ندارم.»

خواجه نصرالدین، با خشم و غضب، گفت: « شاید بخواهی، تا وقتی همی نجا هستم، دعائی از سیصد کلمه بخوانی!»

عاقبت، هنگامی که از یکدیگر جدا شدند، کیسه‌ی خواجه نصرالدین سبک‌تر شده بود. با یکدیگر قرار نهاده بودند، که برای نرد کشیدن به دور پل صراط، که راه به بهشت می‌برد، هر یک، طرفی را، با دعائی از یکصد و پنجاه کلمه، تأمین کنند.

چاکر گفت: « خدا نگهدار، ای مسافر. امروز ما، به اتفاق، عملی پرهیزکارانه به انجام آوردیم.»

« خدا نگهدار، ای بنده‌ی باوفا، که دلت از جان‌نثاری سرشارست، و تا به این حد در فکر حفظ تندرستی خواهات هستی. تنها خواستم این سخن را به تو بگویم، که در سرزمین مناظره و مباحثه، تو از هیچ‌کس، حتی خواجه نصرالدین، چیزی کم نداری، زیرا که تو، از او ضعیف‌تر نیستی.»

چاکر، که ناگهان گوش برافراشته بود، گفت: « چرا از او نام می‌بری؟»

« او، بی‌هوده... همین‌طوری... من به یاد او بودم... » و در دل می‌گفت: « این مرد هم مرد ساده‌دلی نیست.»

چاکر پرسید « شاید تو از خویشاوندان دور او باشی؟ یا شاید کسی را از خاندان او بشناسی؟»

« آه، نه... من هرگز او را ندیده‌ام، و کسی را از خاندان خواجه نصرالدین نشناخته‌ام.»

« در این صورت، چیزی نهانی، با تو در میان می‌گذارم.» بعد از این سخنان، به‌سوی زین خم شد. « من از کسان خواجه نصرالدینم، پسرخاله‌ی او هستم، و ما با یکدیگر بزرگ شده‌ایم.»

خواجه نصرالدین می‌دید که ظنش به حقیقت پیوسته، اما دم برنیاورد. آن‌گاه چاکر از نو به‌سوی زمین خم شد، اما این بار از سوی دیگر زین.

« پدر و برادران و عمویش، همه مردند.. ای مسافر، تو، به یقین چیزی در این باره شنیده‌ای؟»

اما خواجه نصرالدین چیزی نمی‌گفت.

چاکر، با لحنی پُر مکر و فریب، فریاد برآورد: « امیر چه ظلمی بر ایشان روا داشته!»

خواجه نصرالدین چیزی نمی‌گفت.

« همه‌ی صدراعظم‌های بخارا ابله‌اند.» چاکر، تند و لرزان، فریاد می‌زد و از ناصبوری و حرص، رعشه بر اندام داشت، زیرا که خزانه‌ی دولت وعده‌ی پاداش عظیم به کسانی که مخالفین دولت را به چنگ او بدهند داده بود، اما خواجه نصرالدین دم نمی‌زد.

« و حتی امیر بی‌شوکت ما هم ابلهی بیش نیست...»

اما خواجه نصرالدین خموش بود. هر چند جوابی به‌جا و بُرآن بر سر زیان داشت، خاموش مانده بود.

چاکر از همه‌ی آرزوها ناامید، تازیانه‌ای به کیل اسب آشنا ساخت، و ناسزاگویان و کفرگویان، در خم کوچه ناپدید شد.

آرامش از نو بازگشت، تنها گردوغبار، که از زیر سم اسب دوان برخاسته بود، تا چند لحظه میان نور خورشید، درخشان، در هوا ماند.

خواجه نصرالدین، با لبخندی استهزاآمیز، می‌اندیشید که: « بسیار خوب این هم خویشاوندی بازیافته. پیرمرد دروغ نمی‌گفت. جاسوس در بخارا هم چون مگس فراوان است. باید چشم خود را باز کنم که به قول معروف: زبان گناهکار را با سر او می‌برند.»

و خواجه نصرالدین به راه خود ادامه داد. گاه، به یاد کیسه‌اش که نیمی تهی شده بود، غمگین، و گاه در فکر هیاهوی ملاک ثروتمند و خراج‌گیر خندان پیش می‌رفت.

۵

آن سوی شهر، توقف کرد، و استر خود را به چایخانه‌داری سپرد و خود بی‌درنگ، به میهمان‌سرا رفت. جائی تنگ و پُردود و از بخار و صدا انباشته بود و تنورها سرخ بود و پشت برهنه و عرق کرده‌ی آشپزها در نور آن‌ها می‌درخشید. آشپزها در کار بودند و می‌گفتند و خم می‌شدند و گاه سیلی به صورت شاگردان خود می‌زدند و آنان با چشمان فراخ به اطراف میهمان‌سرا می‌رفتند و بر هیاهو و سروصدا می‌افزودند.

دیگ‌های بزرگ را با سرپوش‌های چوبی دم کرده بودند. دود تنورها زیر سقف جمع شده بود، و دسته‌های مگس میان آن می‌گشتند و صدا می‌کردند. میان بخاری بنفش، کوهی مذاب جلز و ولز می‌کرد. تابه‌های سرخ می‌درخشید، چربی و پیه از کنار سیخ‌ها در آتش می‌ریخت و سپس با شعله‌ای ناگهانی می‌سوخت.

آشپزها پلو و سیرابی می‌پختند و پیاز سرخ می‌کردند. قیمه‌ی پیاز و گوشت پخته‌ی خوردکرده، دنبه‌ی گوسفند را در پوست پیاز می‌کردند و دلمه و کوفته می‌ساختند. در تنورها، چربی مذاب، از در دیگ‌ها، بیرون می‌تراوید، و با صداهای دل‌پسند، می‌سوخت.

خواجه نصرالدین، با زحمت فراوان، راه خود را از میان مردم، که تنگ نشسته بودند، باز کرد، و به کنجی نشست. هنگام عبور با خشونت، پشت نشستگان را خم می‌کرد اما آنان اعتراضی نمی‌کردند، خواجه نصرالدین خود مردی دیررنج بود. همواره نسبت به این مردم، به این هیاهو و این جاهای دوزخی، دلی مهربان داشت شوخی‌ها، خنده‌ها، فریادها، هرزگی‌ها، اجتماعات، میخانه‌ها و هفته‌بازارها، لندلند یک‌نواخت صدها انسان، و صداهائی که از دهان و زبان بیرون می‌آوردند و به همه‌چیز ایشان، علاقه داشت. پس از کار روزانه، این مردمان نه چندان خوش‌سلیقه بودند و نه چندان سخت‌گیر. فک قوی ایشان هم‌چون

اعصاب و عضلات و معده و پی‌هایشان با سختی خو گرفته بود و هر چیز را که زیر دندان می‌رفت، می‌پذیرفت. باید اعتراف کرد که خواجه‌نصرالدین نیز مردی خوش‌خوراک بود. اکولی مشهور بود و می‌توانست بی‌آن‌که مژه برهم زند در یک وهله، سه بشقاب اُماج و سه بشقاب پلو و اضافه بر آن‌ها، بیست و چهار کلوچه ببلعد و اما دربارهی خرده‌ریز کلوچه‌ها بر طبق وظیفه و عادت آن‌ها را نیز می‌بلعید تا هنگامی که بهای خوراک خود را می‌پرداخت، چیزی در سفره به جا نگذاشته باشد.

از میهمان‌سرا بیرون رفت. هنگامی که با زورِ آرنج، از میان مردم نشسته راه به بیرون جست و به زیر آسمان رسید، از عرق تر شده بود. اعضاء بدنش چنان‌که گوئی از حمام و از زیر دست دلاکی رستم‌صولت، بیرون آمده باشد، خسته و کوفته بود از خوراک فراوانی که خورده بود سنگین و خسته، به چایخانه‌ای، که استر خود را سپرده بود، رفت. دستور چای داد، و خواب‌آلود روی فرش ضخیم، دراز کشید. پلک‌هایش بسته شد. و در سرش، جز افکار شیرین و خوش، چیزی دور نمی‌زد.

« اینک مالی فراوان دارم. باید کاری صورت دهم. کارگاهی می‌گشایم. یا کوزه‌گر، یا سراج خواهم شد که با این هر دو کار، آشنائی دارم. در حقیقت آن‌قدر که باید، سفر کرده‌ام. به یقین از دیگران نه ابله‌ترم، نه نادان‌تر. چرا نتوانم هم‌چون دیگران زنی خوب‌روی، و پسری دل‌بند داشته باشم که بتوانم پسر را بر سر زانوانم بزرگ کنم؟ به محاسن پیغمبر قسم که اگر، پسر تمایلی به هرزه‌گردی داشت، خواهم کوشید، تا همه‌ی فرزاندگی مرا به مرده‌ریگ برد. آری تصمیم من قاطع است. خواجه‌نصرالدین، ازین پس، زندگی ناآسوده خود را ترک می‌گوید. برای آغاز کار پیش از هر چیز دیگر، باید کارگاهی، خواه کوزه‌گری، خواه سراجی بگشایم.»

آن‌گاه به حساب پرداخت: کارگاهی جالب و در خور، در آن روزگار سیصد تنگه مخارج داشت. و حال آن‌که او بیش از یکصد و پنجاه تنگه نداشت. پس به یاد چاکر صورت‌کشیده و نابه‌کار افتاد: « الهی خداوند عظیم این راهزن را که نیمی از پول مرا، از من گرفت از دو چشم کور کند!»

اما بار دیگر نیز قضا و قدر به یاری خواجه‌نصرالدین شتافت.

کسی به تندی گفت: « بیست تنگه.» و خواجه‌نصرالدین به دنبال این صدا، صدای افتادن طاس را به روی سینی مس شنید.

کنار مصطبه‌ای نزدیک آخوری که خواجه‌نصرالدین استرش را به آن بسته بود جمعی را دید، که تنگ گرفته هم نشسته‌اند و یک‌دیگر را می‌فشرند و چایخانه‌دار، ایستاده بر سرپا، از بالای سرها بازی را تماشا می‌کند.

خواجه‌نصرالدین با خود گفت: « بازی می‌کنند» و اندکی بعد که حواس او بهتر مجتمع گردیده بود گفت: «به سرم قسم که بازی می‌کنند. دست کم دیدن ایشان، آن هم از راه دور شیرین است. اما باید بدانم که من خود بازی نمی‌کنم و آن‌قدرها ابله نیستم. اما چرا مرد خردمند و هوشیار، مردم ابله را تماشا نکند؟»

برخاست و به بازیکنان نزدیک شد.

به چایخانه‌دار به نحوی گفت « این‌ها موجوداتی بی‌مغزند! به امید بردن اندک مالی دار و ندار خود را به خطر می‌اندازند؛ مگر پیغمبر، مؤمنین را از بازی و قمار نهی نفرموده، الحمدالله که من، از این عمل شرم‌آور برکنارم؛ اما این بازیکن موهناتی چه اقبالی دارد. چهار بار است که می‌برد ...

نگاه کن، نگاه کن، این بار پنجم بود. ای بی‌شعور، ظواهر دروغین ثروت او را فریفته. اما فقر و فاقه تا کنون گور او را کنده. چگونه شد؟ بار ششم هم برد؟ من چنین اقبالی ندیده‌ام، اکنون نگاه کن. باز هم بازی می‌کند. راستی که لاقیدی و سخاوت بشر منتهی ندارد. زیرا که او به یقین، جاودانی، بازی نخواهد کرد. این است آنان که به بخت و اقبال بسیار تکیه می‌کنند. چنین نتیجه می‌برند. این ابله هم شایسته آنست که کسی درسی نیکو به او بیاموزد. اما اکنون که او بی‌ترس و بیم، بار هفتم نیز می‌خواهد ببرد، این وظیفه‌ی منست که او را درسی بیاموزم، هر چند از صمیم قلب، دشمن جانی همه‌ی بازی‌های تصادفی‌ام و اگر به جای امیر می‌بودم از سالیان پیش قمار را نهی می‌کردم.»

بازیکن موهناتی بار هفتم نیز طاس افکند و برد. آن‌گاه خواجه‌نصرالدین با پائی سنگین راه باز کرد و پیش رفت؛ میان بازی‌کنان، جایی برای خود یافت و آرام، نشست.

به سوگلی بخت گفت: « می‌خواستم اندکی با تو بازی کنم.» موهناتی با مهارتی درخور، طاس‌ها را در دست گرفت و همه‌ی جانب آن‌ها را دید.

پس از خواجه‌نصرالدین پرسید: « چند گرو می‌بندی؟ » و لرزشی نامحسوس بر بدنش نشست. خواجه‌نصرالدین به جای پاسخ، کیسه‌ی خود را به در آورد. بیست و پنج تنگه از میان آن به در آورد و در جیب ریخت و مابقی را به روی میز سرازیر کرد. نقره روی سینی مس صدا می‌کرد. بازیکنان این گرو را با لندلندی تشویق‌آمیز تلقی کردند که بازی بزرگ آغاز می‌یافت.

موهناتی طاسها را در دست گرفت و مدتی تکان داد. جرأت افکندن نداشت. همه نفس‌ها را حبس کرده بودند. موهناتی نیز سر را پیش برد. گوش‌ها را برافراشته و سخت متوجه بود جز صدای طاس‌ها در کف بازیکن موهناتی، چیزی شنیده نمی‌شد و از همین صدای کوچک پاها و شکم خواجه‌نصرالدین مالش می‌رفت. موهناتی نیز مدتی دراز طاس‌ها را در کف گرفته بود و می‌جنبناید و جرأت افکندن نداشت. عاقبت آن‌ها را بیانداخت.

بازیکنان به تندی خم شدند. اما برانگیخته، همگی خود را به عقب افکندند چنان‌که گوئی جز یک سینه و یک دهان نداشتند: آهی کشیدند موهناتی بلرزید خرناسی از میان دندان‌های بسته‌اش بیرون جست. طاسها عدد ۳ را می‌نمود و آن نشانه‌ی باختی مسلم بود، که عدد ۲ هم‌چون عدد ۱۲ بسیار نادر دیده می‌شود.

سایر اعداد برای خواجه‌نصرالدین مناسب بود.

او نیز طاس‌ها را برداشت و جنباند. در اندیشه، از سرنوشت که تا این حد با او سر موافقت داشت متشکر بود ولی از آن غافل بود که تقدیر بسیار متفنن و ناپایدار است و به‌آسانی، آدمی را وا می‌گذارد، خصوصاً آن کس را که بسیار او را در دسر دهد. تقدیر مصمم بود که خودپسندی خواجه‌نصرالدین را پاداشی مناسب دهد و برای اجرای تصمیم خود، استر خواجه، یا در حقیقت دم استر خواجه را که با خار و تیغ فراوان می‌جنبید به کار برد. هم‌چنان‌که پشت خواجه به او بود ناگهان با دم خود، ضربه‌ای به بازوی خداوند خود زد. طاس‌ها از دست خواجه‌نصرالدین بر زمین غلطید و در همان لحظه، بازیکن موطلائی با زوزه‌ای خفه با همه‌ی نیرو، خود را بر سینی افکند و پول‌ها را زیر بالاتنه گرفت.

خواجه‌نصرالدین ۲ آورده بود.

دیرزمانی خاموش و بی‌صدا و لب‌گزان به‌جا ماند. زیر نظر یخ‌زده‌ی او همه چیز موج می‌زد و می‌چرخید. گوش‌هایش زنگ می‌زد.

ناگهان از جا برجست. چوب در دست دنبال استر دوید و شروع به زدن و کوفتن او کرد.

خواجه‌نصرالدین زوزه می‌کشید: «استر ملعون! فاسق زانی! وحشی متعفن، فضله‌ی نجس! همین که با مال خداوندت بازی کردی و طاس ریختی بس نبود که در بازی هم باختی؟ الهی قادر و متعال راه ترا پر از پستی و بلندی کند تا پایت بشکنند! کی از پا در می‌آئی، تا من از دیدار پوزه‌ی عفت رهایی یابم!»

استر زوزه می‌کشید. بازیکنان از صمیم دل می‌خندیدند، اما آن‌که بیش از همه می‌خندید: بازیکن موحنائی بود که از آن دم اطمینان خاصی به اقبال خود یافته بود.

هنگامی که خواجه‌نصرالدین خسته و کوفته، چوب خود را به کناری افکند، موحنائی پیشنهاد کرد که:

«یک‌بار دیگر بازی کنیم. تو هنوز بیست و پنج تنگه داری و می‌توانی یک بار دیگر بازی کنی.»

خواجه‌نصرالدین در پاسخ گفت: «خوب! اگر بخواهی یک‌بار دیگر بازی می‌کنم!» می‌اندیشید: که اینک برایش تفاوتی نداشت و اگر بیست و پنج تنگه را هم می‌باخت غم نبود که او یک‌صد و بیست تنگه را پیش از آن باخته بود.

بی‌اعتنا، بی‌آن‌که نگاه کند طاس‌ها را بیانداخت و برد.

اما موحنائی خیال آن را نداشت که پشت کردن اقبال را به خود باور کند. «من همه را می‌گذارم!» و هفت بار، زوزه‌کشان، این جمله را تکرار کرد و هفت بار باخت؛ سینی از نقره مملو بود.

بازیکنان نفس‌ها را حبس کرده بودند. تنها چشمانشان دم‌افزون می‌درخشید و آن، تنها نشانه‌ی آتش درونی ایشان بود.

موحنائی بانگ زد: تو تا ابد نمی‌توانی برد. مگر آن‌که شیطان به شخص خود، ترا یاری کند! باید عاقبت بیازی. اکنون، در سینی، هزار و ششصد تنگه هست، که از آن توست، حاضری همه‌ی این پول را با پول

برابر آن، که من می‌خواهم فردا برای دارالتجاره‌ی خود امتعه بخرم، گرو ببندی؟ من بر سر همه‌ی آن با تو گرو می‌بندم.

از جیب خود، کیسه‌ای پرصدا، اما نه از نقره، از طلا بیرون کشید.

خواجه‌نصرالدین با تأکید گفت: «همه کالای خود را در سینی بگذار.»

در این چایخانه، هرگز بازی به این صورت در نیامده بود و کسی تا این حد گرو نبسته بود چایخانه‌دار، بر اثر بازی، کماجدان‌هایش را که از مدتی پیش به جوش آمده بود و بخاری بسیار پخش می‌کرد از یاد برده بود.

بازیکنان، با درد و رنج و با گلوی خشک، نفس می‌کشیدند، طاس اول را موحنائی افکند. چشمانش را از خوف دیدن طاس‌ها، بسته بود.

همه با غوغا فریاد زدند، «یازده! یازده!» خواجه‌نصرالدین باخت را دریافت. تنها عدد ۱۲ او را نجات می‌توانست داد.

موحنائی، با شادائی توصیف‌ناپذیر، می‌گفت: «یازده! یازده! می‌بینی؟ یازده دارم، باخته‌ای! باخته‌ای!» خواجه‌نصرالدین درمانده و پریشان به نوبت طاس‌ها را به کف گرفت. آماده‌ی ریختن طاس‌ها بود که ناگهان توقف کرد.

خطاب به استر خود گفت: «پشت به من کن! از آنجا که تو، در بازاندن من به رقم سه، توانا بودی، اکنون قدرت خود را در بردن از رقم ۱۱ نیز نشان ده! ورنه، هم در دم ترا نزد سلاح خواهم برد!» پس از این سخنان با دست چپ، دم استر را بگرفت و با آن ضربه‌ای به دست راست خود که طاس‌ها در آن بود، زد.

فریادها از سمت برخاست که دیوارهای چایخانه را لرزاند. چایخانه‌دار چابک دست به قلب خود گرفت و چنان‌چه گوئی دلش از کار افتاده، سخت بر زمین افتاد. طاس‌ها رقم دوازده را می‌نمود.

چشمان بازیکن موحنائی، هم‌چون دو گلوله‌ی آبدگینه، میان چهره‌ی لرزانش می‌درخشید. آرام از جا برخاست و فریاد زد: «ای خاک بر سرم! ای خاک بر سرم!...» و افتادن و خیزان از چایخانه بیرون رفت.

و گفته‌اند، که از آن روز، دیگر کسی او را در شهر ندید و او بی‌درنگ، تا به صحرا دویده بود. و آنجا هم‌چون وحوش، با بدنی پُریشم و با ریشی بلند میان خاک و شن و خار و خاشاک، سرگردان می‌زیست و هر دم فریاد بر می‌آورد که «خاک بر سرم! ای خاک بر سرم!» روزی شغالان به او هجوم بردند و قطعه‌قطعه‌اش ساختند و کسی را دل بر او نسوخت که مردی ناراست و بیدادگر بود، و مردم زودباور را با لخت کردنشان در قمار، به بدبختی نشانده بود.

خواجه نصرالدین ثروتی را که برده بود. در کیسه‌ی سفر بست و استر خود را در آغوش کشید و دهان خوشبوی او را بوسید. نان شیرمال تازه به او داد و این کار، حیوان شجاع را که چند لحظه قبل هدایائی از نوع دیگر، از خواجه‌ی خویش دریافت داشته بود، غرق اضطراب ساخت.

۶

نصرالدین متکی به حقیقت فلسفی، که بر طبق آن: « نیکوتر آن‌که از کسانی که نه‌آن‌گاه گنجینه‌ی ما را می‌دانند دوری گزینیم» در چایخانه نماند و راه خود را به‌سوی بازار پیش گرفت. گاه‌گاه روی برمی‌گرداند و به پشت سر می‌نگریست، تا ببیند کسی او را دنبال کرده یا نه، زیرا که نه در چهره‌ی چایخانه‌دار، و نه در قیافه‌ی بازیکنان، اثری از شرافت نیافته بود.

با قلبی شاد، به یورتمه پیش می‌رفت. در آن دم اهمیتی به نوع کارگاهی که می‌خواست بخرد نمی‌داد، و شاید می‌خواست هر سه نوع را بخرد. و از این راه چنین تصمیم گرفت که چهار کارگاه خواهم خرید: کوزه‌گری و سراجی و خیاطی و موزه‌گری؛ دو هنرمند کاردان بر سر هر یک خواهم گماشت و خود جز به جمع مال نخواهم پرداخت. چون دو سال از امروز بگذرد، ثروتمند خواهم شد، خانه‌ای خواهم خرید با باغی و با چشمه و فواره‌ای، قفس‌هایی مملو از پرندگان نغمه‌سرا، در باغ خود خواهم آویخت. و دو زن یا سه زن خواهم کرد، و از هر یک سه پسر خواهم آورد.

تا گردن میان خواب‌ها و خیال‌های خوش و شیرین فرو رفته بود. در این اثنا استر او، بر اثر خواب و خیال خواجه، از فشار دهانه‌ی آزاد، به جای آن‌که از روی پل که بر روی جوی آب زده بودند، مانند هر استر دیگر، بگذرد، از آن اجتناب کرد، و با جستی، از روی جوی پرید. خواجه نصرالدین در این اندیشه بود که «آن‌گاه که پسرانم بزرگ شوند، آنان را گرد خود خواهم خواند و به ایشان خواهم گفت ... اما ناگهان رشته‌ی اندیشه‌اش گسیخت، از خود پرسید که: « چرا در هوا می‌پریم؟ آیا خداوند تبارک و تعالی مرا به صورت پرنده‌ای مسخ کرده و بالم داده است؟»

در همان دم ضربه‌ای به سرش خورد، که جهان در چشمش تیره شد و دریافت که بال ندارد. سرنگون، و پا در هوا، در دو قدمی سر استرش بر زمین خورد. هنگامی که پوشیده از گرد و خاک، نالان و تف‌کنان، از جا برخاست، استرش که گوش‌ها را آرام می‌جنباند، با برقی در چشم، که نمودار بی‌گناهی و عفت او بود به خواجه نزدیک شد و گوئی او را به دوباره سوارشدن و جای خود را بر فراز زین گرفتن می‌خواند.

خواجه نصرالدین با لحن غضب‌آلود و پُرغیظ گفت: «تو را به یقین برای مجازات گناهان من و آباء و اجدادم، از آسمان فرستاده‌اند. زیرا که قسم به جلال خدا، تنها به تقاص گناهان یک تن او را چنین پاداش دادن ظلم و بیدادست. ای گفتارصفت، ای عنکبوت‌مانند! ای...»

اما از باقی نفرین‌ها، به تندی خودداری کرد که ناگهان، نه چندان دور، چند تن ناشناس را، زیر سایه‌ی دیوار بدید. ناسزاها در لبانش خشک شد. می‌دانست که اکنون که وضعی خنده‌آور و خاذل دارد، بهتر آنست که خود پُر صداتر و بیشتر از هرکس بخندد. پس خواجه نصرالدین نگاهی پُر مفهوم به سوی نشستگان افکند و دهان را به خنده فراخ گشود.

به صدای بلند و خوش گفت: «بسیار خوب! این پروازی با مقدمه، و دور از عادت بود! بگوئید ببینم: من در هوا چند معلق زدم، که خود فرصت شمردن نداشتم. و تو نانجیب!..» و ضربه‌ای کوچک و پُر مهر بر گردن استر می‌زد، و در دل بیشتر می‌خواست با چند ضربه‌ی سخت او را از پا درآورد... «و تو نانجیب! می‌دانید، این حیوان هم‌چنین است! همین که چشم از او بردارم، و هر دم توجهم از او سلب شود، بازی به سرم می‌آورد و غمی بر غم‌هایم می‌افزاید.»

خواجه نصرالدین، قاه‌قاه به خنده درآمد، اما نه بی‌اضطراب، متوجه شد که کسی به او جواب نمی‌دهد. برابر او، مردان بی‌حرکت و بی‌اعتنا، سر‌آویخته، و با چهره‌ی پُر غم، نشسته بودند، و زنان بی‌صدا می‌گریستند و کودکان‌شان را به سینه می‌فشردند.

خواجه نصرالدین با خود گفت: «اینان غمی بر دل دارند» و به سوی ایشان رفت. خطاب به پیرمردی که چهره‌اش را ریش سفید زینت کرده بود گفت: «پیرمرد بزرگوار، به من گوش ده! بگو ببینم بر سر شما چه آمده؟ چرا بر لب‌های شما اثری از خنده نیست؟ چرا شما نمی‌خندید و چرا زن‌هایتان می‌گریند؟ و بالاخره در این گرما چرا میان خاک کوچه نشسته‌اید؟ بهتر نبود در سایه‌ی خانه‌ی خود می‌نشستید؟»

پیرمرد با غمی فراوان گفت: «در سایه‌ی خانه‌ی خود نشستن، برای کسی که خانه‌ای دارد کار خوبی است. ای مسافر، چیزی می‌پرس، درد ما بزرگ است و از هیچ راه تو نمی‌توانی ما را یاری کنی. که من پیر و شکسته‌ام و اینک از خداوند جز مرگ عاجل، چیزی نمی‌خواهم!»

خواجه نصرالدین به لحنی معترض پرسید، «چرا چنین می‌گوئی؟ هرگز نباید در این باره‌ها فکر کرد. درد خود را با من بگو و اندیشه‌ی ظاهر ژنده‌ام را مکن؛ شاید بتوانم ترا یاری کنم.»

«داستان من کوتاه است. ساعتی نیست که جعفر رباخوار همراه چند نوبتی امیر از کوچه ما گذشت و از آنجا که من مدیون جعفر رباخوارم و فردا مهلتم به سر می‌رسد مرا از خانه‌ام که همه‌ی عمر در آن زیسته‌ام می‌رانند. من خانواده‌ای ندارم. در همه‌ی جهان جائی نیست که من دیگر بتوانم سر بر آن بگذارم. هر چه دارم - که جز خانه و باغی و چهارپائی و تاکستانی نیست، فردا در حراج می‌فروشند.»

اشک از چشمان پیرمرد سرازیر شد. صدایش می‌لرزید.

خواجه نصرالدین پرسید: « دین تو به او زیاد است؟ »

« ای مسافر، مبلغی هنگفت است: دویست و پنجاه تنگه! »

خواجه نصرالدین به فریاد گفت: « دویست و پنجاه تنگه؟ همه‌ی بدبختی تو از همین دویست و پنجاه تنگه است که می‌خواهی بمیری؟ » رو به استر خود کرد و کیسه‌ی خود را از پشت او گشود. « بس کن، بس کن، آرام باش: ای پیر بزرگوار! این هم دویست و پنجاه تنگه؛ تو آن را به رباخوارت بده! با لگد او را از خود بران و باقی عمر را با راحت و شرافت به سر آر! »

از شنیدن صدای به هم خوردن نقره، دیگران نیز جان گرفتند و پیرمرد قدرت آن‌که کلامی بر زبان آورد نداشت و تنها نگاه خیره‌ی چشمان پر آب او، از تشکرش سخن می‌گفت.

خواجه نصرالدین که آخرین سکه را به پیرمرد می‌داد گفت « دیدی، و حال آن‌که درد خود را نیز با من نمی‌خواستی گفت » و با خود می‌گفت: « عیبی ندارد، به جای نه هنرمند کاردان، هفت تن را به کار می‌گمارم. همان هم مرا بس است! »

آن‌گاه ناگهان زنی که تا آن دم بی‌حرکت کنار پیرمرد نشسته بود به پای خواجه نصرالدین افتاد و گریان کودک خود را رو به او گرفت.

زن نالان گفت: « بس این‌را هم ببین. کودک مریض است، لباس خشک و گونه‌هایش از تب سوزان است. کودک بینوای من بر سر راه خواهد مرد، زیرا که مرا نیز از خانه‌ام رانده‌اند. »

خواجه نصرالدین نظری به چهره‌ی کودک لاغر و بازوان شفاف او افکند و سپس سایر بینوایان را نگریست و هم‌چنان‌که این چهره‌های رنج‌دیده و عذاب‌کشیده و آزنک‌گرفته و این چشمان را که از اشک خشک نمی‌شد می‌نگریست گمان برد که آهنی گداخته بر دلش فرو کردند و چنگی زورمند، گلایش را می‌فشرد و گونه‌هایش از فشار خون جوشانی که از غضب بالا رفته بود ارغوانی شد. روی خود را بگرداند. زن هم‌چنان می‌گفت:

« من بیوه‌ام. شوهرم شش ماه است که مرده و دویست تنگه بر رباخوار مدیون بوده و پس از مرگش، بر حسب قانون دینش میراث من شده است. »

خواجه نصرالدین گفت: « کودک خردسال تو به یقین مریض است و تو نباید او را در آفتاب بگذاری زیرا که بر حسب قول ابن سینا: اشعه‌ی آفتاب خون‌ها را در رگ‌ها مجتمع می‌گرداند و آن چنان‌که آشکار است موجب سردرد کودک می‌شود. این هم دویست تنگه تو، هر چه زودتر به خانه باز گرد، دستمال آب بر پیشانی او بگذار و این هم پنجاه تنگه‌ی دیگر برای آوردن طبیب و خریدن دوا. »

و در دل می‌اندیشید که: « شش هنرمند کاردان مرا بس است. »

اما هم در آن لحظه بنائی بلنداندام و ریش‌دراز چابک به زانو درآمد که خانواده‌اش را فردا به غلامی می‌بردند و آن: بر اثر چهارصد تنگه دین او به جعفر رباخوار بود.

خواجه نصرالدین اندیشید که: « پنج هنرمند به کاری نخواهند رفت» اما از نو گیسو ای را بگشود.

تازه از بستن کیسه فارغ آمده بود که دو زن برابر او به زانو درآمدند.

کلام ایشان چنان غم‌آور و دل‌خراش بود که خواجه نصرالدین بی‌اندک درنگی ایشان را یاری کرد تا آن‌که آنان نیز توانستند برای اقناع جعفر رباخوار پولی به کف آورند. و سپس با خود حساب کرد و دریافت که از آن‌چه باقی مانده جز سه هنرمند، به کار نمی‌تواند گماشت و اساساً کارگاهی تهیه نمی‌تواند کرد و آن‌گاه هم‌چون کریمان، دارائی خود را در میان دیگر رنج‌دیدگان جعفر رباخوار تقسیم کرد.

در کیسه‌ی خواجه نصرالدین جز پانصد تنگه نمانده بود که او اندکی دورتر مردی را دید که بار غم و اندوه چهره‌اش را پوشانیده بود و از وی مددی نمی‌خواست.

خواجه نصرالدین هم‌چنان که رو به او می‌رفت گفت: « تو چطور؟ اگر تو به جعفر رباخوار چیزی مدیون نیستی چرا این‌جا نشسته‌ای؟»

مرد آرام گفت: « چرا من هم به او مدیونم به همین علت فردا در بازار برده‌فروشان مرا خواهند فروخت...»

« پس چرا تاکنون چیزی نمی‌گفتی؟»

« ای مسافر کریم و بخشایش‌گر من ترا نمی‌دانم کیستی شاید حضرت بقاءالدینی که از قبر برخاسته‌ای و شاید خود هارون‌الرشید باشی؟ اگر از التجای به تو تاکنون سرباز زده‌ام تنها از آن‌است که تو بسیار داده‌ای و من مبلغی هنگفت بسیار بیش از دیگران مدیونم.

من پانصد تنگه به جعفر رباخوار دین دارم. من از آن هراس داشتم که: اگر مرا یاری کنی آن‌قدر برایت نماند که بتوانی پیرمردان و زنان را رهائی بخشی»

خواجه نصرالدین متأثر گفت تو درست و نجیبی و فروتنی اما من نیز درست و نجب و فروتم و سوگند می‌خورم که تو فردا در زنجیر بازار برده‌فروشان نخواهی رفت. دامن قبایت را بالا بگیر.»

همه‌ی پول کیسه‌اش را تا آخرین تنگه به دامن او ریخت. آن‌گاه، مرد بینوا گریان، هم‌چنان که با دست چپ دامن قبایش را گرفته بود، با دست راست خواجه نصرالدین را به سینه‌ی خود می‌فشرد. خواجه نصرالدین نگاهی گذران، به مردمی که خود نجات بخشیده بود، افکند و لبخند و سرخی گونه‌ها و شعفی که از چشمان ایشان می‌درخشید دید.

آن‌گاه، بنای بلندقامت و ریشو گفت: « کارت ساخته شد این بار از استرت بد زمین خوردی» و سخت به خنده درآمد و دیگران نیز او را تقلید کردند. همه خوش و شادمان: مردان با آهنگی دل‌پذیر و زنان با طینینی هم‌چون جام بلور می‌خندیدند. کودکان دست‌های کوچک خود را رو به خواجه نصرالدین دراز کرده بودند، و لبخند می‌زدند. و اما خود خواجه نصرالدین بیش از دیگران می‌خندید. خواجه نصرالدین از خنده‌ای تشنج‌آور، جنبان گفت: «اوه، شما هنوز نمی‌دانید این حیوان چگونه است زیرا که این استری ملعون است!»

زنی، که کودک مریض خود را به سینه می‌فشرد، در سخن او دوید، که: « نه. از استر خود این‌گونه سخن مگو که این گران‌بهاترین و گرامی‌ترین استر جهان است. من به رضای خاطر، در همه‌ی عمر او را تیمار خواهم کرد، همواره بهترین علوفه را به او خواهم داد و به کار زیادش نخواهم گرفت، او را به نرمی قشو خواهم کرد، و دمش را آرام شانه خواهم زد. آری زیرا که اگر این استر، که مانند گل سرخی است و خواص فراوانی دارد، از جوی نجسته و ترا سرنگون نکرده بود، ای مسافر که برای ما هم‌چون خورشید از میان مه، درخشیدی، تو، از کنار ما، بی‌آن‌که ما را ببینی، می‌گذشتی و ما جرأت آن‌که ترا ندا دهیم، نداشتیم.»

پیرمرد، با لحنی مجاب، گفت « زن درست می‌گوید ما، مقداری از تشکر خود را به استر که مانند الماسی درخشان، با برادران خود تفاوت دارد مدیونیم.»

سپس همه به صدای بلند به خواندن مدایحی، درباره‌ی استر پرداختند. و از راه شکرگزاری، نان شیرمال و ذرت بوداده و برگه‌ی زردآلو به او دادند. و استر هم‌چنان که با دم خود مگسان مزاحم را می‌راند، با آرامشی شاهانه همه‌ی این احترامات را می‌پذیرفت و آن‌گاه از دیدن تازیانه‌ای که خواجه‌نصرالدین، نهانی، به او می‌نمود، ترسان به عر و تیز درآمد.

اما زمان به سیر خود ادامه می‌داد. سایه‌ها دراز می‌شد. لکلک‌های پاسرخ، قارقارکنان و بال‌زنان، به آشیانه‌ی خود فرود می‌آمدند. و با نوک‌های باز و فراخ نوزادشان، استقبال می‌شدند.

خواجه‌نصرالدین حمایت‌شدگان خود را بدرود گفت. آنان، همگی، سر خم کردند و در مدح او گفتند:

« ما تورا شکر می‌گزاریم.... تو دردهای ما را شناختی!»

خواجه‌نصرالدین در جواب گفت: « اگر من درد شما را نشناسم، پس که می‌خواهید بشناسد؟ این که من امروز، چهار کارگاهی را که در آن، هشت هنرمند می‌بایستی به کار می‌گماشتم، از کف دادم اهمیتی ندارد. اما اضافه بر آن خانه‌ام را که باغی بر گرد آن بود و چشمه‌ها داشت و قفس‌های مرغان نغمه‌سرا در آن آویخته بود، نیز از دست دادم با این وصف چگونه می‌خواهید درد شما را نشناسم؟»

پیرمرد از دهان بی‌دندان صدای برآورد. « من، برای اجر دادن نیکی‌های تو چیزی ندارم. این تنها چیزی است که هنگام خروج از خانه‌ام، با خود برداشته‌ام. این کتاب قرآن است، کتاب مقدس ما. آن را نگاه دار و خدا کند که: هم‌چون ستاره‌ی راهنما ترا در اقیانوس زندگی هدایت کند.»

خواجه‌نصرالدین، در عمر خود هرگز به کتاب‌های مقدس علاقه‌ی وافر نداشت اما برای نشکستن دل پیرمرد قرآن را گرفت و در کیسه نهاد و خود به زین نشست. همه با هم فریاد زنان گفتند: « نامت!... نامت!... نام خود را به مات بگو، تا دست کم بتوانیم در دعا‌های خود، آن را متبارک سازیم!»

« چه سود، که نام خود به شما بگویم؟ نیکی واقعی، نیازی به ستایش ندارد. و اما در باره‌ی دعا‌های شما، بدانید که خداوند فرشتگان خاص دارد، که او را از کارهای نیک مردم متقی آگاه می‌گردانند و اگر فرشتگان غافل و تن‌آسا باشند، و اگر به جای مراقبت کارها، از بد و نیک، در آغوش ابرهای ضخیم به خواب

روند، در آن صورت دعاهای شما ارزش نخواهد داشت، زیرا من شما را آگاه می‌کنم که: خداوند بی‌آن‌که تأییدی از فرستادگانش بشود، گوش به سخنان بشر نمی‌دهد.»

در اثنا صحبت او، زنی فریادی زد. دنبال او، زنی دیگر، فریاد کشید سپس پیرمرد به نوبت چشمان وحشت‌زده‌ی خود را، به خواجه‌نصرالدین دوخت. اما خواجه‌نصرالدین از آنان دور می‌شد و چیزی ندید.

« خدانگهدار... سلام و دعای خیر من بر شما باد! »

همراه دعای خیر همه، در خم کوچه، ناپدید شد.

و آنان‌که به جا مانده بودند، خاموش بودند. خیالی واحد، از چشم ایشان می‌درخشید. پیرمرد، نخستین کسی بود که سکوت را برهم زد. با اضطرابی آشکار گفت:

« در همه‌ی جهان جز یک مرد نیست که به چنین کاری قادر باشد، جز یک مرد در جهان نیست که بتواند چنین بگوید، و جز یک مرد در جهان نیست، که چنین روحی داشته باشد، که نور و حرارت آن بینوایان و بدبختان را گرم و روشن کند، و این مرد یگانه، همان... »

دیگری، میان سخن او دوید، که: « ساکت باش. مگر از یاد برده‌ای که دیوارها موش دارد، و موش‌ها گوش دارند، و یک دم دیگر سگ‌ها بوی او را خواهند یافت؟ »

سیمی گفت: « راست می‌گوئی ما باید دم نزنیم، که او اینک بر طنابی باریک پیش می‌رود و اندک نسیم مخالف، او را به چاه سرنگون خواهد کرد. »

زنی که کودک مریض خود را به سینه می‌فشرد گفت، « من پیش از آن‌که نام او را به صدای بلند بگویم خوش‌تر دارم که زبانم را از بُن ببرند »

زن دیگر فریاد زد: « من خموش می‌مانم زیرا که مرگ خود را خوش‌تر از آن دارم که طنابِ دار را بر گردن او ببینم »

همه جز بنائی بلندقامت و ریشو که تیزبینی ایشان را نداشت چنین می‌گفتند و او سخنان ایشان را می‌شنید و چیزی در نمی‌یافت که: چرا سگان رد مسافر را خواهند یافت و حال آن‌که او نه قصاب بود و نه سیرابی می‌فروخت؟ بر خلاف اگر مرد مسافر کارش رقص بر طناب بود چرا این زن می‌گفت که مرگ خود را از بردن نام او خوش‌تر دارد و چرا از دادن طنابی به او که ناچار وسیله‌ی کارش بود ابا داشت؟ آن‌گاه چون به نتیجه‌ای معقول نرسید مصمم شد: که از ادامه‌ی فکر باز ایستد تا یک‌باره عقل خود را از دست ندهد.

در این مدت، خواجه‌نصرالدین پیش می‌رفت و از ایشان بسیار دور شده بود. اما در آن دم همواره چهره‌ی گرفته و رنج‌دیده‌ی این مردم بینوا را برابر دیده‌ی تخیل داشت. ریش سفید پیرمرد از خانه رانده را می‌دید و دلش از غضب لبریز می‌شد.

دیگر نمی‌توانست بر پشت استر خود پایدار بماند. از استر فرود آمد و کنار او به راه رفتن پرداخت و هر سنگ را که در راه خود می‌یافت با پا به کنار می‌زد.

« ای رباخوار، منتظر من باش، اندکی صبر کن! من و تو به یقین روزی یکدیگر را خواهیم دید و سرنوشت شوم تو تعیین خواهد شد! و اما تو ای امیر بلرز و بمیر! زیرا که من، خواجه نصرالدین، اکنون در بخارا هستم.» خواجه نصرالدین با خشم و غضب، چنین می‌گفت و آتش غیظ از چشمان سیاهش فرو می‌ریخت.

« ای غول‌های خون‌خوار که خون ملت بینوای مرا می‌مکید، ای کفتارهای گندیده، ای شغالان متعفن، شما جاودان عشرت نخواهید کرد و مردم تا ابد رنج نخواهند برد. اما تو ای جعفر رباخوار، اگر من تو را به جزای کارهای ناشایسته‌ات نرسانم، نامم را عوض خواهم کرد.»

۷

این روز که نخستین روز اقامت خواجه نصرالدین در موطنش بود، برای او، هر چند مردی دنیاگشته و تجربه‌دیده بود، بسیار پرماجرا و جالب بود. فرسوده بود و می‌خواست در گوشه‌ای خاموش بیارامد.

اما، از دور، گروهی مردم را گرد استخری بدید و با خود گفت: « نه، ظاهراً به یقین، امروز استراحت نخواهم داشت! هم اکنون در آن گوشه خبری است.»

استخر از راه عادی اندکی به دور بود و از این راه خواجه نصرالدین می‌توانست از رفتن به آن سو اجتناب کند. اما او چنین کسی نبود. هرگز در عمر خود از مداخله در کار دیگران و در منازعه‌ی ایشان خودداری نکرده بود.

استر که در اثنا چند سال، اخلاق خداوند خود را کاملاً شناخته بود بی‌آن‌که در انتظار فرمان او باشد راه استخر را پیش گرفت.

خواجه نصرالدین که استر خود را از میان مردم به پیش می‌راند، فریاد زنان می‌پرسید « چه شده؟ که را کشته، یا جیب بریده‌اند؟ عقب بروید، بگذارید رد شوم!»

از میان مردم راهی برای خود یافت. کنار استخر وسیع که از آبی سبز پر بود و کناره‌های آن مملو از سرخس و خزه بود، منظره‌ای بدیع به چشم خواجه خورد؛ در سه قدمی کنار استخر، مردی در شرف غرق شدن بود. گاه به روی آب می‌آمد و گاه از نو به زیر آب فرو می‌رفت و حباب‌های آب از زیر استخر برمی‌آمد.

در کناره‌ها جمعی فراوان گرد آمده بودند. مردم می‌کوشیدند تا دامن قبای او را بگیرند اما دست‌شان به جایی بند نمی‌شد.

مردم فریاد می‌زدند: « دستت را بده! دستت را بده! بده!»

اما مرد چنان‌که گوئی بانگ ایشان را نمی‌شنید. دست بر نمی‌افراشت.

در فواصلی معین روی آب می‌آمد و پس از اندک تنفسی، از نو به زیر می‌رفت و در جواب زیر و رو رفتن او، امواجی بزرگ بر سطح آب ایجاد می‌شد که با صدا تا کناره‌ی استخر پیش می‌رفت و باز می‌گشت. خواجه‌نصرالدین گفت: «چه عجیب است!» و با دقت به تماشا پرداخت «واقعاً عجیب است دلیل این کار چیست؟ چرا دستش را دراز نمی‌کند؟ شاید شناگر ماهری است که نذری بسته؟ اما در این صورت چرا قبا به تن دارد؟»

خواجه‌نصرالدین در اندیشه فرو رفت. در اثنائی که او فکر می‌کرد، مرد مشرف به غرق شدن، چهار بار به زیر رفت و چهار بار به رو آمد؛ اما هر بار که فرو می‌رفت توقف او طولانی‌تر می‌شد. خواجه‌نصرالدین از استر خود فرود آمد؛ مکرر می‌گفت:

«آری! این بسیار عجیب است!» و به استر خود گفت: «این‌جا منتظر من بمان من می‌خواهم نزدیک‌تر بروم. می‌خواهم خوب ببینم»

در این اثنا، مرد غریق یک بار دیگر به زیر رفت. چندان به زیر آب ماند که چند تن از مردم گرد استخر به خیال اقامه‌ی نماز میت افتادند. اما ناگهان به روی آب آمد.

مردم با دست‌های دراز کرده، فریاد می‌زدند «دست را بده! دست را بده» اما با چشم‌های فراخ و سفید ایشان را می‌نگریست، حرکتی نمی‌کرد و چیزی هم نمی‌گفت و به زیر می‌رفت.

خواجه‌نصرالدین فریاد زد: «ای مردم کندهوش، دور شوید. مگر نمی‌بینید که این مرد با قبای زربافت و عمامه‌ی حریرش، باید بی‌شک یا ملا یا خواجه‌ای ثروتمند باشد؟ یا شاید تاکنون خصایص ملایان و خواجهگان بزرگ را نشناخته‌اید و طریق بیرون کشیدن آنان را از میان آب نمی‌دانید!»

مردم بانگ زدند: «او را بیرون بکش، پس زود باش اگر می‌توانی او را بیرون بکش! اگر باز هم سر از آب بیرون آورد او را بیرون بکش! بیرون بکش»



خواجه نصرالدین گفت: « تأمل کنید که من هنوز توضیحاتم به پایان نرسیده؛ من از شما می‌پرسم: آیا هرگز ملا یا خواجه‌ی دولت‌مندی دیده‌اید که چیزی به کسی دهد؟ پس به خاطر بسپارید ای غافلان، به خاطر بسپارید، که ملایان و دولت‌مندان چیزی به کسی نمی‌دهند. کاری جز گرفتن ندارند. این چنین مردمی را تنها به راه علم با رعایت خصائص طبیعی ایشان، می‌توان از آب بیرون کشید. اکنون نگاه کنید!...»
تماشاگران فریاد زدند « دیگر او را از دست دادی! دیگر بالا نخواهد آمد»

« گمان می‌کنید شما گمان می‌برید که ارواح بحری، روح یک ملا یا دولت‌مند بزرگ را به آسانی میان خود می‌پذیرند؟ در اشتباهید ارواح بحری، برخلاف، همه‌ی سعی خود را می‌کنند تا از شر ایشان آسوده شوند!»

خواجه نصرالدین خم شده، با دیدن حباب‌های کوچک که به سطح آب می‌آمد و نسیمی مختصر، آن‌ها را به ساحل می‌آورد باشکیبائی، به انتظار نشست.

عاقبت از اعماق آب، هیکلی سیاه آشکار گشت. غریق، اگر خواجه نصرالدین آنجا نمی‌بود بار آخر بود، به سطح آب می‌آمد.

خواجه نصرالدین، که دست خود را، رو به او دراز کرده بود، فریاد زد: « بگیر دست مرا بگیر!»
مرد نیمه‌غریق، به دستی که رو به او دراز شده بود، درآویخت. خواجه نصرالدین، از درد دندان‌ها را به هم می‌فشرد.

در کناره، مدتی مردم مشغول گشودن انگشتان غریق نجات یافته شدند.
پاها از رشته‌های سرخس‌ها، بسته و چهره از برگ‌های سایر نباتات آبی، پوشیده. مرد غریق، مدتی بی‌حرکت ماند، سپس آب از بینی و دهان و گوش او جریان یافت.

« کیسه‌ام! کیسه‌ام کجاست؟» و تا دست‌هایش، از وجود کیسه، در کنارش اطمینان نیافت، خود آسوده خاطر نشد آن‌گاه، گیاه‌ها، و سرخس‌ها را از خود فرو ریخت و با دامن قبایش، خود آسوده خاطر نشد آن‌گاه، گیاهها، و سرخسها را از خود برو ریخت و با دامن قبایش، گونه‌هایش را، از آثار نباتات چسبنده بحری زدود.
ناگهان خواجه نصرالدین از جا جست:

این چهره‌ی نفرت‌آور بود، بینی پهن و سراسر و غضروف شکسته داشت. منخرین او گشوده و بر چشم راستش لکه‌ای بود. برای اکمال: گوزپشت هم بود.

مرد غریق: نگاهی به مردمی که گرد او بودند افکند و با دندان‌گرچه گفت: « منجی من کجاست؟»
مردم خواجه نصرالدین را، به پیش راندند، و هل‌هل‌کنان گفتند: « این جاست» « نزدیک‌تر بیا، تا ترا پاداش دهم.» سپس، دست در کیسه‌اش، که هنوز آب داشت، کرد و مثنی نقره‌ی مسکوک به درآورد و هم‌چنان می‌گفت: « عمل تو، که مرا از آب بیرون کشید، در حد خود، کاری خارق‌العاده یا اعجاز‌آمیز نبود. زیرا که من خود نیز شاید، می‌توانستم بی‌یاری غیر، از آب بیرون آیم.»

در ضمن صحبت دستش یا بر اثر ضعف یا به دلیلی دیگر، اندک اندک، گشوده می‌شد و سکه‌ها یکایک میان کیسه می‌ریخت. عاقبت، جز یک سکه، یک نیم‌سکه، چیزی در دست او نماند که آه‌کشان به خواجه‌نصرالدین داد.

« این پول را بگیر، و به بازار برو و بشقابی پلو، برای خود بخر!»

خواجه‌نصرالدین گفت « این پول، برای خریدن یک پشقاب پلو، کافی نیست.»

« اهمیتی ندارد. در این صورت: چلو بی کباب بخر!»

خواجه‌نصرالدین روی به جماعت کرد و گفت، « اکنون بی‌شک می‌فهمید که من او را به طریق علمی

و خاص نجات دادم»

سپس رو به استر خود رفت.

خواجه‌نصرالدین راه‌سپاران با مردی بلند و لاغر و خشک اما قوی، مواجه شد؛ نگاهی ثابت و نامهربان

داشت؛ دست‌هایش از ذغال و دود سیاه بود و بر بند کمر، آلات آهنگری داشت.

« آهنگر، چه می‌خواهی؟»

آهنگر خواجه‌نصرالدین را، سرتا به پا نگران به پاسخ گفت: «می‌دانی مردی را که در دم آخر از غرق

نجات دادی، و کسی دیگر قادر بر آن نبود، که بود؟ می‌دانی بر اثر کار تو، چه اشک‌ها خواهد ریخت، چه

بسیار مردم که خانه و زراعت و باغ و موزار خود را از کف می‌دهند، چه بسیار از ایشان، که راه بازار غلامان

پیش خواهند گرفت، و به زنجیر بسته، راه خیوه را خواهند سپرد؟»

خواجه‌نصرالدین، مضطرب چشم به او دوخت.

« آهنگر، من قصد تو را در نمی‌یابم. آیا برای انسان یا یک مسلمان ناشایسته نیست، که دست خود را

برای رهاندن غریق، دراز نکند؟»

« این طور که تو می‌گوئی، باید همه‌ی مارهای گزنده و کفتارها و حیوانات وحشی را نجات بخشید؟»

آن‌گاه چنان‌که گوئی ناگهان ملهم شده باشد، گفت:

« تو اهل بخارائی!»

« نه، من از دور می‌آیم»

« در این صورت، بی‌شک خبر نداری که آن‌که نجات دادی، مردی جانی و غول‌صفت است، که ثلث

مردم بخارا، از شر او نالان و گریانند.»

شکی مهیب، هم‌چون اخگر، از دل خواجه‌نصرالدین گذشت.

خواجه‌نصرالدین، با صدائی لرزان، از بیم به حقیقت پیوستن ظنش، گفت:

« آهنگر بگو: تا بدانم، کسی را که نجات دادم کیست؟»

« این، جعفر رباخوارست، که تو نجات دادی. لعنت خدا، در این جهان و در جهان دیگر، بر او باد! الهی دمل‌های ریم‌آلود بدن او را فرا گیرد، و او را بترکاند!

الهی اولاد و احفاد او تا نسل چهاردهم به این بلیه دچار گردند!»

خواجه نصرالدین فریاد زد: «چگونه؟ آهنگر، تو چه می‌گوئی؟ ای خاک بر سرم! ای تف به رویم! پس این همان افعی شیراست که من با دست خود از آب بیرون کشیدم. در حقیقت این جنایت نابخشودنی است، وای چه بدبختی، چه روسیاهی» این پشیمانی بر دل آهنگر اثر کرد و او را اندکی ملایم ساخت.

« ای مسافر، آرام شو که اکنون آب رفته را به جوی باز نمی‌توان آورد. سرنوشت چنین بود که تو در دم آخر از کنار استخر بگذری. چرا نمی‌بایستی استر تو ولو یک لحظه، میان راه درنگ کند؟ اگر چنان شده بود رباخوار به‌یقین در آب غرق می‌شد!»

خواجه نصرالدین گفت: « وای ازین استر! که اگر مرا میان راه معطل کند تأثیری جز تخلیه‌ی کیسه‌ی من ندارد زیرا که - باور نداری - می‌داند که اگر کیسه تهی باشد آسوده‌تر راه می‌تواند رفت. اما اگر فرصت بیابد که نام مرا با رهاندن رباخواری لکه‌دار کند یقین بدان که بر سرعت قدم خواهد افزود.»

آهنگر گفت: « راست است اما آنچه گذشت گذشت. دیگر نمی‌توانیم رباخوار را از نو در آب اندازیم.»

خواجه نصرالدین از جا جست و گفت: « من عمل بدی کرده‌ام. اما تلافی خواهم کرد، ای آهنگر، به من گوش دار! به ریش پدرم قسم که او را در همین استخر غرق خواهم کرد. ای آهنگر، قسم مرا به خاطر دار. من هرگز بی‌هوده قسم نمی‌خورم. رباخوار در همین استخر غرق خواهد شد و چون تو این خبر را در بازار شنیدی، بدان که من دینی را که در مقابل مردم بخارا به عده‌ای داشته‌ام ادا کرده‌ام.»

۸

هنگامی که خواجه نصرالدین به مکان هفته‌بازار رسید مغرب با بخاری تازه و خوشبو بر شهر بخارا خیمه می‌زد.

آتش‌های تابناک در چایخانه‌ها روشن می‌شد و به زودی اطراف و دور و بر خود را درخشان می‌ساخت. برای فردا بازاری بزرگ بر پا می‌کردند. کاروان‌های شتران با قدم‌های متین بی‌شتاب یکی پس از دیگری پیش می‌رفتند و در تاریکی ناپدید می‌گردیدند. بانگ حزین و یکنواخت‌داری فضا را غمگین ساخته بود و چون آهنگ زنگ شتران یک کاروان با دور شدن به سکوت می‌پیوست، بانک جرس کاروان دیگر که هم در آن دم می‌رسید هوا را با آهنگ خود هم‌نوا می‌ساخت و این همه پایانی نداشت. گوئی ظلمت که بر هوا

چیره می‌گشت از صداهائی که از اکناف جهان می‌رسید انباشته بود و خود می‌خواند و می‌لرزید و می‌جنبید هم در این جا بی‌آن که دیده شوند جرس‌های هند و ایران و عربستان و افغانستان و مصر با یک‌دیگر درد دل می‌کردند. خواجه‌نصرالدین گوش به آن‌ها داشت، آری می‌خواست جاودان گوش به آن‌ها داشته باشد.

از چایخانه‌های نزدیک صدای طبل به گوش رسید و هم در آن دم، سیم‌های تار به آن پاسخ گفت. آواز خواننده‌ی نامرئی با صوتی بلند و لرزان برخاست. بانگ او به‌سوی آسمان‌های نامتناهی، به‌سوی ستاره‌ها بالا می‌رفت. محبوبه‌ی خود را می‌خواند. درد دل می‌کرد.

خواجه‌نصرالدین به آهنگ همین آواز به راه افتاد تا پناهگاهی بیابد.

به چایخانه‌دار گفت: « من و استرم یک نیم تنگه بیش نداریم.»

چایخانه‌دار به پاسخ گفت: « در ازاء یک نیم تنگه تو می‌توانی روی فرش بخوابی، اما لحاف نخواهی

داشت.»

« استر را کجا می‌توانم بست؟»

« چه گمان می‌کنی؟ می‌خواهی استرت را هم نگاه دارم؟»

در دور و بر چایخانه، آخوری برای حیوانات نبود، خواجه‌نصرالدین، قلابی آهنین را که از الوار سربدر آورده بود بیافت. آن‌گاه استر خود را به آن بست. به جایی که الوار چسبیده بود، توجهی هم نکرد. سپس، بی‌درنگ، به چایخانه بازگشت و خفت، که بسیار کوفته بود. ناگهان، هم در آن دم که خواب به چشمش راه یافت، نام خود را بشنید، و چشم باز کرد.

مردمی که برای هفته‌بازار آمده بودند، در چایخانه، نزدیک او، حلقه‌وار نشسته بودند، و چای می‌نوشیدند شتربانی و دو پیشه‌ور بودند: یکی از آنان، به صدای آهسته، می‌گفت:

« و این داستان را هم، از خواجه‌نصرالدین، نقل کرده‌اند، که روزی او در بغداد بوده، ناگهان صدائی از میخانه‌ای شنیده است. خواجه‌نصرالدین ما هم‌چنان که می‌دانید، مردی کنجکاو است. پس به درون میخانه رفته بود، آنجا میخانه‌دار فربه و سرکش را دیده بود که، گریبان‌گدائی را گرفته است، و از او، پولی را که فقیر، به دادن آن رضا ندارد، طلبکاری می‌کند.

خواجه‌نصرالدین پرسیده بود: این سر و صدا چیست؟

میخانه‌دار فریادزنان گفته بود: این بی‌سرو پا، این لات هرزه‌گرد، این الدنگ، با روده‌های خشکیده‌اش به دکان من آمد. و سپس قطعه‌نانی، از میان پیراهنش به در آورد، و آن را بر فراز بخاری، که من روی آن: قطعه گوشت فربه و کوفته‌ای را با پیاز سرخ می‌کردم گرفت. نان خود را چندان بر فراز بخاری نگاهداشت که دو برابر خوش‌طعم شد. بعداً، این گدا که داندان‌هایش بی‌پوسد و بریزد و پوستش بترکد و ورقه شود، نان را بلعید و اینک نمی‌خواهد چیزی بپردازد! خواجه‌نصرالدین از گدا پرسیده بود: « راست است؟» اما گدا از وحشت کلامی نتوانسته بود بگوید.

خواجه نصرالدین گفته بود: این شایسته نیست. نه، واقعاً وحشت آور است که کسی چیز دیگری را به کار برد و چیزی در ازا نپردازد!

میخانه دار خوش و شادمان به گدا گفته بود: گندیده، می شنوی این مرد مقدس و محترم چه می گوید؟
خواجه نصرالدین از گدا پرسیده بود: پول داری؟ و گدا در جیب های خود گشته بود و آخرین قطعات پول مسینی که داشت به خواجه نصرالدین داده بود میخانه دار دست گشوده بود که پول را بگیرد.
خواجه نصرالدین به او گفته بود: ای مرد مقدس، اندکی درنگ کن، ابتدا گوش خود را پیش بیاور! و هنگامی که میخانه دار گوش خود را نزدیک برده بود، خواجه نصرالدین مدتی دراز پول ها را در کف خود به صدا درآورده بود و سپس پول را به گدا داده و به او گفته بود:

دوست بینوای من، به سلامت برو!

میخانه دار بانگ زده بود: چگونه؟ با این ترتیب آن چه در خور من بود، به من نرسید! خواجه نصرالدین به پاسخ گفته بود: قرض ترا بی کم و کاست پرداخته است. او از راه شامه از بوی سرخ کرده ی تو سود برده بود و تو از راه گوش صدای پول او را شنیدی»
همه ی کسانی که در چایخانه گردآمده بودند، قاه قاه خندیدند، اما یکی از آن میان به تندی به دیگران گفت:

« بلند نخندید، شاید کسی بشنود که ما از خواجه نصرالدین سخن می گوئیم.»

خواجه نصرالدین، لبخند زنان از خود می پرسد: « این داستان را از که آموخته اند؟ در اینکه این حادثه در استانبول و نه در بغداد، بر او واقع شده بود، شک نبود، اما این اهمیت نداشت. از چه راه و چگونه اینان از آن آگاه شده بودند؟»

اکنون، دیگری رشته ی سخن را به دست گرفته بود. این مردی شبان بود، عمامه ای رنگارنگ که نشانه ی سکونت او در بغداد بود بر سر داشت.

« این داستان را هم از خواجه نصرالدین نقل کرده اند که: روزگاری خواجه نصرالدین از کنار جالیز ملائی می گذشت، ملا در کار چیدن کدوی حلوائی و نهادن آن در کیسه بود. اما از بسیاری آرزو، کیسه را چندان پر کرده بود، که هنگام برخاستن، قدرت برداشتن آن را نداشت، تا چه رسد به بردن آن؛ ملا با پاهای گشوده ایستاده، و در فکر آن بود که چگونه بار را به منزل برساند؟

آن گاه خواجه نصرالدین را دیده و از دیدن او مشعوف گردیده بود.

پسرم، گوش گوش کن! می توانی این بار را تا منزل من بیاوری؟

خواجه نصرالدین ما، عاری از وجه بود

چند به من خواهی داد؟

پسرکم! پول به چه دردت می خورد؟ در طی راه هم چنان که تو کدوها را می بری، من ترا سه اندرز حکیمانه خواهم گفت که تا پایان عمر به کارت آید.

خواجه نصرالدین اندیشیده بود که: من سخت خواهانم که بدانم نصایح ملا چه خواهد بود. کنجکاو او را عذاب می داد. پس بار را بر دوش گرفت و به راه افتاد، راه سراشیب بود و از تپه های کناره ی دره می گذشت. هنگامی که خواجه نصرالدین، میان سراشیب برای استراحت توقف کرد: ملا با لحنی مرموز و قیافه ای متصنع گفته بود:

پند اول را بشنو: این پند چنان عمیق است که از زمان آدم کسی چنین پندی نشنیده است. اگر تو بتوانی همه ی عمق این پند را دریابی، چنان است که مفهوم متشابهی *الفلام میم* را دریافته باشی. « اگر کسی روزی به تو گفت: پیاده راه رفتن از سوار بر اسب شدن، نیکوتر است. او را باور نکن! کلمات مرا به خاطر نقش کن تا شاید مفهوم آن را دریابی اما بدان که این پند حکیمانه در قبال آن چه اندکی دورتر کنار آن درخت به تو خواهم گفت چیزی در شمار نیست.

خواجه نصرالدین اندیشید که: بسیار خوب! جناب ملا، اندکی صبر کن. خیس عرق، خواجه نصرالدین با زحمت فراوان بار را به کنار درخت کشید. ملا انگشت خود را برافراشت.

گوش خود را باز کن و سخن مرا بشنو! کسی که این اندرز را ملکه کند، هرگز از راه تقوی دور نمی رود و از جاده ی حقیقت منحرف نمی گردد. پس پسرم بکوش تا این اندرز را دریابی و از آن سود ببری و آن اندرز این است:

« اگر کسی ترا گفت زندگی فقیران آسوده تر از زندگی دولتمندان است سخن او را به گوش مگیر! اما این اندرز هم در قبال اندرز سوم، چیزی به حساب نیست که آن در نور جز با شعاع خورشید و در عمق جز با بحار قابل قیاس نیست. اندرز سوم را کنار خانه ی خود با تو در میان می نهم. اکنون تندتر برویم که من بیش از حد استراحت کردم

خواجه نصیرالدین در جواب گفت: ای ملا، اندکی درنگ کن! اندرز سیم ترا من از پیش می دانم! برابر خانه ات به من خواهی گفت که: مرد هوشیار همواره وسیله ای خواهد یافت تا ابلهی را وا دارد بار کدوی او را به خانه برد و دیناری به او ندهد.»

ملا از تعجب یکه خورد زیرا که خواجه نصرالدین بی اضافه و نقصان، اندرز سیم او را پیش گوئی کرده بود.

خواجه نصرالدین گفت: اما ای ملا! اینک یگانه اندرز مرا که از همه ی اندرزهای تو گران بهاترست، گوش کن! ای رهنما و ای ملای مقدس من، دانشی واقعی تر از آنچه من اکنون بر تو آشکار می کنم هرگز نبوده و نیست و نخواهد بود! اما خود را آماده دار که این اندرز حکیمانه از کفت به در نرود که این چنان

اضطراب آور و گورکن است که آدمی به آسانی خرد خویش را با شنیدن آن از دست می‌دهد. ای ملا توجه کن و دقت فرما! «اگر کسی ترا گفت که: کدوهای نترکیده است تف به رویش بیفکن و او را دروغگو بخوان و از خانهات بران!»

پس از این سخنان خواجه‌نصرالدین کیسه را برداشت و به دره افکند. کدوهای بی‌شماری روی خاک می‌غلطیدند و معلق می‌زدند و به سنگ می‌خوردند و با اندک صدائی می‌ترکیدند. ملا فریاد زد: چه بدبختی! وای چه بلیه‌ی موحشی! چه زیانی! سپس به ناله درآمد و می‌گریست و بر چهره می‌کوفت و چون دیوانگان می‌جنید.

خواجه‌نصرالدین گفت: «اکنون دیدی! من که از پیش به تو گفتم اندرز حکیمانه‌ی من به سادگی ترا دیوانه خواهد ساخت.»

همه‌ی شنندگان به خنده درآمدند و شادی بر همه چیره گشت.

خواجه‌نصرالدین بر فرش پر خاک و شپش دراز کشیده بود و می‌اندیشید که:

«این را هم شنیده‌اند. اما چگونه و از چه راه؟ کنار رودخانه جز من و ملا کسی نبود و من این سرگذشت را هرگز برای کسی نگفتم. محتمل است که خود ملا پس از آن که حریف خود را شناخته، ماجرا را برای دیگران نقل کرده است.»

سومی رشته‌ی سخن را به کف گرفت.

«روزی خواجه‌نصرالدین از شهری بیرون آمد و راه ده ترکان را که در آن ساکن بود پیش گرفت. خسته و فرسوده کنار نهی دراز کشید و با دیدار حرکت آرام امواج که از باد بهاری خاکستری به نظر می‌رسید، به آرامی به خواب رفت. در خواب دید که مرده است. خواجه‌نصرالدین ما چنین اندیشید که: «اکنون که من مرده‌ام نه حرکت خواهم کرد و نه چشم خواهم گشود» پس مدتی دراز بر کنار رودخانه، هم‌چنان خفته ماند و می‌دید که مردن هم چندان نامطبوع نیست. زیرا که در واقع نیز هنگامی که مرگ بری از غم‌ها و گرفتاری‌های هر روزی زندگانی زمینی ما باشد، چیزی دل‌پسند است.

چند مسافر از کنار او گذشتند و او را دیدند.

یکی از ایشان گفت: نگاه کنید مسلمانی است.

دیگری گفت: مرده است.

سیمی گفت: باید او را به نزدیک‌ترین ده حمل کنیم تا آنجا او را چنان که درخور است غسل و کفن و دفن کنند و نام دهی که خواجه‌نصرالدین قصد آن داشت، برد.

مسافران چند نهال شکستند و با شاخ و رگ زنبه‌ای ساختند و خواجه‌نصرالدین را بر آن خوابانند.

ساعتی چند خواجه‌نصرالدین را که آرام و بی‌حرکت خفته بود و متوجه بود که چشم نگشاید زیرا که مرده بود، و قاعدتاً روحش در آسمان‌ها سیر می‌کرد، حمل کردند.

ناگهان به جا ماندند و به بحث در باره‌ی محل واقعی گذار رودخانه پرداختند. یکی از راست و دیگری از چپ می‌خواستند رفت. و اما سیمی پیشنهاد می‌کرد که مستقیم از میانه‌ی رودخانه بگذرند. خواجه‌نصرالدین، از میان مژگان نیم‌مطباز، نظری دزدیده به اطراف افکند و دید که حاملین او به نقطه‌ای که از همه جا عمیق‌تر و پرآب‌تر و خطرناک‌ترست، و بسیاری مردم کم‌تجربه دیگر در آن غرق شده‌اند، رسیده‌اند.

خواجه‌نصرالدین اندیشید که وحشت من برای خود به تنهایی نیست، زیرا که من مرده‌ام و جایی که مرا دفن کنند، خواه گور و خواه رودخانه، برایم تفاوتی ندارد.

اما این مسافران... باید از رفتار ایشان ممانعت کنم، ورنه حمل من به بهای جان ایشان تمام خواهد شد. و این از جانب من حق‌ناشناسیِ عظیمی است.

آن‌گاه راست بر زنبه نشست و با صدائی ضعیف گذار را نشان داد و گفت:

ای مسافران، گوش کنید، من هنگامی که زنده بودم، برای عبور از رودخانه همواره از کنار آن سروها می‌گذشتم.

پس از این سخنان، از نو چشمان را بست، و به وضع سابق درآمد. مسافران از خواجه‌نصرالدین تشکر کردند و زنبه‌ی حاوی او را به آن‌سوی رودخانه بردند و به صدای بلند برای آسایش روح او دعا کردند. هنگامی که همه‌ی شنوندگان و ناقل داستان با آرنج به پهلو می‌زدند و قاه‌قاه می‌خندیدند، خواجه‌نصرالدین خشمناک اندیشه می‌کرد که:

«همه‌ی داستان را بر هم زده‌اند. من هیچ خواب مردن ندیده بودم، من آن‌قدر ابله نیستم که میان مرده و زنده خود تفاوت نگذارم. برخلاف، خوب به یاد دارم که در همه‌ی راه شپش مرا می‌گزید و من میل بسیار به خاراندن خود داشتم. این خود دلیلی واضح بر زنده بودن من نیست؟ اگر مرده بودم مگر نه آنست که گزیدن شپش را در نمی‌یافتم؟ من فقط اندکی کوفته بودم و حال راه رفتم نبود و حال آن‌که مسافران همگی جوانان نیرومند بودند. برای ایشان چه اهمیت داشت که مرا از رودخانه بگذرانند؟ اما هنگامی که به نقطه‌ی خطرناک رودخانه که سه نفر را بر سر هم غرق می‌کرد، رسیدند من به فکر خانواده‌های ایشان و نه به فکر خانواده‌ی خود- زیرا که من خود هیچ‌کس را ندارم- از حرکت ایشان مانع شدم. از همین راه بود که ثمر حق‌ناشناسی ایشان را عاید داشتم. به جای آن‌که از من، در ازا پند به موقع، شکرگزاری کنند، از زنبه به زیرم افکندند و با مشت‌های گره‌کرده به جانم افتادند. چندان مرا زدند که اگر عضلاتی محکم و بدنی استوار نداشتم به‌یقین استخوان‌هایم می‌شکست. راهی که مردم برای تجری حقیقت پیش می‌گیرند به راستی تماشا نیست.»

در این دم چهارمی به سخن گفتن پرداخت:

« این سرگذشت را هم از خواجه نصرالدین گفته‌اند، که: او زمانی در حدود یک‌سال و نیم در شهری می‌زیست و بر اثر شیرین‌سخنی و شعور و تهوری که داشت میان مردم حسن قبولی یافته بود»
خواجه نصرالدین گوش‌ها را برافراشت. این صدای تودماغی و اندکی گرفته را پیش از این کجا شنیده بود؟ از شنیدن این صدا زمان بسیاری نمی‌گشت. شاید همان روز شنیده بود. اما، هرچه بیش‌تر می‌کوشید، کم‌تر به خاطر می‌آورد.

نقال هم‌چنان می‌گفت: « پس روزی حاکم ولایتی که خواجه نصرالدین در آن سکونت داشت، فیلی را به محله‌ی ایشان فرستاد تا مردم او را غذا دهند و تیمار کنند. فیل بسیار اکول بود. هر روز پنجاه من جو و پنجاه من ذرت و صد بغل شبدر تر می‌خورد. پایان هفته‌ی دوم، همه‌ی سبزی‌ها و همه‌ی غلات و سایر نباتات را بلعیده بود و مردم همه‌چیز خود را از دست داده بودند و نزدیک بود که به روز سیاه بنشینند. آن‌گاه هم‌چون دوی آخر، مردم شهر خواستند خواجه نصرالدین را نزد حاکم فرستند، تا او را از استدعای خود آگاه سازند.

پس، نزد خواجه نصرالدین رفتند و رأی خود را به گفتند. او پیشنهاد ایشان را پذیرفت. استر خود را که همه می‌دانیم از خودسری و تن‌آسانی و شیطنت مجموعه‌ای درهم‌ریخته از شغال و عنکبوت و افعی و زاغ‌است، زین کرد. آن‌گاه به خدمت حاکم رفت. اما پیش از حرکت به خاطر داشت که سالانه‌ای گزاف از مردم برای خود مقرر کند و بر اثر این کار او بسیاری از مردم شهر به روز گدائی نشستند.»

از گوشه‌ی تالار چایخانه «هوم»ی به گوش رسید. این خواجه نصرالدین بود که گرفتار خشمی مهیج، ناگزیر، خلط از نای می‌گرفت.

نقال هم‌چنان می‌گفت:

« خواجه نصرالدین به دربار حاکم رفت و میان جمع ولگردان و خادمان در انتظار نشست، تا حاکم، که نورانی‌تر از خورشید بود، و از آفتاب نیرومندتر می‌نمود نظر عالی خود را که برای بعضی چشمه‌ی رحمت و برای برخی کوره‌ی ستم بود، به‌سوی او بگرداند و آن‌گاه که والی هم‌چون ماه میان ستارگان، یا چون سرو میان خاربنان، به خواجه نصرالدین نزدیک شد و دیده‌ی مرموز خود را به وی دوخت، خواجه نصرالدین از بیم و شگفتی به لرزه درآمد، و زانوانش تاب تحمل او را نیاورد؛ خون در عروقش منجمد گردید و عرق بر جبینش نشست و چون تباشیر رنگش پرید.»

از گوشه چایخانه باز هم صدای «هوم» به گوش رسید. اما نقال توجهی نکرد و باز گفت که: « والی، خروشان، هم‌چون شیر، پرسید. چه می‌خواهی؟»

خواجه نصرالدین از ترس زبانش بند آمده بود. صدایش به صورت زوزه‌ی گفتار درآمد.

ای خداوندگار من! ای سراج منیر! ای شمس، ای قمر! ای جوهر وجود! ای مهبط مدائح! یک لحظه بذل عنایت کن، و عرائض غلام خانه‌زادت را که با ریش سفیدش لایق زدودن خاک قصرت نیست، گوش

فرما! تو، ای خورشید زمین، فیلی را به شهر فرستاده‌ای که مردم شهر تیمارش کنند... اما ما از این موضوع در رنجیم، اگر به‌تر بگویم اینکار ما را قانع نمی‌کند...

والی گره بر ابروان زد، نظری خشمگین به وی افکند.

خواجه نصرالدین، مانند نائی شکسته سر بر زمین سود.

والی پرسید: باعث قانع نشدن تان چیست؟ حرف بزن! زودتر بگو! مگر زبانت را بریده‌اند!

خواجه نصرالدین بزدل، زبان گرفته و نالان گفت: وای... وای... ای خداوندگار، ما بدبختیم. زیرا که فیل

تنهاست، و از تنهائی، غمگین است. حیوان بینوا حزون است و همه‌ی مردم هم از دیدن حزن او گرفتار اندوهند.

ای زیور زمین و شکوه آسمان، ای بزرگ بزرگان، مرا از همین لحاظ به خدمت فرستاده‌اند که از

حضرت والی تقاضا کنم که از راه لطف، فیل ماده‌ای برای لذت و کام‌یابی فیل نر، به شهر فرستند.

والی، خردمند از این تمنا، بی‌درنگ فرمان اجابت ایشان را صادر کرد. برای ابراز مراسم عالی و

خشنودی خود، به خواجه نصرالدین اجازه داد تا موزه‌های او را ببوسد و خواجه نصرالدین در جا به خاک افتاد

و موزه‌ی والی را با چنان حرارتی بوسید که موزه‌ها سرخ و لب‌های او سیاه شد.

اما در این لحظه بانگ تندرآسای خواجه نصرالدین صحبت را از یاد نقال برد.

« تو دروغ می‌گوئی! ای عنصر گندیده، که خود مجموعه‌ای از عنکبوت و افعی و شغال و وزغی، تو

دروغ می‌گوئی! ای سگ گر، این دهان و زبان و امعاء و درون تست که از لیسیدن موزه‌ی هر کس که

حکومت می‌کند سیاه شده است! بر خلاف تو خواجه نصرالدین هرگز در برابر والیان سر خم نکرده؛ تو به

خواجه نصرالدین تهمت می‌زنی! او آن‌چه تو می‌گوئی، نیست. تو دروغ می‌گوئی، ای مسلمانان، سخنان او را

گوش نکنید که دلش سیاهست و زبانش کذاب؛ دل‌تان را از او بگردانید!»

خواجه نصرالدین برای تصفیه حساب به‌سوی مفتری جست. اما ناگهان از دیدن چهره‌ی کشیده و

فشرده‌ی قصه‌گو به جا خشک شد. این همان چاکر بود که در کوچه، درباره‌ی پلی که به بهشت می‌رود با او

مباحثه کرده بود.

خواجه نصرالدین فریاد برآورد که: « این توئی، ای خادم پرهیزگار و وفادار خواه‌ات؟ من ترا باز

شناختم و اینک در می‌یابم که تو خواه‌ای دیگر هم داری که از او نام نمی‌بری اما بگو بینم امیر برای

روسیاه جلوه دادن خواجه نصرالدین به تو چقدر مزد می‌دهد؟ برای خبرچینی چقدر اجرت می‌گیری؟ در از

هرکس که لو می‌دهی چه می‌گیری؟ به خون‌بهای کسانی که اعدام شده یا به زنجیر کشیده شده یا به

زندان‌های زیرزمین رفته‌اند به تو چه داده‌اند؟ تو جاسوس امیری، من ترا خوب می‌شناسم.»

جاسوس که تا آن‌دم بی‌حرکت ایستاده بود به تندی دستان را به هم زد و با صدائی تیز فریاد برآورد:

« آهای، نوبتیان، بیائید! بیائید! جمع شوید!»

خواجه نصرالدین صدای پای نوبتیان را که در ظلمت شب می‌دویدند و چاک‌چاک شمشیرها و به هم خوردن سپرها را می‌شنید. بی‌آن‌که وقت تلف کند با یک جست، چاکر صورت‌پهن و آبله‌گون را که می‌خواست راه بر او ببندد، بر زمین افکند.

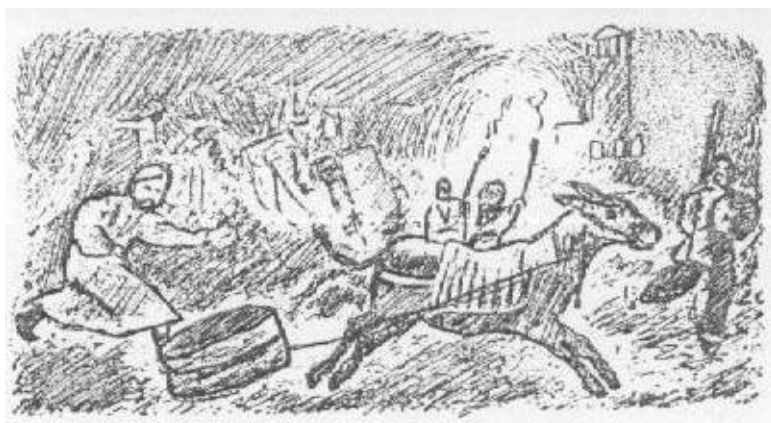
اما از آن‌سوی چایخانه هم صدای پای نوبتیان را می‌شنید.

به هر طرف روی می‌آورد خود را با قراولان مواجه می‌یافت و لحظه‌ای رسید که گمان برد: کارش به پایان رسیده و دیگر خلاص نخواهد یافت.

به صدای بلند گفت: « وای بر من! از دست رفتم، استر باوفایم خدانگهدار! »

اما در این لحظه واقعه‌ای نامنتظر و معجزآسا به وقوع پیوست که خاطره‌ی آن تاکنون در شهر بخارا مانده است و از این پس نیز تا ابد باقی خواهد ماند، هر چند در آن دخل و تصرف بسیار شود.

استر، از شنیدن فریادهای نومیدانه‌ی خواجه‌اش، هراسان و دوان به‌سوی او آمد. اما به دنبال او طبلی عظیم که او با قلاب آهنین بدان بسته بود بر زمین کشیده می‌شد. زیرا که خواجه‌نصرالدین در ظلمت توجهی نکرده بود که آن قلاب به طبلی حجیم که چایخانه‌دار برای جلب حداکثر مشتری به چایخانه‌اش به کار می‌برد متصل بوده است. طبل حجیم به قطعه‌سنگی اصابت کرد و صدائی موحش برخاست. استر روی بگرداند و به دنبال نگریست و صدا از نو برخاست. حیوان تصور کرد ارواح خبیثه پس از تصفیه‌ی کار خواجه‌نصرالدین اینک به سراغ پوست خاکستری او آمده‌اند؛ در هراس و وحشتش، به عر و تیز درآمد و دم برافراشت و چهارنعل به‌سوی میدان به راه افتاد.



چایخانه‌دار گریان به دنبال حیوان هراسان می‌دوید و می‌گفت « مرده شویش ببرد! طبل بزرگم را برد! » اما کوشش او نتیجه‌ای نداشت، استر سخت ترسیده، همچو باد و طوفان می‌دوید و هرچه استر تندتر می‌دوید، طبل حجیم به دنبال او پرصداتر و وحشت‌آورتر به این سو و آن سو و به سنگ‌ها و به ریشه‌ی درخت‌ها می‌خورد و گوش مردم را کر می‌ساخت. مردمی که در چایخانه بودند، از خواب می‌جستند و از یک‌دیگر می‌پرسیدند که: در این دل شب چرا طبل بزرگ را چنین سخت می‌کوبند. چه اتفاق افتاده؟

در این لحظه، کاروانی از پنجاه شتر، با باری از ظروف و دیگ‌ها و سینی‌های مسین به آن نقطه رسیدند. شتران، در ظلمت شب، از دیدن منظره‌ی موحش استر، که هم‌چون غولی افسارگسیخته، با صداهای ترس‌آور، به سوی ایشان می‌دوید، سخت ترسیدند و رم کردند و خود با وحشت تمام در تاریکی به جهات نامعلوم دویدند و بارها را از پشت به زمین ریختند. دقیقه‌ای بعد هیاهو و غوغائی ناشنیده و وصف‌ناپذیر در میدان بزرگ و کوچه‌های اطراف آن بر پا شد.

داد و فریاد، هیاهو و غوغا، عر و تیز، واقواق و خرنا، به اضافه صدای ظروف شکسته که این‌سوی و آن‌سو می‌غلطید، محشری بر پا کرده بود که کسی چیزی نمی‌فهمید. بیش از صدها شتر و اسب و استر، رم‌کرده و وحشت‌زده، در ظلمت شب این‌سوی و آن‌سو می‌دویدند، و شتربانان، مشعل به دست، دنبال ایشان می‌گشتند.

هراسان و نالان، مردمی که از خواب جسته بودند، نیمی برهنه، از بسترها بیرون می‌پریدند و بی‌آن‌که بدانند کجا و چرا، نالان و گریان، نومید و پُردرد، به تصور فرا رسیدن روز جزا، در خیابان‌ها می‌دویدند. وحشتی بی‌اساس بر همه‌ی شهر چیره شده بود.

آن‌گاه توپ‌ها که بر دیوارهای شهر نصب شده بود به صدا درآمد. زیرا که نوبتیان گمان برده بودند دشمن به شهر بخارا هجوم آورده است و توپ‌های قصر امیر نیز پی‌پی صدا می‌کرد. زیرا که قراولان قصر تصور کرده بودند مردم برآشفته و شورش کرده‌اند. از همه‌ی مناره‌های بلند صدای وحشت‌زده و لرزان مؤذنین برخاست. همه در ظلمت شب، در هم و بر هم، بی‌آن‌که قصد خود را بدانند، این‌سوی و آن‌سو می‌رفتند.

میان این غوغای عظیم، خواجه‌نصرالدین، حیران و سرگردان، به صدای طبل عظیم به دنبال استرش می‌دوید و سودی نمی‌برد، زیرا که بند طبل محکم بود و طبل، با صدای عظیم، به دنبال استر هراسان، کشیده می‌شد. شتران و اسب‌ها، هراسان، به اطراف می‌دویدند و هر چیز را که در راه می‌دیدند خرد می‌کردند.

خواجه‌نصرالدین اگر از قضا به استرش، رویاروی برنمی‌خورد، مدتی دیگر دنبال او می‌دوید. استر او، خسته و کوفته بود، و بدنش را کف دهان گرفته بود.

خواجه‌نصرالدین، استر را به دنبال خودکشان، به او گفت: « برویم! هر چه زودتر از این‌جا دور شویم؛ این محل برای ما پُر سر و صداست.

» راستی هم، که تماشای آثاری که یک استر کوچک، اگر احیاناً کسی طبلی بزرگ به دم او ببندد در یک شهر بزرگ از خود می‌گذارد، جالب است. اینک، تو می‌توانی با خرسندی شاهکار خود را تماشا کنی، راست است که تو، مرا از چنگال نوبتیان رهنادی، اما من در هر حال، دلم به حال مردم بخارا می‌سوزد که تا فردا نخواهند توانست وضع خود را مرتب سازند.

اما اکنون به کجا برویم که گوشه‌ی آسوده‌ای بیابیم؟»

عاقبت، تصمیم خواجه نصرالدین بر آن شد که شب را در گورستان به سر آورد که هر چند در شهر آشوب و غوغا باشد، مردگان، هرگز مشعل به دست و فریادزنان این سوی و آن سوی نخواهند رفت. این بود شرح نخستین روز اقامت خواجه نصرالدین شهر آشوب، در شهر مولدش، که در خور شهرت او نیز بود.

پس از آن که استر خود را به سنگ قبری بست، خود نیز بر سنگ قبری دراز کشید و تند به خواب رفت. اما در شهر، تا مدتی مدید غوغا و آشوب همراه صدای توپها و نعره‌های هراس‌آمیز حیوانات ادامه داشت.

۹

تازه روز آغاز می‌شد و ستارگان از سو می‌افتادند و تازه کناره‌های اشیاء میان ظلمت اطراف مشخص می‌گردید که صدها روفت‌گر و گل‌روب و درودگر و فخار در میدان جمع آمدند و با دقت فراوان به کار پرداختند. اشیاء سرنگون‌شده را به پاداشتند و پل‌ها را تعمیر کردند و خرده‌های شیشه و چوب و ظروف را جمع آوردند و چنان در کار خود شتاب داشتند که نخستین شعاع آفتاب که بر شهر بخارا تافت، اثری از صحنه‌ی غوغای دوشین نیافت. و هفته‌بازار گشوده گشت.

هنگامی که خواجه نصرالدین پس از خوابی آسوده، در سایه‌ی دیوار گورستان به میدان آمد، جماعتی رنگارنگ و از نژادهای مختلف، متکلم به زبان‌های متفاوت دید، که پریشان و آسیمه‌سر، گرد هم می‌چرخیدند و صحبت می‌کردند و می‌خندیدند. یک جمله بسیار تکرار می‌شد که: « بگذارید بگذرم، بگذارید بگذرم!» اما میان داد و قال عمومی، صدای خود را به دشواری می‌شنید زیرا که همه و هرکس بازرگانان و شتربانان و آرایش‌گران و درویشان خاکسار و فقیران و دندان‌سازان هفته‌بازار با فریاد از متاع خود سخن می‌گفتند و با تمجید از آن، جلب مشتری می‌کردند. قباها و عمامه‌ها و پوشاک‌های مؤمنین و فرش‌های هزاررنگ، چشم‌ها را به خود می‌کشید و کلمات و جملات چینی و تاری و هندی و مغول و بسیاری السنه‌ی دیگر به گوش می‌رسید و این همه درهم‌وبرهم، صدائی موحش ایجاد می‌کرد. گرد و غباری بر هوا خواسته و آسمان را تیره کرده بود. جماعتی دیگر، افزون از صدها به میدان آمده بودند و کالاهای خود را با فریاد عرضه می‌داشتند و صدای ایشان هم نیز با صدای دیگران درهم می‌آمیخت. دیگ‌سازان بر فراز دیگ‌های بزرگ با آهنگ یک‌نواخت، با چوب طبل می‌زدند و گاه قبای عابری را می‌کشیدند و می‌خواستند به اصرار او را وادارند یکی از ساخته‌های ایشان را که زیر چوب، خوب صدا می‌کرد بخرد. در بازار مس‌گران، مس‌ها با برقی خیره‌کن می‌درخشید و هوا زیر ضربات چکش‌های کوچک، که مس‌گران به وسیله‌ی آنها دیگ‌ها و سینی‌های خود را چکش می‌کوفتند و کنده‌کاری و زینت و خاتم‌سازی می‌کردند و ظروف ساخته‌ی خود را درخشان‌تر

می ساختند، می لرزید. گوهرفروشان، زر و سیم در بوته می ریختند و سنگ‌های گران‌بهای هندی را با تیماج جلا می دادند. گاه‌به‌گاه نسیمی ملایم، بوهای سنگین و سرگیجه‌آور را از بازار مجاور که در آن عطر فروسشان به تجارت گلاب و عنبر و مشک و سایر اقسام عطریات مشغول بودند، به بازار مس‌گران می آورد. اندکی دورتر بازار فرش‌فروسشان بود و در آن فرش‌های پر نقش و نگار و رنگین ایران و دمشق و تکتین و جاجیم‌های ضخیم خرگر معامله می شد.

سپس، خواجه‌نصرالدین به دکان ابریشم‌فروسشان و پس از آن به راسته‌ی سراجان و سلاح‌سازان و رنگ‌فروسشان و پشم‌فروسشان و در پایان به بازار برده‌فروسشان رسید.

اما این‌همه جز آغاز بازار نبود؛ صدها راسته و بازار از چشم او نهان بود و هم‌چنان که بر پشت استرش به میان جمعیت نزدیک‌تر می شد، هیاهو و داد و قال افزایش می یافت.

هرچه بیشتر می رفت همه‌ی مردم را که فریاد می زدند و بحث می کردند و چانه می زدند واضح‌تر می شنید. آری این هفته‌بازار شهر بی نظیر بخارا بود که در آن زمان حتی در بغداد و دمشق نیز رقیب نداشت.

در انتهای بازار، خواجه‌نصرالدین قصر امیر را دید که با دیوارهای کنگره‌ای، سر به آسمان افراشته است. چهار برج قصر از کاشی‌های رنگارنگ که نتیجه‌ی زحمات فراوان سالیان ممتد چند هنرمند ایرانی و عرب بود، زینت یافته بود.

برابر درهای قصر، چادری رنگارنگ و عظیم بر پا بود. زیر خیمه‌های مندرس، در سایه‌ی دیوارها، مردم به ستوه از حرارت و سنگینی هوا، روی بوریا‌های خیزران، برخی تنها و بعضی با خانواده خود خفته بودند. گروهی از زنان گهواره‌ی کودکان خود را می جنبانند و گروهی دیگر بر آتش تیغ طبخ می کردند، یا لباس‌های مندرس خود را وصله می زدند، کودکان نیمه‌برهنه بازی می کردند و فریاد می زدند و به هر سو می دویدند و جدال می کردند و گاه، معلق‌زنان هم‌چون بی ادبان آن قسمت بدن خود را که زبان ادب از ذکر آن قاصر است، رو به به قصر امیر می کردند. مردان یا خفته بودند و یا کارهای جزئی می کردند، یا نشسته به گرد قوری جای، به صحبت مشغول بودند.

خواجه‌نصرالدین اندیشید که « به یقین این نخستین روزی نیست که این مردم، این جا به سر می برند. » دو مرد نظر او را به خود جلب کردند. یکی بی‌مو و دیگری ریشو بود. هر دو به روی زمین، اما هر یک زیر چادر خود خفته بودند. میان آن دو بزکی سپید، بر پا ایستاده به شاخه‌ی درختی بسته شده بود. چنان لاغر بود که دنده‌هایش از زیر پوست آشکار دیده می شد. با بعب‌ای آمیخته به درد، چوبی را که نیمه‌جویده بود می لیسید.

خواجه‌نصرالدین، که طبعی کنجکاو داشت، از چند پرسش، خودداری نمی توانست.

« ای ساکنان بزرگوار بخارا سلام علیکم، بگوئید تا بدانم از کی زندگی دوره‌گردان را اختیار کرده‌اید؟ »

ریشو به پاسخ گفت « ای مسافر، ما را استهزا مکن! ما دوره گرد نیستیم. ما نیز هم چون تو مسلمان و مؤمنیم.»

« اگر شما نیز مسلمان و مؤمنید چرا در خانه نمانده اید؟ برابر قصر چه می خواهید؟»

« ما در انتظار داوری صحیح و عادلانه‌ی سرور و خواجه‌ی بزرگوار خود حضرت امیریم که شکوه و جلالش، خورشید را منکسف می گرداند.»

خواجه نصرالدین آسوده و سخره‌کنان گفت: « راستی مدت زیادی هم هست که در انتظار داوری صحیح و عادلانه‌ی سرور و خواجه‌ی بزرگوار خود حضرت امیرید که شکوه و جلالش خورشید را منکسف می گرداند؟»

مرد بی مو گفت « اینک شش هفته است که ما در انتظاریم. این ریشوی زشت که من با او دعوی دارم. که خدا جزایش دهد و با شیطان هم آغوش گردد، برادر مهتر من است. پدر ما مرده و میراث مختصری برای ما نهاده است. میراث او را بالمناصفه تقسیم کردیم. اما بز را که می بینی نتوانستیم تقسیم کنیم. اینک بر امیر است که داوری خود را بکند و بگوید این بز از آن کدام ماست؟»

« اکنون مابقی میراث پدرتان کجاست؟»

« همه را فروخته ایم. خودت فکر کن! منشی که شکایت نامه‌ی ما را نوشت مزد می خواست. آن گاه رئیس دفتر محکمه که شکایت نامه‌ی ما را پذیرفت چیزی گرفت و نیز نوبتیان حقی از ما گرفتند و جز آن‌ها هم خرج هست.»

ناگهان مرد بی مو از جا برخاست و بر دامن درویشی چرکین که در آن گوشه ایستاده بود آویخت. درویش پابرنه بود، اما کلاهی مخروط بر سر داشت و بر کمرش کشکولی آویخته بود.

« ای مرد مقدس، برای من دعا کن. دعا کن که دعوی به نفع من خاتمه یابد.»

درویش سکه‌ای را که به او تقدیم داشتند بستد و به دعا خواندن پرداخت. و هر بار که به انتهای دعا می رسید مرد بی مو، سکه‌ای در کشکول او می افکند و از او می خواست که دعا را از سر بگیرد.

آن گاه مرد ریشو به نوبت، مضطرب، از جای برخاست و جماعت را به نظاره گرفت. پس از چند لحظه دقت و توجه درویشی دیگر و ژنده پوش تر و چرکین تر و در نتیجه یقیناً مقدس تر بود، میان جماعت یافت. این درویش مبلغی هنگفت می خواست، ریشو به چانه زدن پرداخت. اما درویش پس از آن که اندکی سر به جیب تفکر فرو برد: مشتی شپش فربه از زیر بغل بیرون آورد و به ریشو نشان داد. ریشو که در این دم اندک شکی به تقدس و طهارت درویش نداشت تسلیم شد: نگاهی پیروز، به سوی برادر کهنتر افکند و به شماره کردن پول‌ها پرداخت.

درویش به زانو درآمد و با صدای بلند به دعا پرداخت. بانگ درشت و رسای او، ناله‌ی زیر و ضعیف درویش نخستین را از جلوه انداخت: آن گاه مرد بی مو با اضطراب سکه‌ای دیگر به درویش خود داد و مرد

ریشو نیز همان کرد. دو درویش، که هر یک می‌خواستند در کار خود از دیگری پیش افتند چنان به فریاد و عریبه در آمدند که خداوند بی‌شک می‌بایستی به اسرافیل فرمان بدهد، دریچه‌های قصرش را ببندد تا از ترکیدن طبل الهی، مانع گردد. در این مدت، بز هم چنان چوب شاخه‌ی درخت را می‌لیسید و ناله می‌کرد.

مرد بی‌مو بغلی شبدر پیش بز افکند، اما ریشو فریادزنان گفت:

« شبدر گندیده و متعفت را از پیش بز من بردار!» با یک لگد، شبدرها را از بز دور کرد و خود کیلی

سبوس برابر او نهاد.

برادر کهتر و بی‌مو، زوزه‌کشان گفت: « نه! بز من از سبوس تو نخواهد خورد!»

هم‌چون شبدر، کیلی سبوس نیز، به کناری پرتاب شد و شکست و سبوس‌ها با خاک در آمیخت.

برادران با یک دیگر گلاویز شدند و بر زمین غلتیدند و به یک‌دیگر ناسزا می‌گفتند.

خواجه‌نصرالدین، که سر می‌جنباند، به خود گفت: « دو ابله نزاع می‌کنند، دو شیاد دعا می‌خوانند، و

در ضمن بز بینوا، از گرسنگی جان می‌دهد.»

« آهای برادران پرهیزگار و مهربان، نگاه کنید، خداوند حکم دعوای شما را صادر فرمود: بز شما را

گرفت ... »

برادران، آرام گرفتند. دست از جنگ بازداشتند، و با چهره‌ی خونین، به بز مرده می‌نگریستند.

عاقبت، مرد بی‌مو، سکوت را شکست که:

« باید او را پوست کند.»

ریشو، به تندی، گفت: « این منم که او را پوست خواهم کند.»

مرد بی‌مو، به‌خشونت، پرسید: « چرا تو؟ » و از خشم، پشت گردنش بنفش شد.

« بز از آن منست و در نتیجه پوست آن نیز از آن من خواهد بود.»

« نه، بز از آن منست!»

و پیش از آن که خواجه‌نصرالدین بتواند کلامی گوید، از نو دو برادر میان خاک، به منازعه پرداختند، و

چنان زیر و رو می‌شدند و چنان خاک سر و روی ایشان را گرفته بود، که غالب و مغلوب شناخته نبود، تنها

دستی چرکین که مشتی پشم سیاه در کف داشت، خواجه‌نصرالدین را آگاه ساخت که برادر مهتر یک مشت از

ریش خود را از دست داده است.

خواجه‌نصرالدین با حرکتی که نمودار ضعف او بود، از ایشان دور شد.

آهنگری، که ابزارهایش میان کمر او می‌درخشید رو به او می‌آمد، این همان استاد آهنگر بود که کنار

استخر با خواجه‌نصرالدین گفتگوئی چنان پرحرارت داشته بود خواجه‌نصرالدین به شادی فریاد زد « آهنگر،

سلام علیکم، از نو به دیدار هم نائل گشتیم هر چند من هنوز قول خود را عمل نکرده‌ام: ای آهنگر، تو این‌جا

چه می‌کنی؟ امیدوارم حضور تو در این محل دلیل دادخواهی از امیر نیست؟»

آهنگر درمانده گفت، « مسأله آنجاست که آیا از این دادخواهی نتیجه‌ای موافق حاصل خواهد شد یا نه؟ من از بازار آهنگران پی مأموریت آمده‌ام. چهل و پنج نوبتی را به بازار ما فرستادند تا سه ماه از ایشان تیمار کنیم اما اینک یک سال از آن زمان می‌گذرد و ما هنوز ایشان را تیمار می‌کنیم و گویا باید باز هم چنان کنیم و زیان ما از این راه فراوانست.»

مرد دیگر با دست‌های لکه‌دار و چهره‌ی سبز که نتیجه‌ی سموم رنگ است، گفت « و من از جانب بازرگانان رنگ‌فروش می‌آیم. من نیز همین شکایت را دارم. به راسته‌ی ما بیست و پنج نوبتی تحمیل کرده‌اند. تجارت ما بر اثر کسر خرج نقصان یافته و منافع ما تقلیل پذیرفته است. شاید امیر را دل بر ما بسوزد و این طریق تحمل‌ناپذیر را از گردن ما بردارد!»

خواجه‌نصرالدین فریاد زد: « چرا در این مورد به نوبتیان بینوا اعتراض داری؟ به شرافتم که نوبتیان در شهر بخارا، بدترین و فاسدترین مردم نیستند. شما بی‌هیچ شکایتی امیر و گروه وزیران نالایق و چاکران او را تیمار می‌کنید. دوهزار ملا و شش هزار درویش را رایگان پذیرائی می‌کنید؟ چرا در این میان تنها از تیمار نوبتیان سر باز می‌زنید؟ این مثل را نشنیده‌اید که هر جا که شغالی لاشه‌ای بیابد در دم، ده شغال آن‌جا خواهند بود؟ من سبب نارضائی شما را ای آهنگر و ای رنگ‌کار در نمی‌یابم.»

آهنگر با چشمی مضطرب و ظنین به اطراف خود، نگران گفت: « این قدر بلند سخن مگو.»

بازرگان رنگ‌فروش با دیده‌ای عیب‌جو، خواجه‌نصرالدین را می‌نگریست.

« ای مسافر، تو مردی خطرناکی و سخنانت خوش آیند نیست. امیر ما دانشمند و رحیم است!»

بازرگان سخن خود را تمام نتوانست گفت، که شیپورها و طبل‌ها به صدا درآمد و همه‌ی مردم از جا جستند و به جنب و جوش درآمدند و آن‌گاه در پوشیده از مس و نقره، به سنگینی باز شد. صدا از هر سو برخاست که « امیر، امیر!» و مردم از هر جهت برای دیدن فرمان‌روای مطلق به سوی قصر هجوم آوردند. هم در آن دم، ملازمان رکاب، دوان‌دوان از قصر بیرون آمدند.

« پس بروید! برای امیر راه را باز کنید! برای حضرت امیر راه باز کنید. برای امیرالمؤمنین راه را باز

کنید»

بی‌درنگ نوبتیان به پیش جستند و با چوب بر سر و پشت هر که نزدیک بود کوفتند. معبری عظیم میان جمعیت باز شد و رامش‌گران با آلاتشان، طبل کوچک و نی و طبل بزرگ از آن میان گذشتند. سپس، اندکی بعد ملتزمان رکاب همایونی، مردانی ابریشم‌پوش حامل شمشیرهای منحنی با دسته‌های مرصع، گذر کردند.

از پس ایشان دو فیل که بر سرشان پر زده بودند گذشتند. عاقبت تخت روانی سخت زیور شده با حجله‌ای سنگین آشکار شد که بر مسند آن شخص امیر لمیده بود.

جماعت چنان که گوئی بادی مرموز بر میدان وزیده است به فریاد آمد و همه کرنش کردند و سر به خاک سودند؛ زیرا که چاکران رسمی امیر از ایشان می خواستند که امیر را همواره از پائین به بالا نگاه کنند چند چاکر از پیش تخت روان می دویدند و راه را با فرش های گران بها می پوشاندند. در سمت راست تخت روان مگس گیر همایونی با زدن موی اسب بر دوش، گام برمی داشت. در سمت چپ کندرسوز امیر منقل به دست چپ، و چپق زرین امیر به دست راست، روانه بود. عاقبت در انتهای دسته، نوبتیان با شمشیرهای آخته و خودهای مسین و سپر و نیزه در دست و تفنگ بر دوش پیش می رفتند. برای اکمال مراسم، دو اراده توپ هم به دنبال دسته روان بود. این همه زیر اشعه ی خورشید می درخشید و چشم ها را خیره می ساخت.. برخلاف میان مردم تماشاگر چیزی نمی درخشید: نه سنگی قیمتی و نه زری و نه سیمی و حتی اندک مسی هم در کار نبود و از این جهت کشف آن که قلب این مردم از کجا نوری به خود می دید تا گرم و درختان گردد ناممکن بود.

جز زندگی و بینوائی و قحط چیزی دیده نمی شد و هنگامی که ملتزمین رکاب همایونی، از میان این توده ی انسانی ژنده پوش و چرکین و غمگین و افسرده گذر می کرد، ممکن بود تصور کرد که کسی از راه استهزا، رشته ای طلا از میان ایشان گذرانده است.

نوبتیان، صفه ی فرش پوشیده ای را که امیر بر آن جلوس می کرد و از فراز آن باران رحمت خود را بر سر مردم می ریخت احاطه کردند. پائین، کنار سیاست گاه، دژخیمان آماده اجرای فرمان های امیر بودند، نرمی ترکه ها و استواری چوب ها را می آزمودند. تازیانه های چرمی ریشه ریشه را در آب خیس می کردند تا هنگام زدن دردآورتر باشد. دارها را بر می افراشتند و تبرها را تیز می کردند و میخ های درشت را در زمین می کوفتند. فرماندهی نوبتیان قصر سلطنت، ارسال بیک نام دار، - که نام بدش چنان که در خور او بود- از دروازه های بخارا نیز گذشته بود نوبتیان را فرمان می داد.

او مردی بود سیه چرده و سیاه موی و فربه، و ریش او از سینه اش گذشته و به میانش رسیده بود. صدای او به شقشقه ی شتر شبیه بود.

با خشونت و بی رحمی، مشت و لگد نثار مردم می کرد و ناگهان، با لرزه و خشوع، برابر امیر مطاع، کرنش می کرد. تخت روان، با آهنگی منظم تا کنار صفه ی پیش آمده و آن جا امیر با فرمان برداشتن حجله، چهره ی مبارک خود را به جماعت نمود.

۱۰

چهره ی تابناک امیر، چندان هم زیبا نبود. چهره ی او که شاعران درباری در اشعار خود بیشتر به ماه سیم فام تشبیه می کردند بی شباهت به گرمک رسیده نبود.

هنگامی که امیر، محصور میان وزیران، از تخت روان فرود آمد تا بر مسند مزینش جلوس کند خواجه نصرالدین دریافت که برخلاف اصرار و تأکید شاعر درباری، قامت امیر به هیچوجه به سرو سهی نمی ماند زیرا که میان امیر بسیار پهن و بازوانش بسیار کوتاه بود. ساقهای پایش چنان منحنی بود که قبای بلند او هم نمی توانست منظره‌ی آن را نماند کند.

وزیران به جای خود در سمت راست تخت امیر رفتند و ملایان و درباریان سمت چپ تخت جا گرفتند. منشیان با دفترهای کلفت و دوات‌های بزرگ در ردیف عقب قرار گرفتند و شعرای درباری به شکل نیم‌دایره‌ی پشت تخت امیر صف بستند و به تماشای قفای امیر پرداختند. مگس‌گیر همایونی با بادزن خود ضرباتی محکم به چپ و راست می‌زد. کندرسوز شاهانه، چپق امیر را در دهان مبارک او نهاد. جماعت عظیمی که گرد صف جمع آمده بود نفس خود را حبس کرده بود. خواجه نصرالدین بر رکاب استر خود ایستاده و سراپا گوش بود.

امیر، با وضعی موقر، با سر اشاره ای کرد.

نوبتیان به کنار رفتند و برای دو برادر، ریشو و بی‌مو، که تا رسیدن نوبتیان صبر کرده بودند، راه باز کردند و دو برادر به حضور رسیدند، و زانو زدند، و فرش زمین را بوسیدند.

بختیار، وزیر اعظم، فرمان داد که: « برخیزید!»

دو برادر، از زمین برخاستند. اما جرأت آن‌که خاک از دامن قبا بیفشانند، نداشتند. هر دو با زبانی گرفته و تند و نامفهوم به بیان وضع خود پرداختند، اما بختیار وزیری کار دیده بود و پس از چند جمله، شکایت ایشان را دریافت.

پس با بی‌صبری فریاد زد « بزتان کجاست؟»

مرد بی‌مو به پاسخ گفت: « ای وزیر با تدبیر بز ما ترکید! خداوند بز را به نزد خود برد. اما پوست چه خواهد شد؟ آن از که خواهید بود؟...»

بختیار رو به امیر کرد که:

« ای گزیده‌تر شاهان، رأی تو بر چه قرار گرفت؟»

امیر خمیازه می‌کشید و چشمان را به نشانه‌ی لاقیدی کامل بر هم نهاده بود

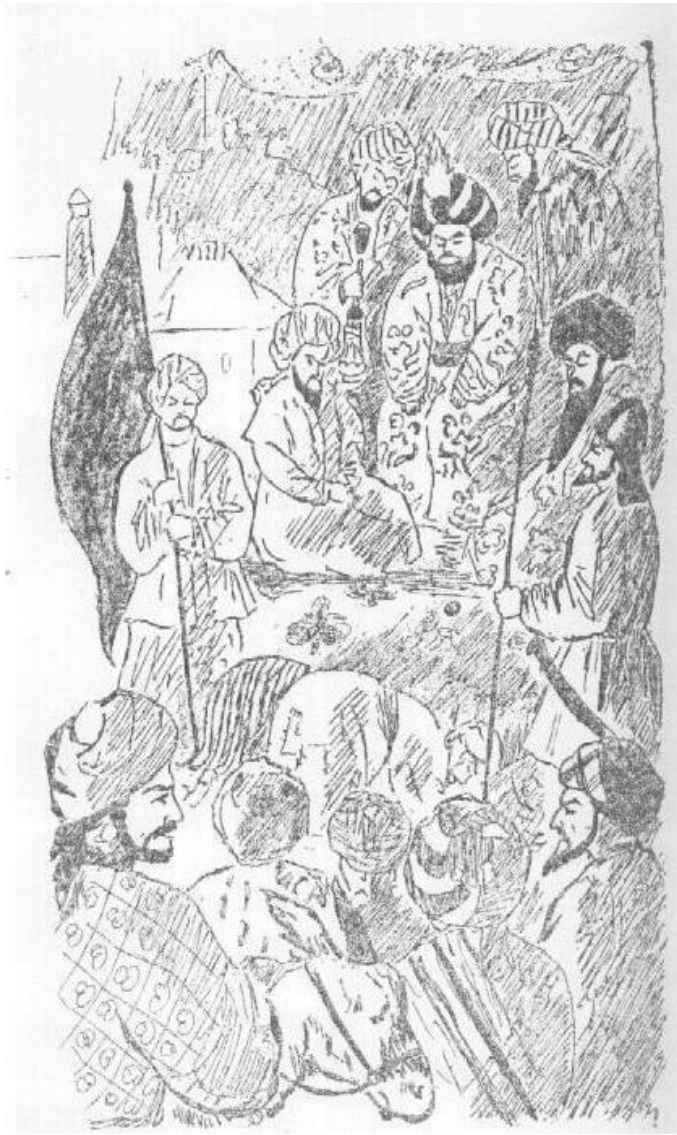
بختیار، در نهایت احترام سرش را که عمامه‌ای سفید بر آن بسته بود خم کرد:

« ای خداوندگار، من رأی ترا در چهره‌ات خواندم!»

«پس گوش به من دارید!» و رو به سوی دو برادر، که کرنش می‌کردند و تشکر خود را از رحم و کرم

امیر ابراز می‌نمودند، گرداند و فرمان را چنین صادر کرد:

« امیر عظیم ما امیرالمؤمنین و شمس جهان - حفظه‌الله! چنین اراده فرمود که باید:



اگر خداوند تبارک و تعالی بز را از این دو برادر گرفته است، پوست او بر طبق همه‌ی سنن و شرایع به نماینده‌ی خداوند در زمین یعنی ذات مبارک امیر تعلق خواهد داشت. اکنون فرمان قضا جریان امیر چنین می‌رود که دو برادر پوست بز را بکنند و دباغی کنند و چون آماده گشت آن را به خزانه‌دار امیر تحویل دهند.» دو برادر، نومید و دل‌شکسته، چشم به یک‌دیگر دوختند و از جماعت غلغله‌ای برخاست و بختیار به اصدار حکم ادامه می‌داد و هر هجا را تقطیع می‌کرد که:

« فرمان می‌دهیم که هر دو شاکی مبلغ دو‌یست تنگه به خزانه‌داری امیر به‌ترتیب ذیل پردازند: یکصد و پنجاه تنگه حقوق حکمه و پنجاه تنگه بابت حق کتابت منشیان و تعمیر مساجد. بر هر دو شاکی واجب است که بی‌هیچ درنگی مبلغ مقرر را به نقد یا جنس پردازند.»

هنوز ادای فرمان از دهان وزیر اعظم پایان نیافته بود که به فرمان ارسلان‌بیک نوبتیان بر سر دو برادر ریختند و کمرشان را گشتند و جیب‌هایشان را برگرداندند و پس از آن: نیم‌برهنه و پابرهنه بیرونشان کردند. این همه در لحظه‌ای انجام یافت. پس از اجرای حکم دسته‌ی شاعران و حکمای درباره‌ی صد زبان به مدح و ستایش خداوندگار و ولی‌النعم خلق بخارا پرداختند که:

« ای امیر بخرد، ای عاقل عاقلان! ای حکیم فرزانه، ای امیری که در استدلال، دست حکیمان را از پشت بسته‌ای..»

گردن کشیده به سوی تخت، شعرا مدتی مدیحه سرودند. هر یک می‌کوشید که چنان فریاد برآورد، که امیر، میان همه‌ی صداها بانگ او را بشناسد. در این مدت مردم تماشاگر که گرد صفا جمع آمده بودند دو برادر بینوا را با رحم می‌نگریستند و دم نمی‌زدند.

خواجه نصرالدین رو به دو برادر که از شدت غم در آغوش یک‌دیگر بودند گرداند و با لحنی معصوم گفت: «پس بی‌هوده نبود که شما شش هفته تمام برابر دیوار قصر مانده بودید. شما بسیار خوب کردید که این مدت در انتظار رحم و شفقت و عدالت امیر به سر بردید که بر همه کس آشکاراست که در همه‌ی جهان کسی به رحم و شفت و عدالت امیر معظم ما نیست و هر که در این باره شکی دارد و نگاهی توطئه‌آمیز به مردمی که گرد او بودند افکند، می‌توان نوبتیان را از وجودش آگاه کرد، تا به‌آسانی شک و تردید را از دلش بیرون بیاورند.

اینک ای برادران، با صلح و سلم به خانه‌ی خود باز گردید و در آینده اگر بر سر مرغی هم بحثی داشتید فراموش نکنید که برای دادخواهی به دربار امیر مراجعه کنید اما به خاطر داشته باشید که قبلاً خانه و باغ و اراضی خود را بفروشید، تا بتوانید حق محکمه‌ی امیر را پردازید که اگر نفروشید دست‌خالی به خزانهداری خواهید رفت و این موضوع برای مردم نجیب بخارا تحمل‌ناپذیر است.»

دو برادر اشک‌ریزان و نالان فریاد زدند: «کاش ما نیز با بزمان مرده بودیم»

خواجه نصرالدین در پاسخ گفت: «گمان می‌برید زیر آسمان به‌حد کافی ابله نیست؟»

مردمی که شایان هر نوع اعتمادی هستند به من گفته‌اند که در آن حاضر جهنم از ابلهان انباشته است و حال آن که مدت‌هاست کسی را به آنجا راه نمی‌دهند. ای برادران! من عمر جاویدان برای شما می‌طلبم، اما بهتر است هر چه زودتر از این جا بروید که نوبتیان ما را می‌نگرند.

اگر نرویم من شخصاً خلاف شما برای خود عمری قائل نیستم.»

برادران، گریان و نالان و خاک بر سر ریزان و مویه‌کنان به راه خود رفتند.

اینک نوبت آهنگر بود که از دیوان امیر دادخواهی کند. آهنگر با صدائی اندوهگین و خفه، شکایت خود را عرضه کرد. پس از پایان یافتن عرائض او، وزیر اعظم بختیار رو به امیر گرداند که:

« ای خداوندگار، رأی تو بر چه قرار گرفت؟»

امیر با دهان گشوده خفته بود و خرخر می‌کرد. اما بختیار از این اندک بی‌توجهی مشوش نمی‌شد.

« ای سرور بزرگوار، من رأی تو را بر چهره‌ات می‌خوانم!»

و با وقاری تمام اعلام داشت:

« بسم الله الرحمن الرحيم، امیرالمؤمنین مراحم خود را شامل حال همه‌ی رعایای خود فرموده که به اهالی محترم بخارا اجازه داده است نوبتیان قصر شاهی را تیمار کنند و بدین وسیله، افتخاری عظیم حاصل دارند و این موهبت عظمی که شب و روز بر مردم بخارا ارزانی شده است چیزی است که شاهان ممالک مجاور از اتیان آن عاجزند.

اما، راسته‌ی آهنگران بر اثر حمق جبلی این نکته را در نیافته است. بلکه بر خلاف یوسف آهنگر که عذاب‌های آن دنیا را از خاطر برده و خطر پل صراط را فراموش کرده است با جسارتی مالاکلام، حق‌ناشناسی خود را در حضور ذات مبارک امیرالمؤمنین که شعشعه‌ی وجودش، نور خورشید را به چیزی نمی‌شمرد، بیان داشته است. به این لحاظ امیر مقتدر ما چنین مقرر می‌فرماید که یوسف آهنگر را به تحمل دویست ضربه تازیانه محکوم داشتیم تا نور پشیمانی بر دل او تافتن گیرد که بی اجرای این مجازات، در بهشت به روی او باز نخواهد شد»

امیر ذی‌اقتدار ما می‌خواهد: مراحم مخصوص و جمیل خود را برای تکمیل احساسات تشکرآمیز راسته‌ی آهنگران با فرستادن بیست نوبتی دیگر به راسته‌ی ایشان ظاهر فرماید. این بود رأی امیر که خداوند برای حفظ و حراست مسلمین طول عمرش عطا فرماید!

دسته‌ی کاسه‌لیسان همایونی از نو، درهم و برهم به ستایش و مدح امیر پرداختند در این ضمن، آهنگر را دست‌بسته به سیاست‌گاه که در کنار آن، دژخیمان تازیانه‌به‌دست، آماده‌ی اجرای فرمان امیر بودند، بردند.

آهنگر را چهره بر زمین، روی بوریا دراز کردند، تازیانه‌ها فرود آمد، خون از پشت آهنگر بیرون جست.

نوبتیان چنان او را تازیانه زدند که پوستش برآمد و گوشتش کنده شد و با این وصف نه فریادی و نه ناله‌ای از دهان آهنگر بیرون نیامد. اما هنگامی که برخاست هرکس می‌توانست حلقه‌ای سیاه‌رنگ، گرد دهان او ببیند، که هنگام تازیانه‌خوردن، برای ننالیدن زمین را خائیده بود.

خواجه‌نصرالدین گفت: « این آهنگر هرگز فراموش نخواهد کرد تا پایان عمر مراحم امیر را به خاطر خواهد داشت. ای رنگ‌فروش منتظر چه‌ای؟ که اینک نوبت توست.»

رنگ‌فروش تفی بر زمین افکند و سپس بی‌آن که رو بگرداند از میان جمعیت بیرون رفت. وزیر اعظم چند امر دیگر را فضل داد، مبالغی هنگفت به خزانه‌ی امیر افزود، که در این فن میان همه‌ی درباریان ممتاز بود.

دژخیمان بی‌انقطاع به کار خود مشغول بودند. صدای ناله و فریاد شنیده می‌شد. وزیر اعظم دسته‌ی بزرگی از مجرمین را نزد نوبتیان گسیل داشت. مجرمین دو صف بزرگ تشکیل داده بودند و میان ایشان:

پیرمردان و زنان هم بودند و حتی پسری دهساله نیز به جرم آن‌که در نزدیکی قصر امیر، آب بر زمین ریخته، دیده می‌شد.

کودک می‌لرزید و می‌گریست و چهره‌اش را اشک فرا گرفته بود.

خواجه نصرالدین به صدای بلند می‌گفت که «این پسرک، در حقیقت گناه‌کاری موحش است، ما هرگز نمی‌توانیم نسبت به پیش‌بینی امیر که تخت و تاج خود را از شر چنین دشمنانی محفوظ می‌دارد، شکرگزاری نکنیم. این‌ها به دلیل آن‌که خبث باطنی را زیر پرده‌ی جوانی می‌پوشانند، مهیب‌ترند.

من اندک زمانی پیش مجرمی، وحشت‌آورتر از او دیده‌ام و او، چه گمان می‌کنید: نجاستی بسیار بدتر و وقیح‌تر به در قصر امیر کرده بود، همه‌ی مجازات‌ها اگر چهارمیخ را به حساب نیاوریم برای چنین وقاحتی کم است: من از این‌که گل‌میخی، شکم این جانی را بدرد، دلم نخواهد سوخت که او از چهارسال هم بیش‌تر دارد زیرا که قلت سن هم‌چنان‌که گفتم عذر موجهی نیست.

دلم از وحشت و غم این‌که روزبه‌روز در بخارای محبوب من بر این جنایات می‌افزاید می‌ترکد. امیدوار باشیم که امیر به یاری نوبتیان و دژخیمان این نابکاران را جزا دهد و در ازاء باران رحمت خود را بر شهر بخارا فرو ریزد!»

خواجه نصرالدین به تقلید ملایان واعظ چنین می‌گفت و صدا و حرکات و گفته‌هایش از صدق ضمیرش حکایت می‌کرد. اما آنان که گوش شنوا داشتند مطلب را درک می‌کردند و زیر سبیل بلندشان، لبخندی سخریه‌آمیز می‌زدند.

۱۱

ناگهان خواجه نصرالدین دریافت که مردم از کنار او به دور می‌روند. عده‌ی بسیاری دوان از او دور می‌شدند.

خواجه نصرالدین با اضطراب می‌اندیشید که «خدا کند دلیل این حرکت نزدیک آمدن نوبتیان به جانب من نباشد؟»

هنگامی‌که رباخوار را دید مطلب را درک کرد. دنبال او پیرمردی افسرده و ریش‌سفید در قبائی پروصله همراه زنی نقاب‌دار که شاید دختری جوان بود و خواجه نصرالدین که نگاه کردن می‌دانست این نکته را از طرز راه رفتن او دریافت، را می‌پیمودند.

رباخوار با چشم طبیعی خود مردم را واری می کرد و چشم دیگرش بر اثر لکه ای ثابت مانده بود، با دندان غرچه گفت: « پس ذاکر، و جوره و سعید و صادق کجا هستند؟ من آنان را از دور دیدم هم اکنون این جا بودند بی هوده از من فرار می کنند و می خواهند نهان شوند..»

و لنگ لنگان کوژ خود را همراه برد.

میان جماعت از همه سو فریاد برخاست که:

« نگاه کنید، این عنکبوت را نگاه کنید که نیاز کوزه گر و دخترش را به دیوان امیر می برد.»

« حتی یک روز هم به آنان مهلت نداده است!»

« لعنت خدا بر این رباخوار باد! دو هفته ی دیگر مهلت من نیز به سر می رسید.»

« هشت روز دیگر هم مهلت من سر می رسید.»

« نگاه کنید همه از مقابل او می گریزند، گوئی در هر قدم وبا و طاعون پخش می کند! از جذامی هم

بدتر است!»

روح خواجه نصرالدین از پشیمانی سرشته بود. سوگند خود را تجدید کرد که:

« او را در همان استخر غرق خواهم کرد!»

ارسالان بیک با احترامی خاص رباخوار را پذیرفت و او را بر همه مقدم داشت. از پس او کوزه گر و

دخترش پیش می رفتند. برابر صغه زانو زدند و ریشه ی قالی را بوسیدند.

وزیر اعظم با لحنی دوستانه گفت: « جعفر بزرگوار، سلام علیکم! کدام نسیم خوش ترا به سوی ما

آورد. با کرنش به سوی امیر شکایت خود را عرضه دار!»

جعفر رو به سوی امیر گرداند و گفت: «ای خداوندگار و سرور ذی شوکت من» امیر نیمه خواب سری

به آشنائی جنابند و سپس از نو به خواب رفت. « من برای دادخواهی به پیشگاه تو آمده ام.

این نیاز کوزه گر، صد تنگه از بابت اصل و سیصد تنگه از بابت فرع به من مدیون است. مهلت تأخیر

پرداخت او امروز صبح به پایان رسیده است. اما او هیچ به من نپرداخته. ای آفتاب روی، ای امیر بخرد، کاری

کن که در این مشاجره حق من گرفته شود!»

منشیان شکایت رباخوار را در دفترهای بزرگ ضبط کردند و سپس وزیر اعظم کوزه گر را بدین قسم

مخاطب داشت که:

« کوزه گر، امیر معظم از تو می پرسد که آیا به دین خود اعتراف داری؟ یا نسبت به روز و ساعت آن

معترضی؟»

کوزه گر که سر سفید خود را به زیر انداخته بود با صدائی ضعیف گفت: « نه ، نه ، ای وزیر که در

دانش از همه برتری. من نه در باره ی دین و نه در باره ی روز و ساعت پرداخت آن استنکافی ندارم. من از

طبع رحیم و سخی امیر جز مهلتی یک ماهه چیزی نمی طلبم.»

بختیار گفت: «خداوندگارا! اجازه فرما رأی را که بر چهره‌ات می‌خوانم اعلام دارم:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم: قانون بر آن جاریست که هر که قرضی دارد و در موعد معین آن را نمی‌پردازد خود و خانواده‌اش بردگان دائم به شمار روند تا زمانی که دین را با همه‌ی فرع آن که در زمان بردگی ایشان نیز محسوبست بپردازند.»

سر کوزه‌گر رفته‌رفته پائین‌تر افتاد و خود به لرزه درآمد. میان جماعت، بسیاری مردم آه‌کشان روی گرداندند. شانه‌های دختر جوان می‌لرزید. زیر نقابش می‌گریست. خواجه‌نصرالدین بیش از صد بار تکرار کرد که: «این جلاد ستمگر را غرق خواهیم کرد!»

بختیار با صدائی بلندتر ادامه داد که «اما سخا و بزرگواری امیر لاتحصى است!»

جماعت از نو سکوت کردند. کوزه‌گر پیر، با چهره‌ای امیدوار سربلند کرد. «هرچند مهلت تأخیر به سر آمده، امیر به نیاز کوزه‌گر مهلتی یک‌ساعته عطا می‌فرماید و اگر پس از پایان یک ساعت کوزه‌گر بر طبق احکام شرع و دین و فرع آن را به تمامه نپرداخت، او را طبق قانون مواخذ خواهیم داشت. اینک ای کوزه‌گر برو که در این مدت مراحم امیر با تو باد!»

هنوز کلمات حکم از دهان بختیار بیرون نیامده بود، که دسته‌ی کاسه‌لیسان، از پشت تخت به آواز درآمد که:

«ای پادشاه دادگستر و ذی‌مقدار که پایه‌ی عدالت تو بر حقیقت نهاده است! ای ذات رأفت و مرحمت! ای امیر کریم... ای زینه‌ی الارض‌والسماوات، ای امیر قدرقدرت ما!»

این بار چاپلوسان چنان دادِ مدهانه و تملق دادند، که امیر را از خواب برانگیختند.

ابروان را در هم کشید که نشانه‌ی عدم رضایت او بود، و با اشاره ایشان را به سکوت واداشت. در میدان نیز جماعت ساکت شد. و میان این سکوت عمومی، صدائی گوش‌خراش برخاست.

این استر خواجه‌نصرالدین بود که به عر و تیز درآمد بود. شاید از اقامت متوالی در میدان خسته شده بود یا میان جماعت، رفیقی درازگوش یافته بود و بدین‌طریق او را سلام می‌گفت؟ هر چه بود، با دمی برافراشته و دهانی باز که دندان‌های زرد او را می‌نمود، به عر و تیز درآمد و چنان عرعر می‌کرد که گوش مردم کر می‌شد و اگر یک‌دم، دم فرو بست، تنها برای تجدید نفس و از سر گرفتن آواز و گشوده‌تر ساختن دهان بود. امیر گوش خود را گرفت. نوبت‌یان بر سر جماعت ریختند. اما در این زمان خواجه‌نصرالدین بسیار دور شده بود.

استر رمیده‌ی خود را دنبال خویش می‌کشید و با فریاد از او مؤاخذه می‌کرد که: «ای استر لعنتی، ترا از چه چیز این قدر خوش آمده؟ نمی‌توانستی اندکی آرام‌تر به ستایش خرد و مرحمت امیر ما پردازی؟ یا میخواستی به پاداش جرأت و شجاعت جزو کاسه‌لیسان دربار بشوی؟»

جماعت کلمات او را با خنده‌ای آزاده و پرصدا تلقی کرد و برابر استر او راه باز می‌کرد و چون او می‌گذشت، راه را می‌بست و بدین طریق خواجه‌نصرالدین از چنگال نوبتیان امیر در امان ماند، و استرش به نفع خزانه‌ی امیر مصادره نشد.

۱۲

« می‌بینید حکم صادر شده از این دم قدرت من بر شما نامحدود است. » این سخنانی بود که جعفر رباخوار هنگامی که پس از ابلاغ ختم بار عام، به اتفاق نیاز کوزه‌گر و دخترش بیرون می‌آمدند به ایشان گفت: « از آن دم که بر حسب تصادف ترا دیده‌ام و به شناسائیت نائل آمده‌ام، ای یار نازنین، خواب و راحت از من گریزان است. هم امروز یک‌ساعت بعد تو به خانه‌ی من خواهی آمد اگر در باره‌ی من لطف و محبت کنی، کاری آسان به پدرت خواهم گفت و غذای فراوان به او خواهم داد. بر خلاف اگر سرکشی کنی، به چراغ چشمانم قسم که جز لوبیای خام چیزی به اونخواهم داد، و وادار به حمل سنگ‌های عظیمش خواهم کرد و او را به بازگانان خیوه خواهم فروخت، که به سوءرفتار با غلامان شهره‌ی آفاتند. ای گلجهان دلربا، این قدر عتاب مکن، چهره‌ی خود را به من بنما»

خود با سرانگشتان شهوی و خمیده‌اش، نقاب را از چهره‌ی دختر بر گرفت؛ اما دختر با حرکتی خشم‌آلود دست او را پس زد. چهره‌ی گلجهان جز لحظه‌ای بی‌نقاب نماند، اما همین یک‌لحظه برای خواجه‌نصرالدین که سوار بر مرکب خود دنبال ایشان می‌رفت کفایت می‌کرد. زیبایی دختر چنان عجیب و دور از عادت بود که خواجه‌نصرالدین نزدیک بود عقل از دست بدهد و جهان پیش چشمش تیره شد و قلبش یک دم از تپش باز ایستاد و رنگش پرید و هم‌چون کسی که جریان مغناطیس از او بگذرد، تعادل خود را از دست داد و دست پیش چشم گرفت.

عشق هم‌چون صاعقه او را بر جا خشک کرد و تا به خود آمد، مدتی گذشته بود.

خواجه‌نصرالدین فریاد زد که: « و این لنگ گوژپشت یک‌چشم، جرأت لمس این دختر زیبا را که جهان در خور او نیست می‌کند! اما من که او را از آب بیرون کشیدم، چرا علم به زیانم قد علم می‌کند! خواهیم دید رباخوار پست تو هنوز خواجه‌ی کوزه‌گر و دخترش نیستی. هنوز یک‌ساعت تمام فرصت دارند و خواجه‌نصرالدین در یک ساعت بسا کارها می‌تواند بکند که بسیاری مردم در یک‌سال نیز نمی‌توانند کرد! » در این دم، ربا خوار گوژپشت از کیسه‌ی خود وقت‌نمائی آفتابی بیرون آورد، و وقت را تعیین کرد.

« کوزه‌گر، تو باید زیر همین درخت، در انتظار من بمانی. من یک ساعت دیگر باز می‌گردم، برای فرار کوشش مکن که اگر به قعر دریا هم بروی، من ترا به چنگ خواهم آورد و در آن‌صورت با تو مانند غلامان

فراری رفتار خواهم کرد و اما تو گلجهان دلریا، دربارهی سخنان من بیندیش که سرنوشت پدرت به دست رفتار توست.»

پس از این سخنان با لبخندی پیروز، بر پوز زشت، رو به بازار زرگران به راه افتاد تا گوهری برای محبوبه‌ی تازه‌ی خود بخرد. کوزه‌گر غرقه‌ی اندوه با دخترش زیر سایه‌ی درختی که میان خیابان بود، ماند. در این دم بود که خواجه‌نصرالدین نزد ایشان آمد:

«کوزه‌گر، من رأی امیر را در باره‌ی تو شنیدم! این بدبختی بزرگی است که به تو رو آورده است، اما شاید من بتوانم ترا یاری کنم؟»

کوزه‌گر نومیدانه گفت: «نه ای مرد دلیر از قبای وصله‌خورده‌ات می‌بینم که دولت‌مند نیستی. و حال آن‌که من چهارصد تنگه مدیونم، من خود آشنای دولت‌مندی ندارم و دوستانم همه فقیرند که مالیات‌ها و عوارض چیزی برایشان نگذاشته است.»

خواجه‌نصرالدین گفت «من نیز در بخارا دوست دولت‌مندی ندارم اما به‌هرحال سعی خود را خواهم کرد»

«سعی می‌کنی که در یک‌ساعت چهارصد تنگه به دست آوری؟ پیرمرد لبخند تلخ زد و سر سفیدش را جنباند: «ای مسافر، تو به‌یقین مرا به سخریه گرفته‌ای، در وضعی که ما هستیم برای رهاندان جز خواجه‌نصرالدین...»

گلجهان، پدرش را در آغوش کشان فریاد زد: «ای مسافر، ما را نجات ده! ما را نجات بخش!»
خواجه‌نصرالدین با گوشه‌ی چشم دید که دست‌های او هم مانند همه‌ی اندامش متناسب و زیباست. دختر جوان با نگاهی طویل او را پاسخ گفت از خلال نقاب، خواجه‌نصرالدین چشمان اشک‌آلود و پُر امید و التماس دختر را می‌دید. خون او هم چون آتشی مذاب در رگ‌هایش می‌سوخت، عشق او افزون گردیده بود.
«پیرمرد، همین جا بنشین و منتظر من باش. اگر تا بازگشت رباخوار چهارصد تنگه برای تو نیاوردم، پست‌ترین مردم جهانم»

آن‌گاه بر استر خود جست و میان جماعت ناپدید شد.

میدان بر خلاف صبح در آن ساعات تبخیز، که همه سخن می‌گفتند و فریاد می‌زدند و از بیم از کف دادن این‌سوی و آن سو می‌دویدند، بسیار آرام بود. اینک ظهر نزدیک بود و مردم برای فرار از حرارت خورشید به چایخانه‌ها پناه می‌بردند تا بتوانند به حساب سود و زیان خود رسیدگی کنند.

خورشید با نوری فراوان و گرم به میدان می‌تافت و سایه‌ها کوتاه بود. همه‌طرف، زیر سایه‌ی ساختمان‌ها، گدایان خود را پناه داده بودند و گنجشکان جیک‌جیک‌کنان، خرده‌های نان را به‌غارت‌بران، این‌سوی و آن‌سوی می‌پریدند.

گدایان با نمودن زخم‌ها و جراحات خود، به خواجه‌نصرالدین گفتند: « محض‌الله چیزی به ما بده!»
اما او، با غضب در پاسخ ایشان گفت: « دست‌های خود را بی‌هوده خسته نکنید من از شما دولت‌مندتر نیستم. و خود کسی را می‌خواهم که چهارصد تنگه به من بدهد.»
گدایان این سخنان را حمل به مزاح کردند و خواجه‌نصرالدین را نفرین گفتند. اما او، غرقه‌ی افکار خود جوابی نگفت.

میان چایخانه‌ها آن را که از همه بزرگ‌تر و پر مشتری‌تر و در ضمن بی‌فرشِ گران‌بها و بی‌بالش ابریشمی بود، انتخاب کرد از پله‌ها، استر را به دنبال خود کشید و بالا رفت.
سکوتی آغشته به اضطراب، ورود خواجه‌نصرالدین را خوش‌آمد گفت:
اما او توجهی نکرد.

از کیسه‌ی خود کتابی غریبی بیرون آورد و گشوده برابر استر نهاد.
همه‌ی این حرکات را با وقار و طمأنینه انجام می‌داد و حتی عضله‌ای هم در صورت او نمی‌جنبید.
گوئی کار او بسیار طبیعی و عادی بود.

مردمی که در چایخانه گرد آمده بودند، با اضطراب به یکدیگر می‌نگریستند. استر با سم خود ضربه‌ای به چوب فرش زد.

خواجه‌نصرالدین در ضمنی که کتاب را ورق می‌زد، پرسید: « به همین زودی؟ عجب پیشرفتی کرده‌ای!»

در این لحظه، چایخانه‌دار که مردی فربه و بشاش بود، از پیش بساط پیش آمد.
« مرد دلیر، بگو ببینم! در باره‌ی چه می‌اندیشی؟ گمان می‌بری جای استرت این‌جا است؟ چرا کتاب عربی پیش روی او نهاده‌ای؟»

خواجه‌نصرالدین بی‌اعتنا در جواب گفت: « من به او عربی می‌آموزم. اینک نزدیک است که کتاب را به پایان رسانیم.» نجواها و لندلندها، از هر طرف برخاست. بسیاری از مشتریان برای دیدن ماجرا از جا برخاستند.

چایخانه‌دار چشمانش فراخ و دهانش جمع شده بود. در همه‌ی عمر چنین معجزه‌ای ندیده بود.

در این دم استر ضربه‌ای دیگر به زمین کوفت.

خواجه‌نصرالدین به تهنیت او گفت: «آفرین!» و چند ورق دیگر زد.

« بسیار عالی بود. اگر کمی دیگر بکوشی، جای نخستین مدرس مدرسه‌ی میرعرب را خواهی گرفت.

این استر تنها از یک کار عاجز است، و آن ورق زدن است، که باید او را یاری کرد.»

خواجه نصرالدین رو به جانب چایخانه‌دار گرداند و افزود که: « خداوند حافظه‌ای نایاب به او عطا

فرموده، اما از خلق انگشت، برای او، خودداری کرده است.»

مردم جای خود را ترک گفتند و برای تماشا پیش‌تر آمدند. دقیقه‌ای نگذشته بود که جمعی فراوان دور

و بر خواجه نصرالدین گرد آمده بودند.

خواجه نصرالدین توجیه می‌کرد که « این استر، استر عادی نیست این استر از آن امیر است روزی امیر

مرا به حضور خواست، و از من پرسید، که می‌توانی بهترین استر مرا چنان عربی بیاموزی که با من برابری

کند؟ و استر را به من نمود و من خواص او را آزمودم و گفتم ای امیر بی‌شوکت این استر بی‌نظیر، از تو و

وزیر اعظم چیزی کم ندارد

من به او عربی خواهم آموخت تا به آن حد که از تو پیش افتد. اما برای این کار بیست سال فرصت

باید. امیر به خزانه‌دار فرمان داد تا پنج هزار تنگه به من دادند و سپس به من گفت:

« استر را ببر و به او درس بگو اما به خدا قسم که اگر پس از بیست سال عربی نداند گردنت را

خواهم زد»

چایخانه‌دار گفت: « در این صورت از هم اکنون باید با سر خود بدرود گوئی آیا تا کنون کسی استری

را دیده است که عربی بداند؟»

خواجه نصرالدین به پاسخ گفت « چنین استری در این ایام در بخارا نیست و در ضمن متوجه باش که

پنج هزار تنگه و استری کاربر چیزی نیست که هر روز از آسمان به زیر افتد.

اما در باره‌ی سر من، دل بد مکن که تا بیست سال دیگر یکی از ما سه تن: یا من یا استر یا امیر

خواهیم مرد، در این صورت که می‌تواند دریابد کدام یک از ما سه تن عربی بهتر می‌دانیم!»

چایخانه از صدای خنده و فریاد و غوغا تقریباً می‌لرزید. چایخانه‌دار خود بر فرش افتاده بود و چنان

می‌خندید که اشک از چشمانش سرازیر شده بود. زیرا که چایخانه‌دار، ناگفته نماند، مردی بشاش و خنده‌رو

بود.

چایخانه‌دار، خندان و نفس‌زنان فریاد زد که: « شنیدید؟ که می‌تواند ثابت کند کدام یک از ما سه نفر

عربی بهتر می‌دانیم؟» و شاید اگر ظنی به دلش راه نیافته بود، باز هم، بسیار می‌خندید.

آن‌گاه بازوان را تکان داد و مردم را به سکوت خواند و گفت:

« درنگ کنید! درنگ کنید! ای مسافر، که به استرت عربی می‌آموزی، کیستی، و از کجا می‌آئی؟ شاید

خود خواجه نصرالدینی؟»

« چه غم، اگر چنین باشد؟! ای برادر تو خود پیشگوئی کردی، من خواجه نصرالدینم! ای مردم بخارا سلام بر شما!»

بخت عمومی دقیقه‌ای به طول انجامید و آن‌گاه فریادی شاد برخاست که:
« خواجه نصرالدین!»

دومی گفت: « خواجه نصرالدین!» و سپس سیمی و چهارمی نیز فریاد زدند.
و آن‌گاه در چایخانه، و در چایخانه‌های دیگر، و در همه‌ی دور و بر میدان و هفته‌بازار، همین فریاد شنیده می‌شد که:

« خواجه نصرالدین..! خواجه نصرالدین!»

مردم، از هر طایفه و قوم، از ازبک و تاجیک و ایرانی و ارمنی و ترکمان و تاتار به سوی چایخانه هجوم آوردند و با فریادهای شادی و خرمی، یگانه محبوب خود خواجه نصرالدین نام‌دار و شیرین‌کار را سلام گفتند. عده‌ی جماعت، هر دم، افزونی می‌گرفت.

بی‌آن‌که معلوم شود از چه راه یا چه کسی چنین هدیه‌ای تقدیم گردیده است: استر، برابر خود بغلی شبدر تازه و کیلی جو سیلو یافت، و اضافه بر آن آب پاک و گوار دید.

صداها از اطراف بر می‌خاست که: « خواجه نصرالدین، سلام ما بر تو! کجاها گشته‌ای؟
خواجه نصرالدین چیزی برای ما حکایت کن!»

خواجه نصرالدین از صفه‌ی چایخانه بالا رفت و برابر مردم بخارا کرنش کرد. « ای مردم بخارا، سلام علیکم! ده سال از شما به دور بوده‌ام، و اینک، قلبم از دیدن شما می‌تپد. شما از من حکایتی می‌خواهید که برایتان نقل کنم. اما من خواندن را خوش‌تر دارم!»

با حرکتی سریع، کوزه‌ای گلی به دست گرفت، آب آن را فرو ریخت، و سپس به تصور طبل، بر آن کوفت و به خواندن پرداخت:

ای کوزه‌ی کوچک بخوان، ای کوزه‌ی کوچک نغمه‌سرائی کن!
در مدح شایسته‌ی خداوند.

لحظه‌ای دلکش است، ای کوزه‌ی کوچک
رحمت درخشان خداوند!

کوزه را چون بفشرد آواز بر می‌آورد
و اینک: آواز عمیق او

از خشم انباشته است، اینک می‌خواند
همه بیائید و آواز او را بشنوید!

کوزه‌گری بود

پیر و ناقص الاعضا
آری، زیرا که کار او را فرسوده بود
نامش نیاز بود
کوزه‌های بزرگ و کوچک می ساخت
فقیر بود و چیزی نداشت
یقیناً هم چنین بود.
زیرا که از سالیان پیش
چیزی اندوخته نداشت.
برخلاف او، جعفر رباخوار
روزبه روز بر مال خود می افزود
و همه‌ی مال و خواسته را برای خود می خواست
امیر نیز کوزه‌ها و ظرف‌ها دارد
که از بسیاری زر و سیم در فشارند
و صدها نوبتیان مسلح
آن همه را حراست می کنند
بدین طریق به خانه‌ی نیاز پیر
بدبختی رو می آورد. افسوس! او را گرفتار می کنند و می برندش
آن جا که امیر به شخصه
دیوان خود را بر پا داشته و دنبال او
جعفر گوژپشت دوان است.
اما این همه به چیزی در شمار نیست.
ای کوزه‌ی کوچک، بخوان و سخنت را به ما بگو
بلندتر و واضح تر بگو
پیرمردی که آبرویش را برده اند
گناهِش چیست، خطایش کجاست؟
کوزه‌ی کوچک بخوان، نغمه سرائی کن.
کوزه هم چون آسمان بلند، راست می گوید:
تنها گناه پیرمرد
این بود که بسیار دیر

دریافت که در رشته‌های استوار
این عنکبوت پلید گرفتارست
و قربانی فرسوده‌ی آنست
به داوری امیر امید داشت
پیش تخت او به سجده در آمد
می‌گفت: من از جان و دل گردن می‌نهم
به هر چه امیر فرمان دهد.
من اطاعت خواهم کرد.
زیرا که امیر ما بسیار نیک است.
و امیر که بسیار رحیم است
گفت: مهلت می‌خواهی؟ بسیار خوب موافقم،
یک ساعت مهلت خواهی داشت
زیرا که این سخن راست است و شکی در آن نیست
که امیر، خداوندگار ما، عادل است.
هر که این سخن را تصدیق کند بر خطا نیست که:
امیر رحیم و نیرومند است.
این همه گیاهان زشت، این بار سنگین
هنوز زیاد نیست؟
کوزه‌ی کوچک بخوان، سخنت را بگو
جنایات امیر، و خون‌هایی که چون سیل روان ساخته
هنوز زیاد نیست؟
ای کوزه بخوان، ای کوزه نغمه سرده!
کوزه، هم‌چون آسمان بلند راست می‌گوید:
در حقیقت هیچ‌چیز از این بدتر نیست
که عدل امیر ما
و هر چه از جانب او می‌رسد
فردا بدتر از امروز خواهد بود.
زیرا که مگر امیر چیست؟ کیسه‌ای انباشته از گل
که به جای سر، کدوئی دارد. همین.

پس، ای کوزه سخن بگو، پاسخ بده!
دیوانگی نیست،
که باز هم دست این سگ را آزاد بگذارند؟
مردم عاقبت بیدار می شوند
و آرامشی را که دوست دارند می یابند؟
ای کوزه بخوان، نغمه سرائی کن!
کوزه هم چون آسمان بلند راست می گوید:
امیر بزرگ است، بازوی او بلند است
اما به زودی سرنگون می شود
ایام ناگوار از میان می رود
و امیر، تا آن دم که روزش به پایان برسد
می شکند، و به گرد و غبار بدل می شود
هم چون این کوزه ی سفالین!

خواجه نصرالدین کوزه را برافراشت و سپس با همه ی نیرو، چنان آن را بر زمین کوفت که هزار تکه شد.

و با صدائی که بر لندلند و نجوهای جماعت چیره بود، فریاد بر آورد که: « همه با هم نجات کوزه گر را از چنگال جعفر رباخوار و مراحم امیر برهانیم.

شما خواجه نصرالدین را می شناسید و می دانید که او مدتی دراز مدیون کسی نمی ماند. کیست که چهارصد تنگه در مدتی محدود به من وام دهد؟» سقائی پابرهنه رو به او رفت:

« ای خواجه نصرالدین، ما پول از کجا داریم؟ مالیات های کمرشکن می پردازیم اما من کمربندی نو دارم چیزی در بهای آن خواهند داد؟»

و کمربند خود را بر صفه ی زیر پای خواجه نصرالدین افکند. پس از این عمل بر هیجان و داد و قال جماعت افزوده شد؛ عمامه ها و نعلین ها و کمربندها و شالها و حتی قباها هم چنان بر پای خواجه نصرالدین می ریخت. چایخانه دار فربه، دو قوری و یک سینی مسین آورد.

و آن گاه با غرور تمام دور و بر خود نگریست که با دادن آن همه سخی می نمود.

اشیائی عجیب و نامربوط معجزه آسا به پای خواجه نصرالدین می ریخت.

عاقبت خواجه نصرالدین با گلوی خشک فریاد زد که:

« بس است ای مردم نجیب بخارا، بس است! گوش کنید! دیگر بس است! تو ای سراج، زین خود را بردار! گفتم که بس است! گمان نمی‌کنم بخواهید خواجه‌نصرالدین را به سمسار بدل کنید؟ اینک شروع به حراج می‌کنیم.

این کمر بند یک سقااست. هر که آن را بخرد هرگز تشنه نخواهد شد! پیش بیایید که گران نمی‌فروشم! جز به قدر پرداخت قرض نمی‌فروشم! این یک جفت نعلین تعمیر شده است که به یقین به زیارت مکه رفته است، شاید هم دوبار رفته باشد! هر که آن را به پا کند چنان است که خود به مکه رفته باشد. باز هم این جا چاقوها و عمامه‌ها و قباها و نعلین‌ها داریم! بخرید، گران نمی‌فروشیم. چانه هم نمی‌زنیم که اکنون وقت از همه چیز گران‌بها ترست»

اما وزیر اعظم بختیار، شکرانه‌ی نگرانی بسیار که به حال مسلمین داشت توانسته بود چنان قاعده‌ای در بخارا برقرار دارد که هر که تنگه‌ای در جیب داشت راه خزانه‌داری امیر پیش می‌گرفت، که با جیب تهی راه رفتن آسوده‌تر است. بدین ترتیب فریادهای خواجه‌نصرالدین برای فروش متاعش بی‌هوده بود که کسی خریدار نمی‌توانست بود.

هم در این لحظه بود که جعفر رباخوار از آنجا گذشت. کیسه‌اش از گوهرها و آلات زرین و سیمین که در بازار زرگران برای جلب گلهجهان خریده بود انباشته بود هرچند مهلتی که داده بود در شرف اتمام بود و هر چند به تبع شهوت ناشکیبا به میعاد می‌شتافت اما از شنیدن صدای خواجه نصرالدین که چنان امتعه‌ی گران‌بهایی را با چنان ثمن بخشی به معرض فروش نهاده بود، حرص و طمع بر سایر حواس او چیره گردید.



« ای مرد که دیروز مرا از آب بیرون کشیدی، می‌بینم که این همه را می‌فروشی اما این همه کالا از کجا رسیده است؟ »

خواجه نصرالدین در جواب گفت: « ای جعفر، مگر تو نبودی که دیروز نیم تنگه به من دادی؟ من آن نیم تنگه را به تجارت نهادم و چنان‌که می‌بینی سودها بردم! »
 رباخوار بهت‌زده فریاد برآورد که: « تو هم امروز صبح توانستی این همه کالا به چنگ آوری. پس پول من برای تو برکت داشته است! خوب اینک به بهای همه‌ی این کالا چند می‌خواهی؟ »
 « ششصد تنگه. »

« مخبطی! شرم نمی‌کنی که قیمتی چنین کمرشکن به ولی‌النعم خود عرضه می‌داری. مگر دار و ندار خود را مدیون من نیستی؟ دویست تنگه به تو می‌دهم. »

خواجه نصرالدین پاسخ گفت: « پانصد تنگه. با علاقه‌ای که به شخص تو دارم، پانصد تنگه. »
 « حق ناشناس! باز هم می‌گویم: مگر دار و ندار خود را به من مدیون نیستی؟ »
 خواجه نصرالدین بی‌شکیب فریاد زد: « و تو ای رباخوار، مگر جانت را به من مدیون نیستی؟ »

راست است که در بهای جان خود نیم تنگه به من دادی. اما عمر تو هم بیش از این ارزش نداشت و من بیش از این از تو نمی‌خواهم! اگر خریداری، مبلغی در خور عرضه کن.»

« سیصد تنگه!»

خواجه‌نصرالدین ساکت ماند!

رباخوار با دیده‌ای ماهر کالا را نگریست و در اندیشه فرو رفت. آن‌گاه چون دریافت که می‌تواند از این همه‌ی نعلین و قبا و عمامه بیش از هفتصد تنگه بدست آورد بر بها افزود.

« سیصد و پنجاه تنگه.»

« چهارصد تنگه.»

خواجه‌نصرالدین پشتکار داشت. رباخوار چندبار رفت و بازگشت و هر بار بر قیمت خود تنگه‌ای افزود و عاقبت پذیرفت. معامله پایان یافت. رباخوار نالان و لندلندکنان علی‌رغم خود کیسه‌اش را بیرون آورد.

« به خدا قسم می‌خورم که دو برابر متاع تو قیمت می‌پردازم. اما من هم‌چنینم. نیکی من، همه‌چیز مرا از دستم خواهد گرفت!»

خواجه‌نصرالدین میان سخن او دوید و گفت: « این سکه قلب است» و سکه را به رباخوار باز داد.

« حسابت هم درست نیست. این سیصد و هشتاد و شش تنگه است. ای جعفر رباخوار مگر چشمت نمی‌بیند؟»

رباخوار به اجبار چهارده تنگه دیگر داد و سکه‌ی قلب را عوض کرد سپس حمالی را به نیم‌تنگه اجیر کرد که بار او را ببرد و او را دنبال خود خواند.

حمال بینوا زیر بار خرد شده بود و به‌زحمت قدمی بر می‌داشت.

خواجه‌نصرالدین گفت: « ما از یک راه می‌رویم.» آرزوی دیدار گلجهان در دل او بیدار شده بود و از این‌روی بر سرعت قدم افزود. رباخوار لنگ، دنبال مانده بود و به دشواری می‌دوید.

رباخوار، که با دامن قبا، عرق صورتش را خشک می‌کرد، پرسید: « با این شتاب به کجا می‌روی؟»

خواجه‌نصرالدین گفت: « به همان‌جا که تو می‌روی.» و برق ناجنسی در چشمان سیاهش درخشید.

« جعفر، ما هر دو به یک‌جا و برای تمشیت یک امر می‌رویم.»

« اما تو، نه راه من و نه مقصد من هیچ‌یک را نمی‌دانی. اگر می‌دانستی بر من حسد می‌بردی!»

غرض جعفر بر خواجه‌نصرالدین آشکار بود، و با خنده‌ای شادمان به پاسخ او گفت:

« اما تو، ای رباخوار، اگر هدف مرا می‌دانستی، دوبرابر بر من حسد می‌بردی!»

رباخوار ابروان درهم کشید: تکبر و غرور خواجه‌نصرالدین از خلال گفته‌ی او آشکار بود.

« تو زبانی گستاخ داری! مردی در وضع تو، هنگام صحبت با هم‌چون منی، باید بلرزد. در بخارا، کمتر کسی است که من به وضع او حسد برم! من دولت‌مندم. برای نیل به آرزوهایم مانعی در کار نیست. من به زیباترین دختران بخارا دل بسته‌ام و او هم امروز از آن من خواهد شد.»

در این دم گیللاس فروشی، طبق میوه بر سر، از ایشان گذشت. خواجه‌نصرالدین از کنار او گذران، گیللاسی دم‌بلند از زنبیل برداشت و رو به رباخوار گرفت.

« ای جعفر بزرگوار، گوش به من دار و این قصه را بشنو که: روزگاری شغالی گیللاسی را بر درخت آویخته دید و با خود گفت: به هر قیمت که بشود این میوه را باید بخورم. و به بالا رفتن از درخت پرداخت. در حدود دو ساعت به بالا رفتن از درخت مشغول بود و عاقبت، چون بر سر شاخ رسید، شاخه‌های درخت پوست او را کند.

آن‌گاه که می‌خواست دهان باز کند و با فراغ بال گیللاس را به کام کشد، زاغی فرا رسید و گیللاس را برد.

شغال دو ساعت دیگر کوشید و با پوست دریده از درخت فرود آمد و بالاخره، چون پای بر زمین نهاد با چشم گریان به خود گفت: چرا برای چیدن گیللاس از این درخت بالا رفتم؟ همه‌ی مردم می‌دانند که گیللاس میوه‌ی شغالان نیست؟»

رباخوار گفت: « تو ابلهی بیش نیستی، و از قصه‌ات چیزی مفهوم نیست.»

خواجه‌نصرالدین گفت: « همواره، در نظره‌ی نخست، عمق مطلب معلوم نیست.»

در این دم، گیللاس پشت گوش و دم آن زیر عمامه رباخوار بود.

آن‌جا که رسیده بودند راه می‌پیچید و در انتهای پیچ کوزه‌گر و دخترش، نشسته بر سر سنگ‌ها در انتظار بودند.

کوزه‌گر برخاست، چشمانش که تاکنون از امید می‌درخشید خاموش شد. گمان برد که مسافر، از به دست آوردن پول عاجز بوده است. گلجهان، آه‌کشان، روی برگرداند.

« پدر، از دست رفتیم.» صدای او چنان با درد و غم آغشته بود، که سنگ‌های سخت نیز شاید می‌گریستند، اما دل رباخوار، از سنگ‌های سخت نیز ناملایم‌تر بود.

چون رباخوار به سخن پرداخت، در آهنگ کلامش جز شهوتی تند چیزی مشهود نبود.

« کوزه‌گر، مهلت به سر رسید. از این لحظه تو برده‌ی منی و دخترت اسیر و سوگلی منست.»

قصد رباخوار آن بود که خواجه‌نصرالدین را تخفیف کند. برای نمودن قدرت و تأیید حق حاکمیت خود، چهره‌ی دختر جوان را بگشود.

« نگاه کن! دل‌با نیست؟ هم امروز با او خواهم خفت. اکنون بگو بینم کدام‌یک از ما دو نفر باید به

دیگری حسد ببرد؟»

خواجه نصرالدین گفت: « دخترک به یقین دلرباست! اما بگو ببینم، تو سند دینِ کوزه‌گر را در دست داری؟ »

« البته! در این ایام، که مردم همه دزد و راهزنند، بی سند و کتابت، چگونه می‌توان به کسی وام داد. این سند ذمه‌ی اوست. مبلغ وام و تاریخ پرداخت و سررسید مهلت و بالاخره اثر انگشتِ کوزه‌گر، همه در آن است. »

پس از این سخنان، سند را به خواجه نصرالدین داد.

خواجه نصرالدین به تائید او گفت: « در حقیقت سند ذمه‌ای استوار است. در این صورت پولی را که به وام داده‌ای، هم‌چنان که سند تعیین می‌کند، بستان »

و سپس خطاب به عابرین گفت، « ای مردم خوش‌نهاد! یک لحظه درنگ کنید و شهود من باشد! » آن‌گاه سند را به دو و سپس به چهارپاره کرد و آن را به باد داد. سپس، بند کمر بگشود و همه‌ی پولی را که چند دقیقه پیش از او گرفته بود، به وی باز داد.

کوزه‌گر و دخترش، از شادی و سرور، و رباخوار، از خشم، مبهوت مانده بودند. شهود نگاهی چند با یک‌دیگر رد و بدل کردند و سپس از وضع منفور و شرم‌آور رباخوار به خنده درآمدند. آن‌گاه خواجه نصرالدین گیلای را برداشت و آن را در دهان نهاد. و چشمک‌زنان با صدا به خوردن آن پرداخت.

تشنجی شدید رباخوار را فرا گرفت، و دست‌های او به هم پیچید و چشمش به شدت می‌چرخید و گوشش از فرط لرزه می‌جنبید.

کوزه‌گر و گلجهان از خواجه نصرالدین تشکر می‌کردند که:

« ای مسافر، نام خود را به ما بگو، تا در نماز خود ترا یاد کنیم. »

رباخوار که آب از دهانش می‌ریخت، به تبع دیگران گفت: « آری، نامت را بگو، تا من ترا لعنت کنم! » چهره‌ی خواجه نصرالدین تابناک شد. با صدائی آرام و پرمهابت گفت:

« در بغداد و تهران و استانبول و بخارا جز یک نام ندارم، و آن، خواجه نصرالدین است »

رباخوار، متزلزل و لرازن، گفت، « خواجه نصرالدین؟ »

و با وحشت و هراس فراوان، حمال را به دنبال‌کشان پا به فرار نهاد.

اما دیگران خوش و شادمان، فریاد می‌زدند:

« خواجه نصرالدین! خواجه نصرالدین! »

چشمان گلجهان، از زیر نقابش، می‌درخشید. کوزه‌گر متوجه نبود. از نجات معجزه‌آسای خود چیزی نمی‌فهمید و مانند دیوانگان سر می‌جنباند..

دیوان امیر هم‌چنان مفتوح بود. دژخیمان چند بار عوض شدند. رشته‌ی آنان که در انتظار مجازات بودند، هر دم درازتر می‌شد. دو محکوم در انتهای طناب با تشنجی موحش، دست و پا می‌زدند. تنی بی‌سر، بر زمین آلوده به خون خفته بود.

اما فریاد درد و رنج ستمکشان برابر غوغای کاسه‌لیسان همایونی چیزی در شمار نبود. به این ترتیب فریادها و ناله‌ها به گوش امیر خفته نمی‌رسید. چاپلوسان در مدایح خود از ذکر نام وزیر اعظم و سایر وزیران و ارسلان‌بیک و حتی مگس‌گیر شاهانه و کندرسوز همایونی هم، باز نمی‌ماندند.

با توجهی خاص می‌دانستند که باید از هر تصادف سوئی ممانعت کرد و باید مردم را خوش‌آمد گفت: برخی را برای جلب محبت‌شان و بعضی را برای رفع مزاحمت‌شان.

اما توجه ارسلان‌بیک معطوب به داد و قالی مبهم بود که از دور به گوش می‌رسید. دو تن از بهترین و چابک‌ترین جاسوسان را پیش خواند.

« بروید و ببینید مردم چرا داد و قال می‌کنند و نتیجه را در دم، به من اطلاع دهید.»

جاسوسان رفتند. یکی در لباس ژنده‌ی گدایان و دیگری در قبای درویشان خاکسار.

اما پیش از آن‌که جاسوسان بتوانند باز گردند رباخوار، لرزان و لغزان و سرگردان و بالکنت زبان نزد او آمد.

ارسلان‌بیک پرسید: « ای جعفر بزرگوار بر تو چه گذشته است؟ » و رنگش تغییر کرد.

رباخوار با لبان لرزان گفت « بدترین خبرها! ای سرور من، ارسلان‌بیک، بدبختی عظیمی به ما روی

آورده است. خواجه‌نصرالدین به شهر ما بازگشته. من خود یک لحظه پیش او را دیدم و با او سخن گفتم»

چشمان ارسلان‌بیک از حدقه درآمد و نگاهش سخت شد. پلکان، زیر پاهای او، هم‌چنان که از صفه

بالا می‌رفت، می‌لرزید. بر فراز صفه، به طرف گوش امیر خفته، خم شد.

امیر از تخت جست، و چنان از جا جست که گمان می‌رفت: کسی نیشگونی از کپل او گرفته باشد.

امیر با چهره‌ای وحشت و خشم، لرزان، فریاد برآورد، که: « تو دروغ می‌گوئی! غیرممکن است! مگر

خلیفه‌ی بغداد، چندی پیش، برایم نوشت که او را سر بریده، و مگر سلطان عثمانی اعلام نکرد: که او را به

چهارمیخ کشیده؟ مگر شاه ایران، به خط خود، نوشت که: او را به دار زده، و مگر خان خیوه، به ما نگفت که:

او را پوست کنده است؟ این خواجه‌نصرالدین ملعون چگونه توانسته است از چنگ چهار پادشاه، فرار کند؟»

وزیران و درباریان از شنیدن نام خواجه‌نصرالدین، رنگ از رخشان پرید مگس‌گیر شاهانه چنان لرزید

که: بادزن از دستش افتاد. کندرسوز همایونی، از آشفته‌گی، چنان دود کندر خورد، که به سرفه افتاد و بر زمین

تف می‌کرد، زبان چاپلوس شاعران درباری در دهانشان چسبید.

ارسلان بیک به تکرار گفت: « او آن جاست.»

امیر فریاد برآورد، که: « تو دروغ می گوئی» و با یمین مبارک شاهانه، سیلی سختی به چهره‌ی ارسلان بیک نواخت. « تو دروغ می گوئی اگر همواره در بخارا بوده، چرا ناگهان خود را آشکار ساخته است، و نوبتیاں تو و خود تو چه ارزشی دارید؟ و در این صورت هیاهوی دیشب در میدان شهر هم از کارهای اوست. او در صدد تهیه‌ی مقدمات شورش به زیان من است، و تو خواب مانده‌ای و چیزی نمی شنوی!»

و امیر سیلی شاهانه‌ی دیگری به روی او نواخت.

ای خداوندگار من، او همین جا در بخارا است، صدا را نمی شنوی؟»

صدای دوردست رفته‌رفته مانند زمین‌لرزه نزدیک می شد.

بی‌نظمی عمومی بر جماعتی که در میدان مقابل صفا گرد آمده بود نیز چیره شد.

این جماعت نیز ابتدا به لندلند و سپس به گفتگوی بلند و عاقبت به فریاد درآمد و چنان عربده می کشید که همه‌ی صفا و تخت امیر گرفتار زلزله‌ای موحش گردید. در این دم فریادی خاص از میان همه‌ی فریادها و داد و قال‌ها به وجهی ممیز به گوش می رسید. این فریاد با تکرار آن از همه‌ی دهان‌ها عربده‌ای بلند شد:

« خواجه نصرالدین!»

« خواجه نصرالدین!»

نوبتیاں با فتیله‌های دودی آماده، به سر تفنگ‌ها ریختند. چهره‌ی امیر از برانگیختگی به هم جمع شده بود.

فریاد برآورد که: « بار عام را تعطیل کنید! به سوی قصر!»

و دامن قبا را بالا زد و دوان به سوی قصر شتافت و دسته‌ی ملازمان نیز، دنبال او می‌دویدند.

وزیران و جلادان و رامش‌گران و نوبتیاں و قراولان و مگس‌گیر و کندرسوز، همگی ترسان و لرزان و لغزان و دوان راه پیش گرفتند و بعضی که نعلین‌شان از پا درآمد، جرأت برداشتن آن را نداشتند. تنها فیل‌ها بودند که باوقار به راه خود می‌رفتند زیرا که هر چند جزو ملازمان امیر بودند اما دلیلی برای ترس از مردم نداشتند.

در سنگین و بزرگ قصر پشت امیر و ملازمانش بسته شد اما در میدان بازار جماعتی پرآشوب و غوغا، بی‌خستگی و انقطاع نام خواجه نصرالدین را تکرار می‌کردند.

قسمت دوم

« این است داستانی چند که برخی از آن برابر من روی داده و بعضی دیگر را

ثقات من نقل کرده‌اند.» عثمان بن منکوس: کتاب‌التعالیم.

« نیاز مرا در خانه‌ی تو ممکن است گرفتار کنند... در همسایگی تو محلی ایمن یافته‌ام. همان‌جا خواهم خفت و هنگام روز برای دیدار و یاری تو خواهم آمد.»

در حقیقت امر بر این منوال بود که خواجه‌نصرالدین هر روز پیش از سپیده‌دم نزدیک کوزه‌گر می‌آمد و کنار چرخ می‌نشست. در جهان کاری نبود که خواجه‌نصرالدین با آن آشنا نباشد. آشکار بود که همه‌ی فن‌های کوزه‌گری را می‌دانست و از زیر دست او ظروف خوشگل و مناسب و براق بیرون می‌آمد. کوزه‌هایی که او می‌ساخت، این خاصه را داشت که حتی در گرم‌ترین روزها، آب را خنک و گوارا نگاه می‌داشت. تا آمدن خواجه‌نصرالدین، کوزه‌گر پیر بر اثر پیری، و ضعف دیده، هر روز بیش از پنج یا شش کوزه نمی‌ساخت. اما در این روزها، روزی سی یا چهل و بعضی روزها، پنجاه کوزه می‌ساختند. روزهای بازار، پیرمرد با کیسه‌ای انباشته باز می‌گشت. و شب‌هنگام بوی چلو و کبابی که از خانه‌ی او برمی‌خاست کوچه‌ها را فرا می‌گرفت. همسایگان از اقبال کوزه‌گر شادی می‌کردند. با خود می‌گفتند:

« عاقبت، کار نیاز هم به سامان رسید. بدبختی او را ترک گفت. خدا خوشبختی او را جاودانی کند!»

« می‌گویند شاگردی نزد خود آورده و می‌گویند این شاگرد همه‌ی فنون کوزه‌گری را می‌داند.»

« من هم این موضوع را شنیده‌ام. یک بار هم برای دیدن این شاگرد به کوزه‌گری نیاز رفتم، اما پیش

از ورود من، شاگرد نهران شد و خود را نمود.»

« پیرمرد او را نهران می‌کند. ترس او به یقین از این است که یکی از میان ما، شاگرد او را بفریبد و نزد

خود برد. این شاگرد در حقیقت گوهری است! اما هرگز نباید گمان برد که ما کوزه‌گران چنان پست و لئیم هستیم که بر اقبال پیرمردی مانند نیاز، حسد بریم!»

همسایگان بیش از این چیزی نمی‌گفتند، و طبعاً کسی نمی‌دانست: شاگرد نیاز خواجه‌نصرالدین است.

همه یقین داشتند که خواجه نصرالدین دیگر در بخارا نیست. زیرا که خود این خبر را برای آسایش خویشان و فرار از چنگال نوبتیان شایع ساخته بود. و در حقیقت به هدف رسیده بود. زیرا که پس از ده شبانروز، سدهای اضافی را از پیش دروازه‌ها برداشتند و شبگردان از بی‌خواب کردن مردم با نور مشعل‌ها و صدای اسلحه دست باز داشتند.

روزی، نیاز پیر، مدتی دراز خواجه نصرالدین را نگرست و پس از سرفه‌ی بسیار به او گفت: « خواجه نصرالدین، تو مرا از بردگی و دخترم را از بی‌آبرویی نجات داده‌ای؛ با من کار می‌کنی و کارت ده برابر من است... اینک سیصد و پنجاه تنگه، منفعت کار ما. این پولی است که من از فروش کوزه‌های ساخت تو به دست آورده‌ام. این پول را بگیر. طبق همه رسوم، این پول از آن توست.»

خواجه نصرالدین دست از کار باز داشت، و نگاهی مبهوت به جانب پیرمرد افکند. « ای نیاز بزرگوار، تو بیماری! سخنانی نامفهوم می‌گوئی. تو این جا استادی و من شاگرد توأم. اگر تو یک عُشر درآمد خود را که سی و پنج تنگه است به من بدهی، مرا بس خواهد بود. کیسه را از دست نیاز گرفت و سی و پنج تنگه از آن بیرون آورد و در جیب ریخت و بقیه را به پیر باز داد. اما پیر از پذیرفتن آن امتناع داشت.

« خواجه نصرالدین، این کار صحیح نیست! این پول از آن توست! و اگر هم، همه‌ی آن را نمی‌خواهی، لااقل نیمی از آن را بپذیر!»
خواجه نصرالدین اندوهگین شد.

« ای نیاز بزرگوار، خواهش می‌کنم کیسه‌ی خود را پنهان کن و ترتیب امور را بر هم مزن. زیرا که اگر خداوندگار گاهی، نیمی از درآمد خود را به شاگرد می‌داد، آن‌گاه چه می‌شد؟ در آن صورت، دیگر نه فقیر می‌ماند و نه غنی، نه استاد و نه شاگرد، نه امیر و نه نوبتی. یک لحظه بیاندیش، آیا خداوند چنین هرج و مرجی را می‌پذیرد؟ بی‌درنگ طوفانی دیگر به زمین نازل خواهد فرمود! پس کیسه‌ی خود را بردار و در جایی امن نهان کن، که اگر جز آن کنی، غضب خداوند را نسبت به همه‌ی مردم بر می‌انگیزی و در آن صورت مسئول تیره‌روزی بشر خواهی بود.»

پس از این سخنان، خواجه نصرالدین با پا، چرخ را به کار انداخت.
هم‌چنان که گل را دور چرخ می‌گرداند، گفت: « کوزه‌ای عالی خواهد شد. گرد و خوش ساخت خواهد شد، صدائی میان‌تهی، مانند سرِ امیر خواهد کرد؛ باید این کوزه را به قصر امیر فرستاد تا اگر روزی سرِ امیر گم شد ... »

« خواجه نصرالدین، زینهار! با این سخنان، این توئی که سر از تن خواهی داد!»

«آه! گمان می‌بری بریدن سر خواجه نصرالدین کار آسانی است؟»

منم خواجه نصرالدین که همه چیز می دانم،
اکنون هستم، و در آینده نیز بر سر پا خواهم بود
و جرأت آن دارم که فریاد بزنم و اثبات کنم
که هرگز نخواهم مرد، هرگز!

امیر فربه‌ی بخارا

هر چه می خواهد می تواند نقل کند

که مرا به دار بیاویزد! و سرم را بزند

هم چنان که با رهنزان و دزدان کرده است:

منم خواجه نصرالدین که همه چیز می دانم

اکنون هستم و در آینده نیز بر سر پا خواهم بود

و جرأت آن دارم که فریاد بزنم و اثبات کنم

که هرگز نخواهم مرد، هرگز!

زنده‌ام - و زیر آسمان نغمه می سرایم

زیرا که زندگی زیر آفتاب بلند دل پذیر است

و بی رخوتی در کلام، جرأت آن دارم که بانگ برآورم

که امیر ما به زودی خواهد ترکید!

و سلطان عثمانی نیز با کینه‌ی فراوان در انتظار من است

زیرا که او نیز خواستار قطع سر من است:

سلطان عجم نیز

با چهارمیخ در انتظار من است

اما بخت همراه او نیست:

منم خواجه نصرالدین که همه چیز می دانم

اکنون هستم، و در آینده نیز بر سر پا خواهم بود

و جرأت آن دارم که فریاد بزنم و اثبات کنم

که هرگز نخواهم مرد، هرگز!

با پای برهنه، و در صورت فقیران

در راه خود به پیش می روم،

زنده‌ام و زیر آسمان نغمه می سرایم

زیرا که زندگی در زیر آفتاب بلند دل پذیر است

که من کودک و خدای آفتاب و آسمانم
سلطان و شاه و خان و امیر را
استهزاء می‌کنم و بر ایشان می‌خندم،
اکنون هستم، و در آینده نیز بر سر پا خواهم بود
و جرأت آن دارم که فریاد بزنم و اثبات کنم
که هرگز نخواهم مرد، هرگز!

پشت سر نیاز میان برگ‌های مو، ناگهان چهره‌ی خندان گلجهان پدیدار شد خواجه‌نصرالدین از خواندن باز ماند، و به رد و بدل اشارات مرموز پرداخت.
نیاز پرسید: « به چه نگاه می‌کنی؟ آنجا چه دیده‌ای؟ »

« بهشتی دل‌فریب می‌بینم! هرگز پرنده‌ای به این زیبایی در جهان نیست. » پیرمرد لرزان پشت سر خود نگریست، اما گلجهان میان برگ‌های مو نهان شده بود و جز صدای خنده‌ی او از دور چیزی به گوش نمی‌رسید. پیرمرد با حفظ چشمان نزدیک‌بین خود از نور آفتاب مدتی دراز بدان سو نگریست، اما جز گنجشکی نغمه‌سرا چیزی نیافت.

« خواجه‌نصرالدین عاقل باش! تو بهشت را کجا دیدی؟ اینک جز گنجشک هرزه‌گردی نیست! »
خواجه‌نصرالدین از صمیم دل به خنده درآمد، نیاز غافل از دلیل واقعی خنده‌ی او، مبهوت، سر می‌جنباند.

شب فرا رسید، پیرمرد پس از صرف شام خواجه‌نصرالدین را بدرقه کرد؛ سپس خود برای خفتن بر بام خانه رفت. نسیمی خوش و گرم و نوازش‌گر بر او گذشت:
اندکی نگذشت که به خواب خوش فرو رفت. آن‌گاه از پس دیوار سرفه‌ای خفیف به گوش رسید.
خواجه‌نصرالدین بازگشته بود.

گلجهان به نجوا گفت: « خواب است! » و خواجه‌نصرالدین با یک جست به این سوی دیوار آمد.
کنار حوض کوچک، زیر سایه‌ی درختان کهن که آنان نیز در قبای سبز خود به خواب فرو رفته بودند، نشستند. زورق ماه، در دریای آسمان شفاف لاجوردی شناکنان می‌گذشت. آب جوی با امواجی نامحسوس زیر نور ماه اندکی می‌درخشید و سپس در تاریکی از نظر محو می‌شد.
گلجهان کنار خواجه‌نصرالدین نشسته بود. نور ماه بر چهره‌ی او می‌تافت. زیر گیسوی فراوان و آویخته‌اش، اندامی بلند و نرم هویدا بود. خواجه‌نصرالدین در گوش او می‌خواند:

« ای ملکه‌ی ملک دلم، ای نخستین و یگانه عشقم، من ترا دوست دارم! من برده‌ی توأم و اگر بخواهی همه‌ی آرزوهایت را برمی‌آورم. عمر من جز انتظار طولانی نبوده. همه‌ی عمر در انتظار برخورد با تو بوده‌ام. اینک که ترا یافته‌ام، هرگز از یادت نمی‌برم و بی‌تو زندگی بر من حرام است!»

دخترک از حسادت گفت: « به یقین این نخستین بار نیست که این سخنان را به زبان می‌رانی.»

خواجه‌نصرالدین از سر غیظ فریاد برآورد که « من؟ گلجهان، تو چگونه چنین می‌پنداری؟»

صدایش چنان از صمیمت حکایت می‌کرد، که دخترک باور کرد. کنار خواجه‌نصرالدین بر زمین فشرده، نشسته بود. لبان خواجه‌نصرالدین بر لبان گلجهان قرار گرفت و بوسه او چنان به طول انجامید، که نفس گلجهان بند آمد.

چند لحظه بعد، دخترک گفت: « گوش کن، معمولاً دختران در ازای بوسه‌ای که می‌دهند، هدیه‌ای می‌گیرند، تو چند شب است مرا می‌بوسی، اما چیزی به من هدیه نکرده‌ای، حتی سنجاقی هم به من نداده‌ای!» خواجه‌نصرالدین به پاسخ گفت: « یگانه دلیل آن بی‌پولی من بود اما امروز وظیفه‌ی خود را از پدرت گرفته‌ام، و فردا هدیه‌ای در خور برایت خواهم خرید. چه چیز را بیش‌تر می‌پسندی؟ گردن‌بند؟ طاقه‌ی شال؟ یا انگشتری یاقوت‌نشان؟»

دخترک به نجوا گفت: « تفاوتی ندارد. خواجه‌نصرالدین عزیز، من فقط می‌خواهم از دست تو هدیه‌ای بستانم. من ترا از لحظه‌ی اول دوست داشته‌ام. از آن روز که در میدان بازار به ما برخوردی و پس از آن، هنگامی که جعفر رباخوار را از ما راندی ترا دوست داشته‌ام.»

آب آسمانی‌رنگ به زمزمه‌ی خود در جوی ادامه می‌داد. ستاره‌ها درگنبد آسمان می‌درخشیدند.

خواجه‌نصرالدین خود را به دخترک می‌فشرده و دستش به سینه‌ی او خورد و پستانش را گرفت. نفسش بند آمد، اما بی‌درنگ سرش، از ضربه‌ی سیلی، به دوران آمد. از شدت ضربه، بی‌حال شد. با آرنج خود از خویشتن دفاع می‌کرد. گلجهان از فرط خشم نفس‌زنان از جای برخاست.

خواجه‌نصرالدین به ملایمت گفت: « مثل این‌که صدای ضربه‌ای شنیدم. اما هنگامی که با زبان می‌توان مطلبی را بیان کرد، چرا جنگ کنیم؟»

گلجهان در سخن او دوید، که « با زبان؟ غافل جاهل، همین بس نبود که چهره‌ام را به تو نمودم، که دست درازت را آنجا که نباید، نهادی؟»

خواجه‌نصرالدین آشفته، مجاهده می‌کرد که: « کدام مرد است که بتواند محلی را که دست نهادن بر آن منهی نیست پیش‌گوئی کند؟ اگر تو کتاب علامه ابن‌طفلی را خوانده بودی...»

دخترک در سخن او دوید، که: « الحمدالله، الحمدالله که من این کتاب ضال را نخوانده‌ام و به عصمت خود اهمیت می‌دهم!»

گلجهان پشت به خواجه نصرالدین کرد و رفت. پلکان زیر پای او اندکی صدا کرد، سپس نور از آن سوی الوار ایوان تابیدن گرفت.

خواجه نصرالدین می‌اندیشید، که « او را خسته کردم اما چرا چنین کرد هر چند عیبی ندارد! دست کم اکنون خوی او را شناخته‌ام. اینک که مرا سیلی می‌زند، یقین است که در چنین موردی دیگران را نیز خواهد زد و نتیجه آن است: که زن باوفائی است. من پیش از تزویج‌مان، ده سیلی دیگر نیز حاضرم از او بستانم و یقین دارم که از آن پس، نسبت به دیگران نیز بخشنده خواهد بود.»

بر پنجه‌ی پا زیر ایوان رفت، و آهسته بانگ زد:

« گلجهان! »

دخترک جواب نمی‌داد.

« گلجهان! »

سکوت هم‌چنان حکم‌فرما بود. خواجه نصرالدین به غم فرو رفت.

آرام و کم‌صدا برای آن‌که پیرمرد بیدار نشود به خواندن آغازید:

« مژگان سبکت دل مرا به خود بسته.

تو مرا مجرم می‌شناسی، و حال آن‌که چشمان توست که مرا آشفته ساخته

و باز هم منم که باید در ازای دل ربوده‌ام ترا پاداش بدهم؟

تو از آن آشفته‌ای، وای روزگار! هرگز کسی چنین چیزی دیده؟

که دزد از قربانی خود پاداشی بخواهد!

پس چند بوسه‌ی رایگان به من جایزه بده!

اما نه، من چیزی بر این کمی را نخواهم پذیرفت!

طعم بوسه هم‌چون آب دریاست:

هر جرعه‌ی آن بر عطش من می‌افزاید

اکنون - که تو در به روی من بینوا بسته‌ای،

کاش خون من همین‌جا بریزد و زمین را آبیاری کند

زیرا که دیگر آسایش و خواب کجا می‌توانم یافت؟

شاید باز هم در کنار تو بتوانم بیاسایم!

غم مرا از میان می‌برد، زیرا که چشمانت

تیرهای پردرد به‌جانب من می‌اندازد!

از دوری گیسوانت، که بوئی چنان خوش

چنین می خواهد و هرچند گلجهان، نه خود را نشان می داد و نه جوابی می گفت. خواجه نصرالدین می دانست که دخترک با دقت گوش به او داشته است و می دانست که در جهان هیچ زنی نیست که برابر چنین سخنانی تاب آورد. بر خطا هم نبود که دریچه از نو باز شد.

گلجهان زمزمه کنان گفت: « بیا! اما آهسته بیا، که پدرم بیدار نشود! »

خواجه نصرالدین دوباره از پله های کوچک بالا رفت و نزد او نشست. فتیله ای که در روغن چراغ شنا می کرد تا سپیده دم لرزان می سوخت و بر ایشان نور می افشاند. هم چنان با یکدیگر صحبت می کردند، نه از شنیدن و نه از گفتن سیر نمی شدند. خلاصه آن شب هم چنان که معمول است گذشت و شرح امثال آنرا در کتاب علامه ی تحریر، ابومحمد علی بن الحزم: به نام: «طوق الحامه» و خصوصاً در فصلی زیر عنوان « شرح طبیعه العشق» می توان به شرح زیر خواند:

« عشق، نوره الله - در ابتدا لعبی است که عاقبت جد و مهم خواهد بود. خصائص آن - در حد اعلی - چنان دقیق است که توصیف آن بر قلم نیاید، و تفهم آن از آدمی نشاید. اگر در تفحص عله العلل وجدان عشق برآیند، دریابند که در اغلب موارد، بعثی است نتیجه ی تلاقی با وجهی حسن، و آن در حقیقت مؤید آن است که روح نیز در قبال کمال جمال عاجز آید. فی نفس الامر، حلول عشق به روح، جز بر ذات فاسد آن، میسور نیست. »

۲

پیرمرد بر سر بام به غلت و حرکت درآمد، و هم چنان خواب آلود و سرفه کنان دخترش گلجهان را ندا داد: از او آب خنک خواست. دخترک خواجه نصرالدین را به نرمی رو به در راند. خواجه نصرالدین دوان و از سر پله ها جهان، از اطاق بیرون رفت و از دیوار به آن سو جست و پس از چند دقیقه که سر و صورت خود را در آب جوی شست و با دامن قبا خشک کرد به در کوچک خانه ی نیاز رسید و آن را کوفت.

پیرمرد از فراز بام او را تهنیت گفت که:

« خواجه نصرالدین، صبحک الله بالخیر! این چند روز چه سحرخیز شده ای؟ چه وقت می خوابی؟ بیا

اینک چای خواهیم خورد و به تأیید خداوند به کار خواهیم پرداخت! »

هنگام ظهر خواجه نصرالدین کوزه گر را بدرود گفت و پی خریدن هدیه ای برای گلجهان به بازار رفت. طبق معمول از راه احتیاط ریشی عاریتی بر چهره نهاد و عمامه ی الوان بدخشانی بر سر بست. با این

قیافه خواجه نصرالدین شناخته نمی‌شد و می‌توانست، بی‌بیم و هراس، همه جا برود، و هر دکان و چایخانه‌ای را تماشا کند.

گردن‌بندی از مرجان که رنگ آن او را به یاد لب‌های گلجهان می‌انداخت برگزید، گوهرفروش، به‌ظاهر مردی فهمیده بود و پس از یک‌ساعت بحث و چانه‌زدن، عاقبت گردن‌بند به‌بهای سی‌تنگه، به‌جیب خواجه‌نصرالدین فرو رفت.

هنگام بازگشت کنار مسجد میدان بازار، جماعتی دید. مردم یک‌دیگر را سرنگون می‌کردند و از پشت هم بالا می‌رفتند. خواجه‌نصرالدین، هم‌چنان که نزدیک می‌شد آوازی زیر و نافذ شنید که:

«ای مؤمنین، با چشمان خود می‌توانید دید که این مرد عاجز و افلیج است و ده‌سال است که نه از جا برخاسته و نه جنبیده است. اعضاء بدن او بی‌حس و مرده است. ببینید که چشمانش را هم باز نمی‌کند.

از راهی دور به این‌جا آمده. کسان و دوستانش به امید آخرین علاج، او را به این‌جا آورده‌اند.

هشت روز بعد در عید سالانه‌ی حضرت بقاءالدین - اعلی‌الله‌مقامه، این افلیج را به بقعه‌ی مطهر او خواهند برد. تا کنون کوران و کوژپشتان و افلیجان بارها در این مکان مقدس شفا یافته‌اند.

ای مؤمنین دعا کنیم که عاقبت حضرت شیخ را دل بر او بسوزد و شفایش دهد.»

مردم به دعا پرداختند. پس از دعای ایشان آواز مرد نخستین از نو برخاست که:

«ای مسلمانان، با چشم خود به بینید که ده‌سال تمام این مرد افلیج بوده و از جای نجنبیده است.»

خواجه‌نصرالدین، از میان جمعیت راهی برای خود گشود، بر پنجه‌های پا ایستاد و ملائی لاغراندام و بلندقامت و بدچشم و تیزچشم دید. ملا با انگشتان کنار پای خود، بر زنبه‌ای افلیج را می‌نمود و می‌گفت:

«ای مسلمانان، این بدبخت بینوا را نگاه کنید! اما بدانید که: هشت روز دیگر حضرت بقاءالدین او را

شفا خواهد داد، و عمر دوباره خواهد بخشید!»

افلیج بی‌حرکت بر زنبه مانده بود. چشمانش بسته و چهره‌اش دردمند و غمگین بود. خواجه‌نصرالدین از فرط حیرت فریادی نامحسوس کشید. این پوزه‌ی پهن و این بینی فشرده را او میان هزاران چهره‌ی دیگر، باز می‌شناخت. اندک شکی هم در آن نبود! این همان چاکر و جاسوس بود و قاعدتاً بایست مدتی مدید افلیجان را تقلید کرده باشد، زیرا که تا حدی محسوس، فربه شده بود.

از آن روز به بعد هر بار که خواجه‌نصرالدین از کنار مسجد می‌گذشت ملای لاغراندام و افلیج

دهان‌گشاد را که روزبه‌روز فربه‌تر می‌شد می‌دید.

روز جشن سالانه‌ی حضرت بقاءالدین فرا رسید بر طبق حدیث، حضرت بقاءالدین روزی آفتابی از

ماه فروردین که لکه‌ی ابری هم بر آسمان نبود، به جهان باقی شتافته بود - و هم در دم وفات او، خورشید تیره گردیده و زمین به لرزه درآمده بود و خانه‌ی همه‌ی گناه‌کاران و نابکاران ویران شده و ایشان را زیر آوار

گرفته بود. این داستانی بود که ملایان، بر سر مزار حضرت بقاءالدین، حکایت می‌کردند، و مسلمین را به زیارت و تقدیس بقعه‌ی آن حضرت می‌خواندند تا ایشان نیز مانند کفار و گناه‌کاران مؤاخذ نشوند. زوار، از سحرگاهان در راه بودند و آن‌گاه که خورشید برآمد. جماعتی انبوه میدان برابر بقعه‌ی مبارک در راه بودند و آن‌گاه که خورشید برآمد. جماعتی انبوه میدان برابر بقعه‌ی مبارک را فرا گرفته بود، همه‌ی مردم بر طبق سنت پابره‌نه بودند. جماعت انبوهی که به مزار رسیده یا در راه بودند، اکثر از مردم بسیار متقی یا برخلاف از گناه‌کاران و تباه‌کاران و مجرمینی، که به امید یافتن آمرزش به این مکان مقدس می‌آمدند، تشکیل یافته بود. شوهران، زنان نازا، و مادران، کودکان بیمار خود را به سوی مزار می‌بردند و پیرمردان، با چوب زیر بغل، خود را به آنجا می‌کشیدند و جذامیان، در گوشه‌ای با امید فراوان، چشم به مرقد مطهر حضرت دوخته بودند.

برای آغاز یافتن مراسم در انتظار امیر بودند. مردم بر سر پا، زیر آفتاب سوزان خود را به یک‌دیگر می‌زدند. چشمان‌شان مشتعل از آتشی مجهول می‌سوخت و فریفته‌ی علائق معنوی، در انظار معجزه بودند، و از هر صدای بلندی، بدن‌شان به لرزه می‌افتاد.

جان‌ها از انتظار به لب رسید. دو درویش که تا آن‌دم به زمین می‌غلطیدند و رعشه‌ای شدید ایشان را فراگرفته بود در این لحظه با دهان زمین را می‌فشردند و کف بر آن می‌ریختند. مردم وحشت‌زده و هراسان، به عقب رفتند، و فغان و ناله و زاری زنان برخاست، و هم در این‌دم بود که از هزارن حلقوم فریاد برآمد که: «امیر! امیر!»

نوبتیان شاهانه چوب‌ها به دست راست از میان جماعت برای حضرت امیر راهی گشودند. امیر پابره‌نه و سربه‌زیر، غرقه‌ی افکار پرهیزکارانه از میان دیوار گوشتی رو به بقعه‌ی مقدس پیش می‌رفت. ملازمان او، گنگ، جایش را می‌گرفتند. خادمانش دنبال او به کار مشغول بودند، فرش‌ها را پس از عبور او جمع می‌کردند و دوان پیش پای او می‌گسترده.

میان جماعت بسیاری از مردم گریان بودند.

امیر از تپه‌ی خاکی که کنار بقعه مبارک بود بالا رفت. فرشی از دعا برابر وی گسترده و او محصور میان وزیران به زانو درآمد. ملایان در قبا‌های سفید به شکل نیم‌دایره ایستادند و به خواندن دعا پرداختند. و دست‌ها را رو به آسمان درخشان و گرم افراشتند- مراسم آغاز یافته بود.

تشریفات که گاه بر اثر دعا متوقف می‌ماند بلانهایه ادامه داشت. خواجه‌نصرالدین با رنج و زحمت فراوان، توانست خود را از میان جماعت بیرون بکشد و راهی به سوی سرائی که کورپشتان و کوران و افلیجان را در آن جای داده، و وعده‌ی شفای عاجل کرده بودند، بیابد.

در سرا باز بود. مردم کنج‌کاو از میان در باز، نظری به درون می‌افکندند و مشاهدات خود را برای دیگران نقل می‌کردند. ملایانی که در حکم نوبتی بودند سینی‌های مسین در دست، صدقه جمع می‌کردند. امر مشایخ چنین می‌گفت:

« از زمان حضرت بقاءالدین همواره با شهر بخارا، با امیران خورشیدمثال آن، دعای خیر آن حضرت همراه است و هر سال در همین روز حضرت بقاءالدین به خادمان ناچیز خداوند قدرتی عطا می‌فرماید که به اعجاز توانا می‌شویم. همه‌ی این کوران و کوژپشتان و افلیجان در انتظار شفای خود هستند، و امیدوارند که ما به تأیید حضرت بقاءالدین ایشان را از رنج و مشقت برهانیم.»

به‌عنوان جواب این کلمات، از سرای مذکور، صدای ناله و فریاد و زاری و دندان‌گرچه به گوش می‌رسید. و ملا، به‌سخنان خود چنین افزود، که:

« ای مسلمانان، کرم کنید و چیزی برای تعمیر مساجد عطا فرمائید که خدا شما را جزای خیر دهد.»
خواجه‌نصرالدین نظری به درون سرای کوچک افکند. کنار در خروج جاسوس آبله‌رو را دید که بر زنبه خفته بود. پشت او، در تاریکی، عده‌ی زیادی زخمی‌ها و افلیج‌ها بر زنبه‌ها یا کنار چوب‌های زیر بغل دراز کشیده بودند. و در همین دم از بقعه‌ی مبارک، آواز مؤذن برخاست و شیخ بزرگ فریاد زد: « کور! کور را نزد من آورید!»

ملایان خواجه‌نصرالدین را کنار زدند و در تاریکی فرو رفتند و دقیقه‌ای بعد مردی کور را که لباس ژنده در بر داشت با خود بیرون آوردند. میان راه مرد کور به در و دیوار می‌خورد و لغزان راه می‌رفت. او را تا کنار شیخ بزرگ بردند، و او آن‌جا زانو زد و پایه‌ی مرقد مطهر را بوسید. شیخ بزرگ با دست‌های خود سر او را لمس کرد و کور از همین عمل در جا شفا یافت.

با صدائی زیر و لرزان فریاد زد: « من می‌بینم! می‌بینم! ای حضرت بقاءالدین من می‌بینم. می‌بینم! معجزه! معجزه! معجزه!»

جماعت دعاکنان او را احاطه کردند، صدای ایشان بلندتر شد. بسیاری از مردم از او می‌پرسیدند که « بگو ببینم: این کدام دست من است که به تو نشان می‌دهم چپ؟ یا راست؟» گدا بی‌هیچ اشتباهی سؤالات ایشان را جواب می‌گفت و ایشان بقین می‌کردند که او بینائی را از سر گرفته است.

و آن‌گاه بی‌درنگ گروهی از ملایان میان جماعت ریختند. هر یک سینی مسینی در دست داشتند و می‌گفتند: « ای مسلمانان، با چشمان خود معجزه را دیدید! چیزی برای تعمیر مساجد بدهید.»

امیر نخستین کسی بود که مشتی زر میان سینی ریخت. پس از او هر درباری و هر وزیری قطعه‌زری در سینی افکند و به دنبال ایشان مردم کریمانه سیم و مس خود را دادند. سینی‌ها از پول انباشته می‌شد و ملایان با سه حرکت از نو سینی‌ها را تهی می‌کردند.

آن‌گاه که تقدیم هدایا رو به کندی نهاد، افلیجی را از سرا به در آوردند.

این یک نیز پله‌ی مرقد مطهر را بوسید و بی‌درنگ شفا یافت. چوب‌های زیر بغل را به کناری افکند و پاها را هم‌چون رفاصان، حرکت داد و بی‌درنگ ملایان با سینی‌های خالی رو به جماعت نهادند و فریاد برآوردند، که:

« ای مسلمانان، هدایای خود را تقدیم کنید! »

آخوندی ریش‌سفید به نزد خواجه‌نصرالدین که در این دم غرقه‌ی افکار خود، دیوار کوچک سرا را می‌نگریست، رفت.

« ای مسلمان! تو به چشم خود معجزه را دیدی! صدقه‌ی خود را بده، تا خداوند جزای خیرت دهد! »

خواجه‌نصرالدین به صدائی بلند، بدان گونه که اطرافیان نیز بتوانند شنید گفت:

« تو نام این عمل را معجزه می‌گذاری؟ و اضافه بر آن‌هم از من پول می‌خواهی؟ نخست این‌که من پول ندارم و دوم آن‌که، ای آخوند، می‌دانی که من خود مردی مقدسم و می‌توانم اعجازی از این بزرگتر بیاورم؟ »

آخوند خشم‌ناک فریاد برآورد، که: « تو کافری! ای مسلمانان سخنان او را گوش نکنید! این نفس شیطان است که از زبان او سخن می‌گوید! »

خواجه‌نصرالدین خطاب به جماعت گفت:

« آخوند باور نمی‌کند که من هم قادر به اعجاز باشم! عیبی ندارد! من هم در این جا اثبات خواهم کرد! این سرای کوچک ممتلی از کودکان و افلیجان و کوژپشتان است. من بی‌آن‌که آنان را لمس کنم با یک حرکت، همه را یک‌جا، شفا خواهم داد. من جز دو کلمه نخواهم گفت - و ایشان در جا شفا خواهند یافت و با سرعتی سرگیجه‌آور به چهارسوی جهان خواهند گریخت. و چنان خواهند دوید که اسب تازی به گرد ایشان نرسد. »

دیوار سرای کوچک چنان ضخیم نبود و ترک‌های فراوان داشت. خواجه‌نصرالدین محلی را که بخصوص شکاف فراوان داشت، برگزید. آن‌گاه بر پنجه‌های پا ایستاد و دیوار را با همه‌ی نیرو رو به عقب فشار داد. دیوار، که از گل ساخته بود، برابر نیروی خواجه‌نصرالدین تاب نیاورد. خواجه‌نصرالدین اندکی بیشتر فشار داد و در نتیجه قسمتی از دیوار با صدائی خفه، به داخل سرا ریخت و گرد و غباری سیاه از زمین برخاست.

خواجه‌نصرالدین هم‌چنان‌که قسمتی دیگر از دیوار را خراب می‌کرد با وحشت فریاد زد:

« زمین لرزه شده، هر که می‌تواند خود را نجات دهد! »

یک لحظه سکوت برقرار شد، سپس هرج و مرج آغاز گردید. نخست جاسوس افلیج و صورت‌کشیده از جای برخاست و به سوی در خروج گریخت، اما زنبه‌ی او میان درافتاد و راه را بر سایر افلیجان و کوران و

کوژپشتان، مسدود کرد. سپس آن گاه که خواجه نصرالدین با ضربه‌ی دیگر شانه، مانده‌ی دیوار را فرو ریخت
منتظران شفای معجزه‌آسا، غافل از ضعف ساختگی خود، از هر کجا توانستند گریختند.
جماعت به قاه‌قاه خندیدند و بر سر ملایان رسوائی آوردند و سوت کشیدند. و ناسزا گفتند.
اما بانگ رسای خواجه نصرالدین بهتر از آواز دیگران برآمد که:
« ای مسلمانان، دیدید که گفتم، این مرضی را با یک سخن در دم شفا خواهم داد! »
مردم بی‌آن‌که توجهی به دعا و نماز کنند، رو به دارالشفای دویدند و چون بر ماجرا آگاهی یافتند از فرط
خنده به زمین غلطیدند و داستان معجزه را به دیگران گفتند. چند لحظه نگذشت که همه از آن خبردار شدند
و هنگامی که شیخ کبیر برای اسکات جماعت دست بلند کرد، مردم با ریشخند و مزاح و طیت و سوت و
سایر اصوات دهان به او پاسخ گفتند.
و از نو، مانند بار پیش در میدان بازار صدائی منحصر از هزاران دهان برخاست که، «
خواجه نصرالدین! بازگشته! خواجه نصرالدین!»
ملایان ترسان و هراسان همراه فریاد سخریه‌آمیز مردم سینی‌ها را به زمین افکندند و فرار اختیار کردند.
در این لحظه خواجه نصرالدین بسیار دور شده بود. عمامه‌ی بدخشانی و ریش عاریه‌ی خود را میان
قبا پنهان کرد، که دیگر از کسی بیمی نداشت زیرا که همه‌ی جاسوسان گرد مرقد مطهر حضرت بقاءالدین
بودند.
تنها یک چیز از نظر او نهفته ماند و آن جعفر بود که دنبال او کنار درها در سایه‌ی درخت‌ها پیش
می‌آمد.
در کوچه‌های خرابه و دورافتاده خواجه نصرالدین به کنار دیواری رفت و آهسته به سرفه کردن
پرداخت. صدای آهسته پائی شنیده شد، و اندکی بعد صدای ظریف زنانه به گوش رسید که:
« محبوبم، تویی؟ »
رباخوار نهفته پس یک درخت، بی‌درنگ صدای گلجهان دلربا را شناخت. پس از آن صدای نجواها و
خنده‌ها و بوسه‌ها شنید.
رباخوار در ضمن حرکتی انباشته از خشم اندیشید، که « پس او را برای تصرف خود از من ربودی! »
پس از ترک گفتن گلجهان، خواجه نصرالدین، چنان به سرعت دور شد که رباخوار توانائی تعقیب او
را نداشت و رد او را میان کوچه‌های پر پیچ و خم گم کرد.
جعفر، به تلخی می‌اندیشید که « گویا حکم توقیف او را نتوانم به دست آورد، اما خواجه نصرالدین
مواظب خود باش که انتقامی موحش از تو خواهم گرفت! »

خزانه‌داری امیر زیانی فاحش دید. امسال گرد بقعه‌ی حضرت بقاءالدین حتی عشر درآمد سال‌های قبل به چنگ نیامده بود. به‌اضافه، تخم عصیان بر ضد طبقه‌ی حاکم برای رشد، محیط مناسبی یافته بود. جاسوسان شاهی از همه سو خبر می‌دادند که: اخبار مربوط به ماجرای کنار بقعه به اکناف مملکت رسیده و ایجاد بلوا کرده است.

در سه قریه، مردم از ادامه‌ی تعمیر مساجد خودداری کرده بودند: در قریه‌ی چهارمی مردم با رسوائی، ملای قریه را رانده بودند.

امیر به وزیر اعظم بختیار فرمان داد، تا دیوان یا شورای عالی کشور را تشکیل دهد.

دیوان در باغ قصر تشکیل یافت. باغی دل‌گشا و یکی از باغ‌های بی‌نظیر جهان بود.

بر سر شاخه‌های قطور درختان، میوه‌های عالی و نایاب از هر قبیل دیده می‌شد. گل سرخ و بنفشه و یاس در باغ فراوان بود و هوا را از بوی آسمانی خود انباشته بود، گل مریم زیر نگاه عشق‌آمیز نرگس آهسته زمزمه می‌کرد. صدای زمزمه‌ی چشمه‌ها شنیده می‌شد و دسته‌های ماهی‌های گوناگون در پایاب‌های مرمری به نظر می‌رسید و این‌جا و آن‌جا بر هر درختی، قفسی سیمین آویخته بود و در آن پرنده‌ای نغمه‌سرائی می‌کرد. اما این همه تأثیری بر وزیران و درباریان و علماء و شاعران نداشت. دل‌ربائی و زیبائی ایشان را به خود جلب نمی‌کرد. نه چیزی می‌دیدند و نه چیزی می‌شنیدند، زیرا که تمام حواس‌شان متوجه آن بود که خود را از ضربات حریف مصون دارند و خویشتن برخلاف، ضربات کاری فرود آورند. در دل‌های سخت و قسی ایشان دیگر جایی برای چیز دیگر نبود و اگر ناگهان بوی همه‌ی گل‌ها از میان می‌رفت و پرندگان از نغمه‌سرائی باز می‌ماندند این گروه متوجه نمی‌شدند زیرا که حرص و طمع اقناع‌ناشدنی ایشان، فرصتی برای کارهای دیگر نمی‌گذاشت.

با چشم‌های فراخ و دهن‌های به‌هم فشرده، نعلین‌های نوک‌برگشته در پا، میان خیابان‌های شن‌پوش باغ راه می‌رفتند. و آن‌گاه که به محل جلسه رسیدند عصاهای خود را به کناری نهادند و خود بر بالش‌های حریر نشستند. سر در زیر عمامه‌های سنگین و سفید، بی‌آن‌که کلامی بر لب آورند در انتظار مقدم امیر بودند.

و آن‌گاه که امیر بی‌آن‌که به کسی نگاه کند با قدم‌های متین وارد شد، همه برخاستند و چنان کرنش کردند، که سرشان به زمین رسید، و همچنین ماندند، تا امیر با دست اشاره‌ای کرد. آن‌گاه بر طبق رسوم دربار، دو زانو نشستند و دست‌ها را به روی فرش نهادند. هر یک در دل پیش‌بینی می‌کرد که غضب امیر بر که فرود خواهد آمد و سود او از آن قضیه چه خواهد بود.

پشت امیر بر طبق معمول، شاعران درباری صف بسته بودند و برای آماده کردن گلو آهسته سرفه می کردند. زبردست ترین ایشان که لقب ملک الشعرا داشت، شعری را که همان روز صبح انشاد کرده بود، آهسته زمزمه می کرد تا در حضور امیر با حالی پُر جاذبه بخواند.

مگس گیر همایونی و کندرسوز شاهانه در جای معمول خود نشسته بودند.

امیر با صدائی خسته که همه را به لرزه درآورد پرسید: شاه بخارا کیست؟ ما می پزسیم فرمانروای بخارا کیست؟ این خود مائیم که شاهیم، یا این خواجه نصرالدین هرزه گرد ملعون است؟»

غضب چند لحظه، امیر را از سخن باز داشت. آن گاه اندک اندک بر خشم خود چیره شد و با لحنی مهیب سخن خود را به پایان رسانید که:

« امیر گوش می کنید! حرف بزنید!»

بادزنی از موی اسب بر فراز سر او به گردش بود. ملازمان وحشت زده ساکت بودند. وزیران نامرئی به یکدیگر آرنج می زدند.

امیر از نو به سخن درآمد که: «همه‌ی شهر را بر هم زده است، بار سیم است که آرامش پایتخت ما را بر هم زده! خواب و آسایش ما را از میان برده و خزانه داری ما را از حق مسلم آن محکوم کرده است. مردم را آشکار به غوغا و آشوب می خواند. کجای عالم چنین جنایت کاری دیده شده؟ ما از شما می پرسیم!»
وزیران و درباریان و علما یک نفس جواب دادند:

« ای قبله‌ی عالم، ای منزل سلامت، بی هیچ شک و تردید باید او را به شدیدترین وجهی کشت!»

امیر پرسید: « اگر رأی شما بر این است، پس چرا او زنده است و آیا به نظر شما باید خود ما ولی النعم شما که نامش را هم به زیان نمی توانید آورد، مگر آن که بلرزید و چهره بر زمین سائید، خود ما به بازارها دنبال او برویم و شما در حریم های خود آسوده بخوابید و به پروردن شکم مشغول شوید و جز روزه گرفتن وظیفه‌ی ما را نشناسید! بختیار تو در این باره چه می گوئی؟»

با شنیدن نام بختیار همه نفسی آسوده کشیدند. تبسمی پر مکر لبان ارسلان بیک را بگشود، زیرا که از قدیم کینه‌ای خاص نسبت به بختیار داشت. بختیار دست بر سینه تا زمین برابر امیر خم شد.

« خداوند حضرت امیر را طول عمر عطا فرماید و از هر بدی مصون دارد. غلام خانه زاد خاشاکی در میان اشعه‌ی ذات انور امیر، خصائصی دارد که بر همه‌ی مردم ظاهر است. پیش از آن که من به سمت صدارت عظمی منصوب گردم، خزانه‌ی امیر تهی بود. اما من انواع مالیات‌های جدید اختراع کردم، برای هر تعیین سمتی باجی معین کردم و به کارهایی دست زدم که از دیگران ساخته نبود.

به طوری که امروز کسی نمی تواند کاری انجام دهد، مگر اینکه چیزی به خزانه داری امیر تقدیم دارد. به اضافه مقرری همه‌ی گماشتگان دیوان و نوبتیان را تقلیل دادم و اداره‌ی زندگی ایشان را بر مردم بخارا تحمیل کردم و در نتیجه سودی فراوان نصیب خزانه‌ی امیر ساختم اما باید دانست با شرح آن چه گفتم

همه‌ی خصائص خود را بیان نکرده‌ام. بر اثر مساعی فراوان خود عاقبت موفق شدم ترتیب نو و بهتری به زیارت بقعه‌ی حضرت بقاءالدین بدهم و از این راه هر سال مبالغ هنگفتی عاید خزانه‌ی امیر می‌گردد»
امیر میان سخن او دوید که: « پس این عواید کجا است؟ خواجه‌نصرالدین آن‌همه را گرفته است. به اضافه ما در باره‌ی خصائص تو سؤالی نکردیم. در این باره بسیار شنیده‌ایم. بگو بینم چگونه می‌توان خواجه‌نصرالدین را دستگیر کرد؟»

بختیار در جواب گفت: « ای خداوندگار من، دستگیر ساختن بدکاران از وظایف وزیر اعظم نیست. در مملکت ما این از وظایف مسلم جناب ارسلان‌بیک است، که به عنوان فرمان‌فرمای سپاه و نوبتیان شاهی، آنان را گرفتار کند!»
پس از این سخنان از نو برابر امیر کرنشی کرد که سرش به زمین رسید و در ضمن، نظری بدخواه به جانب ارسلان‌بیک افکند.

امیر فرمود: « صحبت کن!»

ارسلان‌بیک با نظری خیره به سوی بختیار از جا برخاست.

آهی عمیق کشید، و ریش سیاهش بر روی شکمش می‌لرزید.

« خداوند حضرت امیر را- که مانند خورشید است- از هر گزند و آفتی مصون دارد! امیر قابلیت مرا می‌داند! هنگامی که خان خیوه باب جنگ را با مملکت ما مفتوح ساخت، امیر قبله‌ی عالم و صل‌الله علی الارض مرا به فرمان‌روائی کل سپاه بخارا منصوب فرمود. من چنان کردم که دشمنان ما بی‌آن که قطره‌ی خونی بریزد عقب نشستند و جنگ به سود ما پایان یافت. بدین ترتیب که هنگامی که خان خیوه همه‌ی لشکریان خود را رو به قلب مملکت ما پیش می‌راند من دستور تخریب همه‌ی دهکده‌ها و شهرها و پل‌ها و جاده‌ها را صادر کردم. و آن‌گاه که لشکریان خیوه هنگام ورود خود به بخارا جز صحرائی بی‌آبادانی و دهکده‌هایی خراب چیزی نیافتند با خود گفتند، « به بخارا نرویم که در آنجا چیزی که ما را به کار آید نیست» پس دوری زدند و باز گشتند و جز سخریه و ننگ چیزی عاید نداشتند و امیر خود فرمود که تخریب شهرها و دهکده‌های ما به دست لشکریان ما کاری پسندیده و سودمند بوده است و حتی دستور فرمود که کسی دست به کار تعمیر دهکده‌ها و شهرها نشود و آن‌ها را هم‌چنان بگذارند تا در آینده هیچ‌کس جرأت حمله به بخارا نکند. بدین ترتیب بود که من بر لشکریان زورمند خان خیوه غالب آمدم. اضافه بر آن، صدها و هزارها جاسوس برای همه‌ی نقاط بخارا تعیین کرده‌ام.»

امیر فریاد برآورد که « خفه شو، ای گزافه‌گو! پس چرا جاسوسان تو، تاکنون خواجه‌نصرالدین را گرفتار نکرده‌اند؟»

ارسلان‌بیک در وضع دشواری که داشت چاره‌ای جز سکوت ندید عاقبت از نو به سخن درآمد که:

« ای خداوندگار، من تاکنون همه‌ی مساعی خود را به کار برده‌ام اما در قبال این کافر جانی در مانده‌ام. به گمان من ای ولی‌النعم، بهتر آن است که عقیده‌ی علما را خواستار شوی.»

امیر زوزه‌کشان گفت: « قسم به ارواح اجدادم که همه‌ی شما لایق آنید که بر دیوارهای شهر به دار آویخته شوید» و سپس با خشم فراوان سیلی سختی به چهره‌ی کندرسوز همایونی که در دسترس او بود نواخت. آن‌گاه به پیرترین علما که از راه ریش بلندش که مانند کمر بند دو دور گرد میانش می‌پیچید، شناخته می‌شد، فرمود: «صحبت کن!»

عالم از جای برخاست و ضمن دعا خوانان ریش بلندش را اندک‌اندک و گره‌به‌گره نوازش کرد. با دست راست ریش خود را که به دست چپ گرفته بود شانه می‌زد.

« خداوند یک‌روز عمر شاه را صدسال کند و برای خوشی و شادکامی مردم بخارا حکومت نورانی و بی‌نظیر امیر را جاودان فرماید! اگر فرض کنیم که این خواجه‌نصرالدین جانی و شهر آشوب با همه‌ی شرارت که دارد، بشر است، نتیجه آن است که بدن او نیز ترکیبی مانند سایر بدن‌ها دارد، یعنی دویست و چهل استخوان و سیصد و شصت رگ دارد که ریه و جگر و قلب و سپرز و زهره را اداره می‌کنند و بر طبق گفته‌ی علما، ابتدای رگ‌ها شریان اورطی است و سایر رگ‌ها شعب‌آند- و این حقیقتی مسلم و بی‌شائبه است. هر چند کافر و زندیق شهیر ابواسحق مدعی است که اساس زندگی بشر بر شریان ریوی نهاده است. اما من می‌گویم و تأیید می‌کنم که مطابق رسالات مهمه‌ی اعلم‌علما شیخ‌رئیس‌ابوعلی‌سینا و محمدالرسولی و البقراط حکیم یونانی و الکندی و الفارابی و زکریای رازی که ثمر زحمات‌شان را ما امروز می‌چینیم، خداوند وجود بشر را از چهار عنصر خلق فرموده است: آب و آتش و خاک و باد و زهره‌ی زرد را از طبیعت آتش تهیه فرموده است، زیرا که بر طبق تجربه می‌دانیم که زهره خشک و گرم است- سپرز سیاه را از طبیعت خاک که سرد و خشک است- و بزاق را از طبیعت آب که سرد و تر است و بالاخره خون را از باد که گرم و تر است.

و اگر یکی از چهار عنصر را از بدن کسی دور کنیم آن شخص بی‌درنگ خواهد مرد و از این‌جا من نتیجه می‌گیرم که باید خون خواجه‌نصرالدین کافر و زندیق را از بدن او جدا کنیم و بهترین طریق اجرای این امر جدا کردن سر او از بدن اوست که گفته‌اند: با رفتن خون جان نیز از بدن می‌رود و دیگر باز نمی‌گردد و ای قبله‌ی عالم و سرمنزل سلامت، رأی من چنان است که به عرض رسید!»

امیر این همه را با دقت شنید و دم بر نیآورد. با اشاره‌ی نامشهودی از ابرو، عالم دیگری را به سخن دعوت کرد.

این یک هر چند در طول ریش قدرت رقابت با عالم نخستین نداشت، اما در شکوه و جلال عمامه‌ی خود از او برتر بود و از فشار وزن آن در سالیان دراز سر او همواره خمیده بود و چشمانش لوچ گردیده بود. او نیز برابر امیر کرنشی کرد و گفت:

« ای خداوندگار ذی شوکت که تالائو انوار رخسارت با خورشید برابر است، من با همکار محترم خود در طرز امحای خواجه نصرالدین موافق نیستم زیرا که طبق نظر علما: خون تنها موجد حیات نیست بلکه هوا نیز تأثیر فراوان دارد و اگر با طنابی استوار حلقوم مردی را سخت بفشریم و بدین طریق از ورود هوا به ریه او مانع کردیم آن شخص بی گفتگو خواهد مرد و دیگر زنده نخواهد شد...»

امیر آهسته پرسید: « واقع می گوئی، ای اعلم علما؟ به یقین درست می گوئی و نصایح تو برای ما ارزش فراوان دارد. راستی اگر شما دو بزرگوار چنین نصایح سودمندی نمی فرمودید ما چگونه از شر خواجه نصرالدین خلاصی می یافتیم؟»

امیر که دیگر قدرت کظم غیظ نداشت ساکت ماند. گونه هایش می لرزید و منخرینش فراخ شده بود، از چشمانش نوری موحش ساطع بود. اما دسته ی کاسه لیسان و چاپلوسان که پشت امیر حلقه زده بودند این ها را ندیده بودند و شعور درک غضب او را از خلال کلمات استهزاء آمیز وی نداشتند. آنان سخنان امیر را جد پنداشتند و گمان می بردند که علما در حضور امیر قدرت نمائی کرده اند و امیر ایشان را تهنیت می گوید و به مراحم خود امیدوار می کند و این خود برای دهان گشودن و مداهنه ی ایشان بس بود .

« ای فرزانتگان، ای اعلم علما، ای مرواریدهای تاج شهریار معظم ما، ای دانشمندانی که در دانش، از نفس دانش نیز پیشی گرفته اید و از حکیمان برترید.»

بدین ترتیب مدح آن دو را می گفتند و هریک می کوشید از دیگری بهتر مدح کند و چنان به کار خود مشغول بودند که امیر را ندیدند که رو به سوی ایشان گردانده و نظری خشمگین بر ایشان افکنده است و از غضب می لرزد و سکوتی بدشگون بر همه مستولی است.

« ای مشعل های علم و شکوفه های خرد!» هم چنان به مداهنه مشغول بودند. و چشمان را از فشار شهوت چاپلوسی به هم نهاده بودند.

اما ناگهان ملک الشعراء از گوشه ی چشم، متوجه امیر گردید و خود را در عقب کشید و سپس دیگران نیز سکوت اختیار کردند و از وحشت به لرزه درآمدند. عاقبت دریافتند، که در مداهنه و چاپلوسی غلو کرده اند.

امیر خشمناک فریاد برآورد که: « بیکاره ها، تن آسان ها! گویا گمان می کنید ما خود نمی دانستیم که اگر طنابی به حلقوم کسی ببندند و آن را بفشرد آن شخص خواهد مرد و دیگر زنده نخواهد شد! اما برای اجرای این امر، بی هیچ گفتگو نخست باید آن شخص را در بند کرد و شما تن آسان ها و بیکاره ها و چاپلوس ها یک کلمه هم درباره ی طرز گرفتار ساختن او نگفتید. در نتیجه ما تصمیم گرفتیم که از مقرری همه ی کسانی که در این جلسه حضور دارند، از وزیران و درباریان و شاعران و علماء مقداری بکاهیم، تا وقتی که وسیله ای فراهم کنند که بتوان خواجه نصرالدین را گرفتار ساخت. و فرمان می دهیم که این حکم را در شهر جار بزنند، که به هر کس خواجه نصرالدین را گرفتار کند سه هزار تنگه پاداش می دهیم. و این نکته را نیز بر شما آشکار

می‌فرمائیم که بر اثر سستی، و تکاهل، و نادانی و عدم قابلیت شما، ازین پس دانشمند شهیر حسین غزالی بغدادی را، که تا کنون در خدمت دوست ما خلیفه‌ی بغداد بوده است به ندیمی خود برگزیده‌ایم. هم‌اکنون در راه است و به زودی خواهد رسید. و اکنون، ای خیک‌های پُرشم، ای ناکس‌ها، ای پُرخوارها، ای موجودات عفی که جز انباشتن جیب و شکم خود فکری ندارید، بروید گم شوید!»

و سپس با خشم و غضب فراوان خطاب به نوبتیان گفت:

«بزنید! بیرون‌شان کنید!»

نوبتیان بر سر درباریان وحشت‌زده ریختند و بی‌اندک احترامی گریبان‌شان را گرفتند و کشان‌کشان تا کنار پلکان آوردند و از آنجا ایشان را با لگد به پائین، جایی که نوبتیان دیگر در انتظارشان بودند پرتاب کردند. و دسته‌ی اخیر هر که را به چنگ آورد از سیلی و لگد دریغ نکرد. درباریان وحشت‌زده برای فرار یک‌دیگر را بر زمین می‌افکندند. دانشمند ریش‌سفید، ریشش میان پایش پیچید و بر زمینش افکند. در این دم دانشمند ریش‌سیاه که به آنجا رسیده بود پایش به دانشمند ریش‌سفید گرفت و سر در میان خاک و خاشاک به رو درافتاد. گیج از شدت سقوط، مدتی دراز هم‌چنان به جا مانده بود و با چشم‌های لوچ، بالا می‌گریست.

۴

امیر، تا هنگام غروب در خشم و غضب بود. شب گذشت و روز بعد باز هم درباریان بر چهره‌ی امیر، آثار غضب را باز یافتند.

همه‌ی مساعی ایشان برای شاد ساختن خاطر امیر و به طرب آوردن او بر باطل بود. رقاصه‌ها در حضور امیر بی‌هوده این‌سوی و آن‌سوی می‌جستند و میان دود عود خم و راست می‌شدند و دندان‌های مرواریدگون خود را می‌نمودند و پستان‌های زیبای خویشان را آشکار می‌کردند، زیرا که امیر چشم از زمین بر نمی‌داشت. چهره‌اش از خشم می‌لرزید و جان درباریان را می‌گرفت.

طلحک‌ها و شیرین‌کارها، تردستان و درویش‌های مارباز برای خرمی امیر کوشش فراوان کردند، اما نتیجه نبردند.

درباریان به نجوا با یک‌دیگر می‌گفتند:

« ای خواجه‌نصرالدین ملعون! ای ولد الزنا! چه غم‌ها که ما از تو در دل داریم!» و همگی به نمونه‌ی آخرین امید به ارسال‌بیک رو کردند.

ارسال‌بیک در تالار، نوبتیان جاسوسان زیردست خود را، که جاسوس آبله‌رو شفایافته‌ی دست خواجه‌نصرالدین نیز میان ایشان بود، گرد خود خوانده بود.

ارسال‌بیک به ایشان می‌گفت که: « بدانید که بر طبق فرمان قضا جریان حضرت امیر از این پس تا زمانی که خواجه‌نصرالدین را دستگیر نکرده‌اید، مقرری نخواهید داشت. و اگر رد او را نیاید من به شما اطمینان می‌دهم که نه فقط مقرری را از دست می‌دهید بلکه سر خود را هم روی آن خواهید نهاد. برخلاف، آن‌که میان شما خواجه‌نصرالدین را دستگیر کند، سه هزار تنگه پاداش خواهد گرفت و به سمت رئیس جاسوسان منصوب خواهد شد.»

جاسوسان پس از آن‌که هر یک خود را به وصفی آراست و نقابی بر رو نهاد و به صورت درویش یا سقا یا گدا درآمدع به راه افتاد.

جاسوس آبله‌رو، که از دیگران مکارتر بود، فرشی کوچک و گردن‌بندی و چند کتاب قدیمی و مقداری نخود و لوبیا با خود برداشت و به بازار سنگ‌فروشان رفت. در لباس فال‌گیران امیدوار بود که بتواند همه‌ی اسرار شهر را از زبان زنان بشنود.

ساعتی بعد، صدها جاززن میدان بازار را فرا گرفتند و مسلمانان را ندا دادند. فرمان امیر را جا می‌زدند. خواجه‌نصرالدین رسماً دشمن ذات مبارک امیر و مَلؤٔ آئین و دین محمدی اعلام گردید. هر نوع معامله‌ای از هر قبیل با خواجه‌نصرالدین منهی بود و هرکس او را نهران می‌کرد بی‌درنگ اعدام می‌شد. برخلاف هر که با نوبتیان امیر در گرفتار ساختن او همراهی می‌کرد یا خود او را به دیوان امیر می‌سپرد، سه هزار تنگه پاداش می‌گرفت و از سایر مزایا نیز بهره می‌برد.

چایخانه‌داران و مس‌گران و آهن‌گران و سقایان و شتربانان رو به یک‌دیگر خم می‌شدند و به نجوا می‌گفتند:

« بسیار خوب، امیر باید بسیار صبر کند تا دلش آرام شود!»

« خواجه‌نصرالدین ما مردی نیست که به این آسانی‌ها به دام افتد!»

« مردم نجیب بخارا هم کسانی نیستند که خواجه‌نصرالدین عزیز خود را به خاطر پول تسلیم کنند!»

اما جعفر رباخوار که در میدان بازار برای دیدار بدهکاران به گردش روزانه‌ی خود مشغول بود نوعی دیگر می‌اندیشید و با اندوه فراوان لبان خود را می‌گزید.

« سه هزار تنگه: دیروز این پول تقریباً، از جیب من بیرون جست. نصرالدین به یقین به دیدار دخترک خواهد آمد، اما من او را گرفتار نمی‌توانم ساخت. و اگر این سخن را با دیگری در میان گذارم بی‌شک مرا خواهد فریفت و در آن صورت جایزه به دست من نخواهد رسید. نه! باید نوعی دیگر راه چاره را یافت!»

پس از این سخنان راه دربار را پیش گرفت.

مدتی در را کوفت. کسی برای گشودن در نیامد. نوبتیان چنان به گفتگو مشغول بودند که کوفتن در را نمی‌شنیدند. همه در فکر گرفتار ساختن خواجه‌نصرالدین بودند. رباخوار نومیدانه فریاد برآورد:

« ای نوبتیان دلیرا! »

و باز با همه‌ی نیروئی که داشت کوبه‌ی آهنین را بر در کوفت و باز فریاد برآورد.

« آهای نوبتیان دلاور، مگر خوابید! »

و هم‌چنان در می‌کوفت. مدتی به طول انجامید تا عاقبت صدای پائی از آن‌سوی در به گوش رسید. در کوچک باز شد.

ارسلان‌بیک پس از آن که سخنان رباخوار را شنید از راه مخالفت سری جنابید:

« جعفر بزرگوار، من تو را راهنمایی نمی‌کنم که امروز نزد امیر بروی. امروز امیر بسیار غمگین و خشمناک است. »

« در حقیقت ... من داروی مفیدی برای شاد و خرم ساختن او دارم. ارسلان‌بیک بزرگوار، ای نگهبان تاج و تخت و نابودکننده‌ی دشمنان، کاری که مرا به این‌جا کشیده بسیار فوتی است. برو و به امیر بگو که من برای زدودن غم او آمده‌ام! »

امیر با وضعی تیره رباخوار را پذیرفت.

« جعفر، صحبت کن! اما اگر اخبار تو ما را شادمان نکند، در دم دویست ضربه‌ی تازیانه نصیبت خواهد شد. »

رباخوار گفت « ای امیر ذی‌شوکت که از تالوئات همه‌ی سلاطین گذشته و حال و آینده را به ظلمت کشیده‌ای، من غلام خانه‌زاد تو، مدعی‌ام که در شهر ما دختری است که بی اغراق ام الحظاظ است! »
امیر، جان گرفته سر بلند کرد.

رباخوار جرأت یافته، هم‌چنان می‌گفت: « ای ولی‌النعم من، زبان قدرت وصف جمال او را ندارد. دخترک بلندبالا و سیمین‌تن و دل‌رباست. وجیهه‌اش از نور صفا درخشان و چهره‌اش به رنگ گل و چشمانش غزال‌مانند و ابروانش هم‌چون ماه نو است. عذارش لاله‌گون و دهانش مانند گل مروارید و لبانش مانده‌ی مرجان و دندان‌هایش مرواریدگون و سینه‌اش مرمری است که با دو لیموی پرآب زیور شده است و شانه‌ها... »

امیر میان سخنان تحریک‌آمیز رباخوار دویید:

« اگر دخترک آن‌طور که تو می‌گوئی دل‌پسند است، پس در خور حرم ماست. این دخترک کیست؟ »

« دختری ساده است و از خاندانی اصیل نیست. دختر کوزه‌گری است که نام او لیاقت گوش شهریار را ندارد و من نیز از ذکر آن خودداری می‌کنم. من خانه‌ی او را نشان خواهم داد، اما خادم جان‌نثار امیر چیزی پاداش خواهد یافت؟ »

امیر اشاره‌ای به بختیار کرد و کیسه‌ای انباشته پیش پای رباخوار افتاد که از حرص و آز رنگش تغییر کرد و کیسه را برداشت.

امیر گفت: « اگر دختر هم‌چنان بود که تو وصف کردی، دو برابر این مبلغ پاداش خواهی برد.»
رباخوار فریاد برآورد که « قربان خاک پای جواهرآسای شهریار گردم! شهریار باید عجله فرماید، که من کسی را می‌شناسم که در صدد صید این غزال است»

امیر گره بر ابروان زد و منخرینش گشوده شد.

« چه کس؟ »

« خواجه‌نصرالدین! »

« باز هم خواجه‌نصرالدین! باز هم خواجه‌نصرالدین! پس خواجه‌نصرالدین همه جا هست؟ و با این وصف شما» و امیر حرکتی کرد که تختش سرنگون شد. و روبه وزیران کرد. « شما هیچ‌کار نمی‌کنید، و ما را خجالت می‌دهید: آهای ارسلان‌بیک، بگو در دم این دختر را به قصر ما بیاورند، و اگر او را نیاوری هنگام بازگشت دژخیمان را در انتظار خودخواهی یافت!»

پنج دقیقه نگذشته بود، که به فرماندهی شخص ارسلان‌بیک عده‌ای نوبتی، با ساز و برگ فراوان زیر اشعه‌ی آفتاب از قصر بیرون رفتند. کنار ایشان جعفر گوژپشت می‌دوید. و گاه که عقب می‌ماند با چند جست و خیز خود را به ایشان می‌رساند. مردم به ایشان راه می‌دادند و با تعجب به ایشان می‌نگریستند و در دل از خود می‌پرسیدند که چه شری از ایشان برخوردار خواهد خاست ...

۵

خواجه‌نصرالدین تازه از ساختن یک کوزه که محصول نهم آن روز او بود. فارغ آمده و کوزه را در آفتاب نهاده بود. دست فرا برد و از لاوک مستی گل بیرون کشید، تا کوزه‌ی دهم را بسازد. در این دم بود که با فشار و شدت در را کوفتند. همسایگانی که گاه برای گرفتن پیاز یا عاریه کردن فلفل نزد نیاز می‌آمدند هرگز چنین خشن در نمی‌زدند. خواجه‌نصرالدین و نیاز نگاهی با یک‌دیگر رد و بدل کردند. و در یک‌بار دیگر با همان فشار و شدت کوفته شد. در این لحظه گوش‌های دقیق خواجه‌نصرالدین صدای به هم خوردن مس و آهن شنید. به نجوا به نیاز گفت: « نوبتیانند!» نیاز هم‌چنان گفت: « بگریز!» خواجه‌نصرالدین به سمت دیوار کوتاه دوید و نیاز باز هم در گشودن در تعلق کرد تا خواجه‌نصرالدین آسوده نهان شود. عاقبت در را گشود، سارها میان تاک‌ها از خواندن باز ایستاده و هر یک به سوئی گریخته بودند.

اما نیاز بال نداشت و نمی‌توانست پرواز کند. برابر ارسلان‌بیک، به لرزه درآمد و سر خم کرد.

ارسلان‌بیک گفت « کوزه‌گر، این افتخار بزرگی است که به تو روی آورده است. حضرت امیر خداوندگار و ولی‌النعم ما امیرالمؤمنین و صل‌الله علی‌الارض که عمرش جاوید باد! یادی از نام ناچیز تو

فرموده است خبر شده است که در باغ تو درخت گلی است و میل فرموده است که قصر خود را با این درخت زینت بخشد ... دخترت کجاست؟»

سر سفید پیرمرد به لرزه درآمد و جهان پیش چشمانش تیره شد. آه و ناله‌ی کوتاه دخترش را که به فریاد محتضران مانند بود می‌شنید نوبتیان به زور او را میان حیاط کشیده بودند. زانوان پیرمرد لرزید. چهره میان خاک بر زمین افتاد و دیگر نه چیزی شنید و نه دید.

ارسالان بیک برای توضیح به نوبتیان گفت: « این مسرت زائدالوصفی است که نتیجه‌ی اقبال فراوان است. دست به او زنید، بگذارید خود به حال بیاید. پس از آن کوزه‌گر کاری جز آمدن به قصر و عرض بندگی نسبت به ذات مبارک ندارد! برویم!»

در این مدت خواجه نصرالدین دور منزل گشته و از راه دیگر بر سر راه آمده و پس بوته‌ها نهران شده بود از همان‌جا در کوچک منزل نیاز و دو نوبتی و مرد سینی را که پس از دقت دریافت که جعفر رباخوارست، می‌دید.

خواجه نصرالدین می‌اندیشید، که « آه! سگ قوزی - خوب می‌دانم، این تویی که نوبتیان را برای گرفتار ساختن من آورده‌ای، بسیار خوب! تا می‌توانی تجسس کن! محتمل است که دست‌خالی برگردید!» و متوجه‌ی حقیقت نبود!

نه! دست‌خالی برنگشتند! خواجه نصرالدین، ناگهان، نوبتیان را دید که محبوب او را از در کوچک خانه‌ی بیرون کشیدند. دخترک برای رهانیدن خود بی‌هوده تقلا می‌کرد. با صدائی خفه، فریاد می‌کشید. نوبتیان دو دور گرد او ایستاده و او را استوار گرفته بودند.

یک روز گرم خرداد بود. هنگام ظهر بود. با این وصف بدن خواجه نصرالدین را از نوک پا تا پیشانی عرقی سرد گرفته بود در این ضمن نوبتیان به او نزدیک می‌شدند گذر ایشان از کنار پناهگاه خواجه نصرالدین بود. او دیوانه شده بود. از زیر قبا چاقوی منحنی خود را بیرون کشید و بر زمین چندک زد. ارسالان بیک با شکوه و جلالی خاص از پیش می‌رفت و چاقوی منحنی گلوی این موجود را پیش از همه می‌درید... اما ناگهان دستی نیرومند و سنگین شانه‌ی خواجه نصرالدین را گرفت و او را بر جا نشانده، خواجه نصرالدین مبهوت شده بود. چاقو را بلند کرد، اما بی‌درنگ فرود آورد که گیرنده‌ی او یوسف آهنگر بود. آهنگر به نجوا گفت: « همین‌طور بمان! خود را نهران کن و حرکت نکن! بی‌شعور! ایشان بیست نفرند و همه مسلح‌اند. برخلاف تو تنهائی و سلاحی هم نداری. نتیجه آن است که بی‌آن‌که دختر را رها کنی، خود نیز به دار آویخته خواهی شد. به تو می‌گویم پنهان بمان!...»

آن‌قدر خواجه نصرالدین را روی زمین نگاهداشت، تا دسته‌ای که گلجهان را همراه می‌برد، در خم کوچه نهران شد.

خواجه نصرالدین فریاد برآورد: « چرا مرا گرفتی؟ بهتر نبود که من هم مرده بر زمین می‌خفتم؟»

آهنگر با لحنی استوار گفت: « در افتادن مردی بی سلاح با شیر، و نهادن دست برهنه بر لبه‌ی تیغ، هر دو از بی‌خردی است. من نوبت‌یان را هنگامی که از بازار می‌گذشتند، دیدم و درست به‌موقع رسیدم که تو را از دیوانگی باز دارم. آنچه باید برای گلجهان انجام دهی مردن نیست بلکه باید او را نجات دهی: هر چند کار دشوارتری است اما پُر معنی‌ترست. بی‌هوده وقت خود را با اندیشه‌های تلخ بسر مبر! پُر تأمل کن! آنان سپر و زره و نیزه دارند اما خداوند سلاحی برآتر به تو داده است و آن هوش و تدبیر و حيله است در این میدان کسی هم‌آورد تو نیست»

آهنگر چنان می‌گفت. سخنان او مانند آهنی که همه‌ی عمر با آن سروکار داشت، سخت و دندان‌شکن بود. با شنیدن سخنان او، دل نومید و مأیوس خواجه‌نصرالدین، از نو نیرو گرفت. به پاسخ او گفت: « آهنگر، تشکر می‌کنم! هرگز در عمر خود چنین لحظاتی نگذرانده بود. اما هر در حال نومیدی شایسته‌ی من نیست. آهنگر، من می‌روم، اما به تو قول می‌دهم که از سلاح خود خوب استفاده کنم!»

از میان بوته‌ها بیرون آمد و در جاده به راه افتاد. در آن دم رباخوار نیز از آنجا می‌گذشت. برای یادآوری کوزه‌گر درباره‌ی مهلت دینش، از دیگران عقب افتاده بود. خواجه‌نصرالدین و جعفر رباخوار با یک‌دیگر رو به رو شدند. رنگ از رخ رباخوار پرید. بی‌درنگ خود را عقب کشید و به خانه‌ی کوزه‌گر رفت و چفت در را بست. خواجه‌نصرالدین فریاد زد: « ای جعفر، ای افعی بدنهاد، لعنت خدا بر تو! من همه‌چیز را شنیدم و همه‌چیز را دیدم! از همه‌چیز باخبرم!»

لحظه‌ای سکوت دست داد. آن‌گاه رباخوار در جواب گفت: « گیلان شاید میوه‌ی در خور شغالان نیست! اما زاغان در خور آن نیستند! گیلان از آن شیرست، و این اوست که آن را در دست دارد!»

خواجه‌نصرالدین گفت: « خواهیم دید! آنچه به تو می‌گویم خوب به خاطر بسپار! من ترا از آب بیرون کشیدم، اما قسم می‌خورم که تو را در همان استخر غرق خواهم کرد. تو در لجن فرو خواهی رفت و میان سرخس‌های چسبان جان خواهی سپرد!»

بی‌آن‌که در انتظار جواب بماند به راه خود رفت اما به پیروی از عقل و برای آن‌که رباخوار، کوزه‌گر پیر را رسوا نکند به خانه‌ی نیاز نرفت. خانه‌ها را دور زد و از باغ‌های خراب و ناآباد گذشت و عاقبت پس از جستن از روی دیواری به خانه بازگشت.

پیرمرد را هم‌چنان بر زمین افتاده و چهره در خاک فرورفته باز یافت. کنار او سکه‌های نقره که ارسلان بیک انداخته بود می‌درخشید. پیرمرد چهره‌ی اشک‌آلود و غبارگرفته‌اش را رو به خواجه‌نصرالدین

گرداند. لبانش منقبض شده بود. می‌خواست چیزی، هر چه باشد بگوید، اما نمی‌توانست. چشمش به توری که از سر دخترش افتاده بود افتاد. سر بر زمین می‌کوفت و ریش‌ها را با دست می‌کند. خواجه‌نصرالدین مدتی مشغول او بود و به زحمت او را تسلیت می‌گفت. عاقبت او را بر چهارپایه‌ای نشانده.

« پیرمرد، گوش به من دار! تو در غم خود تنها نیستی. می‌دانی که من او را دوست داشتم و او هم مرا دوست داشت؟ می‌دانی که ما خیال ازدواج داشتیم و من جز آن‌که پولی کافی تهیه کنم و مهریه‌ی او را بپردازم انتظاری نداشتم؟»

پیرمرد گلوگرفته در جواب گفت: « مهریه به چه کار می‌آید؟ زیرا که من در هیچ مورد با دخترم مخالفتی نداشتم! اما اکنون گفتگو در این باره بسیار دیر شده است. همه چیز از دست رفته! دخترم را به حرم امیر برده‌اند! وای از این بدبختی! ای وای بر من!»
لغزان و لرزان مانند مستان رو به در کوچک رفت.

خواجه‌نصرالدین فریاد برآورد که: « تأمل کن! تو فراموش کرده‌ای که امیران مانند سایر مردم نیستند. قلب ندارند. بی‌هوده نزد ایشان التماس خواهی کرد! از آنان هر چه را بخواهی جز به زور نمی‌توانی گرفت و من، خواجه‌نصرالدین، می‌شنوی پیرمرد، گلجهان را از او باز خواهم گرفت!»
« امیر نیرومند است! هزاران نوبتی و قراول و جاسوس او را احاطه کرده‌اند تو با او چه می‌توانی کرد؟»

« من هنوز نمی‌دانم چه خواهم کرد؟ من فقط یک چیز می‌دانم و آن‌را خوب می‌دانم. امیر امروز دختر ترا نخواهد دید. فردا هم نخواهد دید و حتی پس از فردا نیز او را نخواهد دید و هرگز نزد او نخواهد رفت و او هرگز از آن امیر نخواهد شد. این سخن چنان راست است که در طهران و بخارا و استانبول مرا خواجه‌نصرالدین می‌نامند. پیرمرد اشک چشمت را خشک کن، بی‌هوده مرا مضطرب مکن، و اندیشه‌ی مرا بر هم مزن!»

خواجه‌نصرالدین مدتی به فکر فرو رفت

« پیرمرد البسه‌ی عیال مرحومت را کجا نهان کرده‌ای؟»

« در آن صندوق»

خواجه‌نصرالدین کلید را گرفت و به انبار رفت و پس از اندک مدتی در لباس زنانه بیرون آمد. نقابی از موی اسب بر چهره داشت.

« پیرمرد منتظر من باش و خود تصمیمی اتخاذ مکن»

استرش را از آخور بیرون کشید و پس از آن بر او زین نهاد. از خانه‌ی نیاز به قصد مدتی طویل بیرون رفت.

ارسالان بیک پساز آن که گلجهان را به باغ قصر برد، برای نمودن او به امیر، پیرزنان حرم را ندا داد و از ایشان خواست تا گلجهان را چنان بیارایند که امیر را از او خوش آید.

پیرزنان بی درنگ به کار معتاد خود مشغول شدند با آب گرم چهره‌ی گلجهان را که از اشک نمناک بود شستند و لباسی ابریشمین در برش کردند و سرمه به چشمش کشیدند و سرخاب به رخسارش مالیدند و مویش را به روغن آمیختند و ناخن‌هایش را به روغنی سرخ آلودند. پس از انجام یافتن این امور «حضرت تقوی‌مآب» خواجه‌سرای حرم امیر را که در همه‌ی بخارا به فسق و فجور مشهور بود، ندا دادند؛ اطلاعات خاصه و تجارب فراوانی که در این زمینه داشت او را به خدمت امیر کشیده بود. طیب دربار به شخصه او را اخته کرده بود و از آن پس او را به این سمت منصوب کرده بودند که یکی از بزرگترین مشاغل مملکت بود. وظایف او مشتمل بود بر مراقبت کامل یکصد و شصت حلال همسر امیر به قسمتی که بدن و چهره‌ی ایشان همواره چنان زیبا و دلربا باشد که بتوانند شهوت امیر را برانگیزند.

این کار سال به سال دشوارتر و نامیسورتر می‌گردید، زیرا که امیر روزبه‌روز ناتوان‌تر و ضعیف‌تر می‌شد. چه بسا سحرگاهان، آن دم که امیر کام ناگرفته از حرم بیرون می‌آمد. خواجه‌ی حرم‌سرا را به تازیانه می‌بست و برای او هر چند ضربات تازیانه دردآور بود، در قبال شکنجه و عذاب پرورش دختران سرواندام و سیمین‌تن چیزی به شمار نمی‌رفت که وضع او همچون فاسقان و فاجرانی بود که طبق حدیث در طبقه سفلی جهنم ساکنند و همواره بی‌قدرت حرکت به نظاره‌ی حوریان برهنه مجبورند.

هنگامی که خواجه‌ی حرم‌سرا با گلجهان مواجه شد چنان مبهوت گشت که از جای جست.

با صدای زیر و زنانه‌ی خود فریاد زد: « به واقع دلرباست، او را نزد امیر ببرید او را از من دور کنید...»

خود از آنجا رفت و سر بر دیوار کوفت و هم‌چنان که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد با خود می‌گفت:

« وای، که زندگی تلخی دارم افسوس که زندگی تلخ است!»

پیرزنان گفتند: « نشانه‌ی خوبی بود! شهریار از ما رضا خواهد بود.»

و گلجهان رنگ‌پریده و گنگ به باغ قصر رفت.

امیر از جای برخاست و دختر جوان را نزد خود برد و نقاب از روی او برگرفت. هم در آن لحظه همه‌ی وزیران و درباریان و علما چشمان خود را با دامن قبا پوشاندند.

امیر مدتی مدید قدرت آن‌که چشم از چهره‌ی دل‌پسند دختر بگیرد، نداشت. عاقبت به صدای بلند

اعلام داشت که « رباخوار به ما دروغ نگفته است. برابر پاداش مقرر را به او بدهید!»

گلجهان را از نزد امیر بیرون بردند. امیر سخت شادمان بود.

درباریان به یکدیگر می‌گفتند: «امیر شادمان می‌گردد. بسیار خرم است بلبل دلش بر گل چهره‌ی دختران نشسته! فردا بامدادان امیر بیش از پیش شادمان خواهد بود. الحمدالله که بلا از کنار ما جسته و ما آسیبی از آن ندیدیم.

شاعران دربار نیرو گرفته یکایک پیش آمدند، و زبان به مدیحه گشودند در اشعار خود چهره‌ی امیر را به بدر تمام و اندامش را به سرو سهی و فرمان و فرمان‌روائی‌اش را به تالو ستارگان تشبیه می‌کردند. عاقبت فرصت به ملک‌الشعراء رسید که اشعاری را که مدتی زیر لب با خود تکرار می‌کرد با حالی شیفته و ساختگی بخواند.

امیر مثنوی مسکوک سیمین بر سر او ریخت و او از جا جست و آن‌ها را گرد آورد و لیسیدن موزه‌ی امیر را هم از خاطر نبرد. عاقبت لبخندی با شکوه زد و گفت:

« بر خاطر ما نیز شعری خطور کرده است:

دیشب آن‌گاه که به باغ رفتیم،

ماه در پس ابرها پنهان شد؛

زیرا که از خویشتن شرم داشت.

همه‌ی پرندگان ساکت شدند و بادِ وزان،

بر جا ماند، و ما هر دو،

نیرومند و با جلال برجستیم

لم یزل هم‌چو آفتاب بلند... »

شاعران همگی زانو زدند و فریاد برآوردند که:

« ای خورشید عالم‌تاب! شعر تو از اشعار رودکی نیز برتر است! »

و برخی از ایشان مانند خم‌زندگان بر زمین افتادند.

رقصندگان به تالار آمدند. از دنبال آنان طلحکان دربار، تردستان و درویشان به درون آمدند و امیر

همه‌ی آنان را پاداش داد.

امیر گفت: « من تنها از یک چیز اندوهگینم و آن این است که فرمانم بر خورشید مطاع نیست، و گرنه

او را می‌گفتم که امروز زودتر غروب کند! »

درباریان با خنده‌ای مملو از فروتنی و چابلوسی او را جواب گفتند.

در گرم‌ترین اوقات روز، میان اصوات گوش‌خراش بازار مردم هم‌چنان به کار خرید و فروش بودند. خورشید از آسمان بالا می‌رفت و حرارت آن زیر چادرهای خفه و کم‌هوا مردم را می‌آزرد. نور شدید آفتاب ظهر از دریچه‌ی خانه‌ها به درون می‌تافت. پارچه‌های زربفت و اطلس‌ها و پارچه‌های ابریشمین زیر اشعه‌ی خورشید می‌درخشید. تالائو مس‌های صیقل یافته و آلات زرین و سیمین، چشم‌ها را خیره می‌ساخت. خواجه‌نصرالدین استر خود را برابر چایخانه‌ای که یک ماه پیش از مردم بخارا به خاطر نیاز کوزه‌گر اعانه گرفته بود، نگاه‌داشت. پس از آن روز، خواجه‌نصرالدین با علی چایخانه‌دار فربه و خوش‌مشرَب و راست و صدیق، دوست شده بود.

خواجه‌نصرالدین در انتظار وقت مناسب اندکی تأمل کرد.

« علی! »

علی روی بگرداند و بر چهره‌اش آثار اضطراب نقش بست. بانگی که او را نداد داده بود از آن مردی بود و او برابر خود فقط زنی را می‌دید.

خواجه‌نصرالدین بی‌آن‌که نقاب از روی برگیرد گفت « علی! این منم! مرا نمی‌شناسی؟ ترا به خدا این‌طور خیره به من نگاه نکن؟ جاسوسان را از یاد برده‌ای؟ »

علی نگاهی تند به اطراف افکند و خواجه‌نصرالدین را به اطاقی تاریک و خلوت در انتهای چایخانه که زغال و قوری‌های خود را در آن می‌نهاد برد.

خواجه‌نصرالدین گفت: « من استر خود را نزد تو می‌گذارم. او را تیمار کن و همواره آماده نگاه دار، زیرا که هر دم ممکن است من او را بخواهم و درباره‌ی من با هیچ‌کس صحبت نکن! »

علی که در را با دقت می‌بست، پرسید: « چرا به لباس زنان درآمده‌ای؟ »

« می‌خواهم به قصر بروم »

علی فریاد زد: « تو دیوانه‌ای! این عمل سر در دهان ببر نهادن است! »

« علی، به این کار مجبورم! به‌زودی علت آن را خواهی دانست و از آنجا که کسی از پیش‌آمد خبر ندارد بهتر آن‌است که یک‌دیگر را بدرود گوئیم. »

دست در گردن یک‌دیگر انداختند و چند قطره اشک از چشمان علی به چهره‌ی سرخ و مدورش فرو ریخت.

آهی عمیق کشید که شکمش را به درد آورد و خواجه‌نصرالدین را بدرقه کرد و سپس برای پذیرائی مشتریان باز گشت.

دل علی سخت می‌تپید. بسیار غمگین و مضطرب بود و مشتریانش بایست چندبار او را ندا دهند تا او متوجه ایشان گردد. بلاانقطاع روح علی دنبال دوستش از کوچه‌ها می‌گذشت و رو به قصر می‌رفت. نوبتیان راه را بر خواجه‌نصرالدین بستند.

خواجه‌نصرالدین با صدای زنان گفت: «من عنبر عالی، و مشک ختنی و گلاب آورده‌ام. ای نوبتیان دلاور، بگذارید من به حرم بروم! کالای خود را می‌فروشم و شما را در منافع آن سهیم می‌کنم!» با خشونت به او گفتند: «ضعیفه برو متاع خود را در بازار بفروش!»

عمل آنان خواجه‌نصرالدین را به تفکر واداشت. فرصت او بسیار اندک بود، که خورشید از نصف‌النهار گذشته بود. گرد دیوارهای قصر که همه بلند و استوار و ساروج کشیده بود، گشت: اما از یافتن کوچکترین منفذی به درون قصر عاجز ماند. دروازه‌ی طاقدار قصر نیز با نرده‌های آهنین مسدود بود.

خواجه‌نصرالدین با خود گفت: «من باید به قصر وارد شوم. من تصمیم گرفته‌ام و چنین خواهم کرد، اگر امیر به یاری قضا و قدر معشوقه‌ی مرا به قصر برده، چرا یاری قضا و قدر مرا موفق نکند که او را بازگردانم؟ در اعماق دلم آتشی است که مرا به این امر موفق خواهد کرد.» به بازار باز گشت. خواجه‌نصرالدین اعتقاد کامل داشت که اگر اراده‌ی مردی سستی نگیرد و خود هراسان نشود، قضا و قدر به یاری او خواهد آمد. یقین داشت که عاقبت میان بازار کسی را خواهد یافت که دشوار او را آسان کند. اعتماد کامل داشت و از این روی به تجسس پرداخت.

هیچ چیز از توجه خواجه‌نصرالدین دور نمی‌ماند، نه کلامی و نه چهره‌ای.

روح و چشمان و گوش‌هایش تیز شده بود و به همه چیز توجه داشت.

در چهارراه بازار زرگران و مشک‌فروشان، صدای آشنائی به گوش خواجه‌نصرالدین رسید:

«شوهرت دیگر تو را دوست ندارد؟ دیگر شب‌ها در بسترت نمی‌خوابد؟ علاج این وضع آسان است.

اما در این کار من محتاج یاری خواجه‌نصرالدینم: می‌دانی که او در شهر است، نهان‌گاه او را بیاب تا ما، هر دو را نجات دهیم و شوهرت را با تو مهربان کنیم.»

خواجه‌نصرالدین جاسوس آبله‌رو که خود را فال‌گیر می‌نمود باز شناخت. پیشاروی او زنی پول می‌شمرد. فال‌گیر لوبیاها را بر فرش افکند و کتابی قطور را بگشود و گفت: «و اگر خواجه‌نصرالدین را نیابی وای بر تو که شوهرت جاودان از نزدت خواهد رفت!»

خواجه‌نصرالدین مصمم شد که درسی به فال‌گیر بدهد و از این رو بر فرش نشست.

«ای که سرنوشت همه را می‌دانی، سرنوشت مرا بگو!»

فال‌گیر لوبیاها را جابه‌جا کرد.

ناگهان، فال‌گیر، با وحشت فریاد برآورد که: «ضعیفه، وای بر تو! مرگ بر سر تو خیمه افراشته!»

چند تن مردم کنج کاو نزدیک آمدند.

« من می توانم آن را از تو بگردانم، اما به تنهایی عاجزم. باید خواجه نصرالدین را ببینم. اگر نهان گاه او را بدانی نجات یافته ای؟»

« بسیار خوب، من با خواجه نصرالدین باز خواهم گشت»

فال گیر لرزان فریاد زد: « با او باز می گردی؟ کی؟»

« اگر بخواهی، هم اکنون! او در همین حوالی است!»

« کجا؟»

« کنار تو. دو قدمی تو.»

چشمان فال گیر می درخشید.

« پس کجا؟ من که نمی بینم.»

زن نقاب از روی برگرفت. فالگیر خواجه نصرالدین را شناخت و پس افتاد.

« چرا می خواهی او را ببینی؟ تو دروغ می گوئی، تو فال گیر نیستی، جاسوس امیری، مسلمانان سخنان

او را باور نکنید، که شما را می فریبد! قصد او گرفتار کردن خواجه نصرالدین است.»

چشمان فال گیر دنبال نوبتیان می گشت، اما اثری از ایشان نبود.

گریان ناچار بود از گرفتار ساختن او بگذرد. مردم می گفتند.

« جاسوس امیر!»

صدا از هر طرف برخاست که:

« سگ نجس!»

آن گاه فال گیر لرزان بساط برچید و سوی قصر شتافت.

۸

تالار نوبتیان را دود و گرد و غبار و پلیدی فرا گرفته بود. نوبتیان روی لحاف های کهنه و پرشپش دراز

کشیده بودند و هم چنان که خود را می خاراندند، خواب دستگیر ساختن خواجه نصرالدین را می دیدند.

با خود می گفتند: « سه هزار تنگه! تصور آن را نمی توان کرد. سه هزار تنگه و سمت سرجاسوسی! یکی

از میان ما بختش خواهد گرفت!»

یک نوبتی فربه و سربه هوا گفت: « آوخ! کاش این من بودم!» و این نوبتی از دیگران ابله تر بود، او را

تنها از آن لحاظ نگاه داشته بودند که می توانست یک تخم مرغ بی پوست را بی آن که بشکند، ببلعد و این کار

امیر را خوش می آمد و همواره چند مسکوک نقره به او پاداش می داد، هرچند پس از این عمل نوبتی بینوا همواره مدتی رنج می برد.

جاسوس هم چون گردباد فرا رسید.

« او این جاست! خواجه نصرالدین در بازار است! در لباس زنان است! »

نوبتیان سلاح ها برداشتند و رو به در بزرگ دویدند. جاسوس از دنبال ایشان دوان فریاد می زد:

« پاداش از آن من است! می شنوید! منم که ابتدا او را دیده ام! پاداش از آن من است! »

مردم از دیدن نوبتیان به کناری رفتند. آشوبی به بازار دست داد. نوبتیان به سرعت بسیار می دویدند و

آن که از همه پیش تر بود زنی را بگرفت و نقاب او را برابر دیده ی همه ی مردم برداشت.

زن فریادی دل خراش بزد، از دور فریاد زن دیگری که به دست نوبتی دیگر گرفتار آمده بود به او

جواب گفت، فریاد زن سیم، زن چهارم و زن پنجم....

دیگر جز فریاد و زاری زنان شنیده نمی شد.

مردم را وحشت و بهت گرفتار بود. چنین عمل وقیحی هرگز در بخارا صورت نگرفته بود. برخی

رنگ شان می پرید و بعضی سرخ می شدند. قلبی نبود که آرام باشد.

نوبتیان هم چنان زنان را دنبال می کردند و می زدند و می کشیدند و نقاب شان را پاره می کردند.

زنان فریاد می زدند: « به دادمان برسید! به دادمان برسید! »

ناگهان از میان جماعت فریاد یوسف آهنگر شنیده شد.

« مسلمانان! چرا این وقاحت را تحمل می کنید؟ این که نوبتیان ما را تاراج می کنند بس نیست که روز

روشن به زن هایمان دست دراز می کنند؟ »

زنان فریاد می زدند: « به دادمان برسید! به دادمان برسید! »

جماعت، با کراهت از جا جنبید. سقائی صدای زن خود را شناخت و به یاری او شتافت: نوبتیان او را

راندند، اما دو جولا و دو سه مس گر، به یاری او دویدند. نوبتیان را سرنگون کردند و پس از آن نزاعی عظیم

در گرفت.

نوبتیان با شمشیرهای منحنی خود ضربات موحش فرود می آوردند. مردم دیگ و سینی و نعل و سبو

و آب پاش و زنجیر بر سر آنان می ریختند. نوبتیان راهی برای فرار نداشتند. نزاع سراسر بازار را گرفته بود.

در این مدت امیر در قصر خود به خواب خوش فرو رفته بود. از جا جست و پنجره را گشود و

وحشت زده از نو آن را بست.

بختیار رنگ پریده با لبان لرزانی وارد شد.

امیر پرسید « چه خبر است؟ در بازار چه می گذرد؟ تفنگ داران کجا هستند. ارسال بیک کجاست؟ »

ارسال بیک از در درون آمد و به خاک افتاد.

« خداوندگارا، سرم را برگیر!»

« چه می‌گویید؟ در بازار چه خبر است؟»

ارسلان بیک هم‌چنان سر بر زمین به پاسخ گفت:

« خداوندگارا، خورشید مثلاً! ای که نور تو . . . »

امیر خشمگین فریاد برآورد « بس است! این سخنان را بعداً به عرض برسان، در بازار چه خبرست؟»

« خواجه‌نصرالدین، در لباس زنان آنجاست. هر خبری می‌شود، باعث آن اوست، خواجه‌نصرالدین

است. خداوندگارا سر مرا برگیر!»

اما حال امیر بدتر از آن بود که بتواند ارسلان بیک را تازیانه زند!

آن روز خواجه نصرالدین از هر چیز استفاده می‌کرد. دیگر درنگ نکرد و به چایخانه‌ی دوستش علی بازگشت. پیش از بازگشتن یک نوبتی را دندان شکست و دیگری را ضربه‌ای بر سر کوفت و سیمی را بر خاک افکند.

در اطاق نهانی البسه‌ی زنان را از تن به در آورد و عمامه‌ی رنگارنگ بدخشانی بر سر بست و ریشی عاریتی بر چهره نهاد و در چایخانه بر محلی مشرف بنشست و به نظاره‌ی منازعه پرداخت.

نوبتیان که سخت مورد هجوم مردم بودند به زحمت از خود دفاع می‌کردند.

منازعه‌ای در انتهای چایخانه پیشاروی خواجه نصرالدین در گرفت. خواجه نصرالدین که راهی برای یاری نداشت، قوری را بر سر نوبتی - که همان مرد فربه تخم‌مرغ‌خوار بود سرازیر کرد. نوبتی بینوا ناله‌ای کشید و به زمین افتاد.

خواجه نصرالدین بی‌آن‌که دیگر توجهی کند در اندیشه فرو رفت. ناگهان صدای فرسوده‌ی مردی پیر را شنید.



« بگذارید بگذرم! بگذارید بگذرم! شما را به خدا چه خبر است؟ »

کنار چایخانه میان گرم‌ترین مناظرات، بر فراز شتر، خواجه‌نصرالدین مردی ریش‌سفید و درشت‌بینی و به راهنمایی لباسش، عرب را دید.

تحت‌الحنکش آویخته بود و آن نشانه‌ی دانشمندان است. چنان ترس و وحشت او را گرفته بود که بر سر شتر خم شده بود و توجهی به جریان مجادله نداشت.

یکی از منازعان پای او را گرفت و او هر چند سعی بسیار در استخلاص خود کرد، نتیجه‌ای نبرد، کنار او می‌نالیدند و فریاد می‌زدند و نوبتیان را می‌کوفتند.

به دنبال پناه‌گاهی، پیرمرد عاقبت به جانب چایخانه آمد. نگاهی متجسس به پیرامون خویشتن افکند و سپس شتر خود را کنار استر خواجه‌نصرالدین بست.

آن‌گاه خود از پله‌ها بالا رفت و کنار خواجه‌نصرالدین نشست.

« شما را به خدا در بخارا چه خبر است؟ »

خواجه‌نصرالدین ساده گفت: « بازار است »

« چطور؟ بازار بخارا همواره چنین است؟ خوب، از میان این هنگامه چگونه می‌توان به قصر رفت؟ »

همین که لفظ « قصر » از دهان پیرمرد گذشت، خواجه‌نصرالدین دریافت که این ملاقات همان‌است که

او می‌خواست و این تقدیر است که به یاری او برخاسته و اینک راه وصول به حرم و گلجهان میسر می‌گردد.

اما شتاب کار شیطان است (العجله من الشیطان!) و هر مسلمانی این بیت شیخ سعدی را به خاطر دارد که:

اسب تازی دو تک رود به شتاب،

شتر آهسته می‌رود شب و روز

پس خواجه‌نصرالدین صبر و شکیبائی را پیشه ساخت.

« وای! ای خدای قادر متعال، ای پناه‌گاه مؤمنین من چگونه به قصر بروم؟ »

خواجه‌نصرالدین به پاسخ گفت: « تا فردا صبر کن! »

پیرمرد فریاد زد: « نمی‌توانم، در قصر منتظر من‌اند. »

خواجه‌نصرالدین تبسمی کرد.

« پیرمرد بزرگوار و متوج به موی سپید، من نه کار ترا می‌دانم و نه شغل ترا، اما گمان نمی‌کنی بتوانند

تا فردا منتظر تو بمانند؟ در شهر بخارا، بسیاری مردم آبرومند باید هفته‌ها صبر کنند، تا بتوانند راه به قصر

بیابند، چرا تصور می‌کنی برای خاطر تو استثنائی قائل گردند؟ »

پیرمرد، که به حیثیت‌اش گران آمده بود، گفت: « من طیبی مسیحادم و منجی عظیم هستم و به تقاضای امیر، برای راهنمایی او در امر حکومت، از بغداد آمده‌ام.»

خواجه نصرالدین کرنش‌کنان فریاد برآورد، که: « آه! من پیش از این بغداد بوده‌ام و نام دانشمندان را می‌دانم. نام خود را با من بگو.»

« اگر تو به بغداد بوده‌ای به یقین نام من و خدماتی که به خلیفه کرده‌ام شنیده‌ای، من فرزند عزیز او را از مرگ نجات دادم. و این خبر در سراسر مملکت پیچید. من حسین غزالی بغدادی‌ام.»

خواجه نصرالدین فریاد برآورد، که « حسین غزالی! حسین غزالی توئی؟»

پیرمرد که می‌دید شهرت او از بغداد عزیز هم گذشته. از لبخند خودداری نتوانست.

« چرا مضطرب شدی؟ آری، من همان دانشمند فرزانه‌ام که نه در دانش نه در طب و نه در نجوم نظیر

ندارم. اما مغرور نیستم، و تو، ای گمنام می‌توانی بینی که با چه سادگی با تو سخن می‌گویم؟»

پیرمرد بالشی پیش کشید و بر آن تکیه کرد، تا نیکی و سادگی خود را به مصاحب خویشتن ثابت کند و او را از درجه‌ی علم خود بی‌اگاهانند. مسلم می‌دانست که مصاحب او از دانش وی بر خود خواهد بالید و در هر کوچه و خیابان مردم را از آشنائی جدید خود آگاه خواهد ساخت. مانند هرکس که دوستی صاحب نفوذ دارد؛ رفتار خواهد کرد. حسین غزالی بغدادی می‌اندیشید، که: « به این ترتیب نام مرا میان مردم شهر شهره خواهد ساخت و این خود جالب توجه است. صدای مردم به گوش امیر خواهد رسید، و از آنجا اهمیت من در چشم امیر افزون خواهد شد.»

برای تفهیم دانش خود به مصاحبش سخن از صورت فلکی و وضع ستارگان در آن راند و از دانشمندان گذشته شاهد آورد.

خواجه نصرالدین با دقت تمام سخنان او را می‌شنید و سعی می‌کرد همه را ضبط کند.

عاقبت گفت: « نه. من نمی‌توانم باور کنم. تو حسین غزالی بغدادی نیستی!»

پیرمرد پرسید: « چه چیز آن باورنکردنی است؟»

خواجه نصرالدین اندکی از جای جست و سپس با صدائی پراضطراب و هم‌دردی فریاد زد:

« ای بدبخت! وای بر تو!»

پیرمرد آب دهان فرو برد، پیاله‌اش از دستش افتاد. در این لحظه به بازی شطرنج مشغول بود:

بازی که، به صورت معترضه بگوئیم، کسی در آن حریف خواجه نصرالدین نبود.

در طرفه‌العینی غرور و اتکاء به نفس پیرمرد از میان رفت.

« چگونه؟ چرا؟ چه شده؟» خواجه نصرالدین هم‌چنان که با انگشت هنگامه‌ی بازار را نشان می‌داد گفت:

« تو به یقین، از ماجرائی که بر سر تو برخاسته، بی خبری! امیر ذی شوکت ما خبر شده است که تو هنگام خروج از بغداد قسم خورده‌ای که به حرم وی وارد شوی!- ای بدبخت حسین غزالی بغدادی!- و ناموس او را بدری-»

رنگ از رخ پیرمرد پرید و از وحشت، به سسکه افتاد.

« من! به حرم؟»

آن‌طور که جاسوسان خبر داده‌اند، تو به پایه‌ی تخت خدا قسم خورده‌ای، امیر فرمان داد که به مجرد ورود تو به شهر بخارا، دستگیرت کنند و سرت را بزنند.»

پیرمرد وحشت‌زده سسکه می‌کرد. نمی‌توانست دریابد که میان دشمنانش کدام یک چنین تهمتی بر او بسته است. در آن‌چه خواجه نصرالدین برای او می‌گفت شک نداشت، زیرا که در مدت خدمت دربار، او خود نه یک‌بار، بلکه بارها برای خلاص از شر رقیبان چنین افسانه‌ها خلق کرده و پس از چند روز سر رقیب را بر فراز نیزه دیده بود.

خواجه نصرالدین هم‌چنان می‌گفت: « امروز جاسوسان ورود ترا خبر دادند و امیر فرمان دستگیر ساختن ترا صادر فرمود. نوبتیان در تجسس تو به بازار ریختند و همه چیز را به هم زدند و نظم را از میان بردند.

اما اشتباهاً پیرمردی را که شبیه تو بود گرفتند و سرش را بریدند اندکی بعد، خبر شدند که آن مرد آخوندی سرشناس و معتبر بوده و مقتدیان او شورش کرده‌اند و اکنون بین به خاطر تو در بخارا چه هنگامه‌ای است!؟

پیرمرد نومید و وحشت‌زده فریاد برآورد که: « وای، چه بدبختم!»

از پا افتاده به زاری و ناله درآمد. خواجه نصرالدین دریافت که فن او کارگر افتاده است.

در این مدت مردم نوبتیان را تا کنار قصر رانده بودند و نوبتیان یکایک بی‌سلاح و مجروح، به قصر وارد می‌شدند. غوغا رفته‌رفته می‌خفت.

پیرمرد، آهسته گفت: « بغداد! باید به بغداد بروم!»

خواجه نصرالدین گفت: « اما ترا هنگام عبور از دروازه گرفتار می‌کنند.»

« سرم را می‌برند! چه بدبختی! خدایا من بی‌گناهم. من هرگز چنین قسم موحشی نخورده‌ام. دشمنانم

به من بهتان زده‌اند. اگر تو مسلمان واقعی هستی، به فریاد من برس!»

خواجه نصرالدین در انتظار همین سخنان بود. او خود از پیشنهاد یاری خودداری کرده بود، تا سوءظن پیرمرد متوجه او نگردد.

« به فریاد تو برسم؟ چگونه می‌توان؟ من به دلیل آن‌که رعیت وفادار خداوندگارم، باید ترا تحویل

نوبتیان دهم»

سکسکه‌کنان و لرزانه پیرمرد با اضطراب در چهره‌ی خواجه‌نصرالدین تجسس می‌کرد. خواجه‌نصرالدین برای اسکات او گفت: « اما اگر می‌گوئی بی‌گناهی و دشمنانت به تو بهتان زده‌اند، من سخن ترا باور می‌کنم، زیرا که از سن تو چندان می‌گذرد که اگر به حرمی وارد شوی، کاری از تو ساخته نیست.»

پیرمرد فریاد برآورد که « راست می‌گوئی! اما برای رهانیدن من راهی نیست؟» خواجه‌نصرالدین گفت: « آری» و او را به اطاق نهانی چایخانه برد و لباس زنانه را به او داد. « من این‌ها را برای زخم خریدم، اما اگر تو بخواهی آن‌را با عمامه و قبای تو مبادله می‌کنم. زیر نقاب، از دست نوبتیان و جاسوسان آسوده خواهی بود.»

پیرمرد غرق شادی، مبادله را پذیرفت و تشکرکنان به بیرون آوردن لباس‌های خود پرداخت. خواجه‌نصرالدین قبای سفید و عمامه‌ی سرگشوده‌ی و کمر ستاره‌نشان را گرفت. پیرمرد را یاری کرد تا بر شترش سوار شد.

« ای دانشمند فرزانه خداوند یارت باشد؛ از یاد مبر که به صدای زنان گفتگو کنی.»

پیرمرد شترش را به تک درآورد.

چشمان خواجه‌نصرالدین می‌درخشید. در قصر بر روی او گشوده بود.

۱۰

هنگامی که امیر ذی‌اقتدار دریافت که هنگامه‌ی بازار رو به خاموشی نهاده است، اندکی آسوده‌خاطر شد و نزد درباریان رفت. قیافه‌ای موقر و غمگین به خود گرفت تا هیچ‌یک از درباریان متوجه اثری که ترس بر دل شاهانه‌ی امیر نهاده است، نگردد.

به ورود او، همه درباریان از بیم آن‌که امیر در وجنات ایشان، احساساتی مشابه‌ی احساسات خود بیابد، دم فرو بستند.

امیر ساکت بود. درباریان نیز خموش بودند. سکوتی موحش بر تالار خیمه زده بود. عاقبت امیر به سخن درآمد:

« چگونه می‌توانید راهی پیش پای ما بگذارید و فکری بکری طرح کنید؟ ما بارها این سؤال را کرده‌ایم.»

کسی سر بر نداشت، کسی جوابی نگفت. برقی از غضب بر چهره‌ی امیر نشست.

کسی خبر نداشت که در آن روز چه بسا سرها که فرو می‌افتاد و چه بسا زبان‌ها که معتاد به چاپلوسی و تملق بود و زندگان را از فنای وجود و عدم نتیجه‌ی حرکات ایشان آگاه می‌ساخت در حلقوم‌ها می‌خفت.

اما همه‌ی سرها آویخته بود و همه‌ی زبان‌های چاپلوس در دهان‌های فشرده ساکت مانده بودند.

زیرا که در این دم رئیس تشریفات درون آمد و اعلام داشت که:

« قبله‌ی عالم به سلامت باشد. ناشناسی که خود را فرزانه‌ی بغداد و حسین غزالی بغدادی می‌خواند،

بر در قصر است.

می‌گوید که برای تمشیت امری مهم بدین سامان آمده است و لازم می‌داند که در دم به حضور

باهرالنور امیر مشرف گردد.»

امیر نیرو گرفته فریاد برآورد: « حسین غزالی بغدادی! او را وارد کنید! او را بیاورید!»

فرزانه‌ی بغدادی دوان بی‌آن‌که نعلین پر خاک را از پا به در آورد پیش آمد و برابر تخت شهریار کرنش

کرد.

« سلام بر شهریار ذی‌مقدار! شمس و قمر عالم! من شب و روز شتابان آمده‌ام تا امیر را از قرانی عظیم

رهائی بخشم. گمان می‌کنم که امروز امیر با یکی از زنان حرم نزدیکی کرده است.

آیا حضرت امیر اجازه می‌فرماید که این غلام خانه‌زاد چنین سؤالی از ایشان بکند؟»

امیر سرگردان پرسید: « زن؟ امروز؟... نه ... اما چنین قصدی داریم»

دانشمند سر برداشت. رنگ از رخس پریده بود. با اضطرابی محسوس، در انتظار جواب بود.

هنگامی که پاسخ شنید، آهی عمیق از سینه‌اش به درآورد و رنگش به جا آمد.

فریاد برآورد، که: « الحمدالله‌القادر؛ خداوند نخواست که نور عصمت و دانش خاموش گردد.

امیر نباید از خطر ببرد که ستارگان دیشب همه بر خلاف او بودند. من بینوایی که جز برای بوسیدن

خاکی که امیر پای بر آن نهاده لایق نیستم همه‌ی شب حساب کرده و نتیجه گرفته‌ام که تا آن‌دم که ستارگان

روی موافق نشان ندهند، امیر از نزدیکی زنان باید خودداری کند، ورنه زیانی فاحش خواهد برد. شکر خدا

که من به وقت رسیدم!»

امیر میان سخن او دوید که: «حسین غزالی بغدادی، اندکی تأمل کن. تو چیزهای نامفهوم به من

می‌گوئی.»

دانشمند، که کسی جز خواجه‌نصرالدین نبود، هم‌چنان می‌گفت: « شکر خدا را که به وقت رسیدم.

تا آخرین روز عمرم، این بزرگترین افتخار من است که از نزدیکی امیر با زنی مانع شدم و از این راه

عالم را از یتیم نجات بخشیدم.»

خواجه‌نصرالدین چنان با حرارت و شادی سخن می‌گفت، که امیر را چاره‌ای از باور کردن نبود.

« از آن دم که اشعه‌ی لطف امیر بر من تافت و از آن دم که بر حسب فرمان امیر مأمور تشریف به

حضور او گردیدم، من، موریانه‌ی ناچیز سر افتخار بر آسمان سوادم. از پی اجرای فرمان امیر بی‌درنگ به راه

افتادم و برای خدمتگذاری هم‌چنان در راه به محاسبه‌ی سرنوشت و طالع امیر پرداختم. شب پیش، صورت

فلکی موحشی بر ضد امیر دیدم زیرا که السنان را که به معنی نیزه است مقابل القلب که به معنی دل است، یافتم؛ البرقع را که نقاب زنانست و الاکلیل را که نمونه‌ی تاج سلطنت است و ستاره‌ی السرطان را که نمونه‌ی شاخ است، در قران دیدم. روز دوشنبه بود که روز مریخ است و بر خلاف پنجشنبه، روز وفات رجال بزرگست و مخصوصاً برای امیر نامناسب است. با محاسبه‌ی این عوامل من منجم بینا دریافتم که خداوند دلی شاهانه، نقاب زنی را دست می‌زند و نیزه‌ی موت او را تهدید می‌کند و من شب و روز شتابان در راه بوده‌ام و دو شترم در راه ترکیده‌اند و عاقبت مقداری از راه به اجبار پیاده آمده‌ام تا برای حفظ حیات امیر به موقع به بخارا برسم»

امیر آشفته فریاد برآورد که: « آوخ! ای خداوند قادر و متعال! چرا ما را با چنین خطری مواجه فرمودی؟ حسین غزالی بغدادی، نکند که تو در اشتباه باشی؟»

فرزانه بانگ زد که « اشتباه! امیر بداند که از بغداد تا بخارا کسی نیست که در دانش و نجوم و طب با من حریف باشد. من نمی‌توانم اشتباه کنم. بهتر آن است که امیر، قبله‌ی عالم و سرمنزل سلامت، از دانشمندان دربار استخبار فرمایند و ببینند که آیا من در دیدن طالع ایشان در اشتباهم یا نه؟»

امیر به دانش‌مندی گردن‌دراز فرمان داد که از صف دیگران خارج شود. این دانشمند گفت:

« همکار من، حسین غزالی بغدادی که در دانش نظیر ندارد با نام بردن ستاره‌ها، چنان فضل و دانش خود را آشکار ساخت که جای تردید در آن نیست اما ... »
خواجه نصرالدین را لرزه بر اندام افتاد.

« چرا اعلم علما حسین غزالی بغدادی حالت شانزدهم ماه را در صورت نجومی یادآور نگردید و حال آن‌که بی ذکر این نکته تصور آن‌که روز دوشنبه روز فوت رجالست، خیالی باطلست. کوهی مریخ در فلکی خاص است و صعود آن در فلک دیگری و نزول آن در فلک سیم و محاق آن در فلک چهارم است و با این ترتیب برخلاف تصور غزالی کوهی مریخ چهار فلک دارد، نه یک فلک.»
دانشمند ساکت شد و لبخندی بر چهره‌اش نقش بست.

درباریان از شکست دانشمند تازه‌وارد دلخوش بودند. به گفتگو با یک‌دیگر پرداختند. از بیم از دست دادن مقام و شغل خود می‌خواستند هر تازه‌واردی را از میان ببرند که هر تازه‌واردی سدی در راه انتفاع ایشان بود.

اما هنگامی که خواجه نصرالدین کاری را بر عهده می‌گرفت، هرگز آن را بر زمین نمی‌نهاد.

با لحنی تحقیرآمیز به بیانات خود افزود:

« محتمل است که همکار دانشمند و محترم من در بسیاری از شعب علم از من برتر باشد، اما در مورد نجوم بیانات ایشان معرف جهل کامل بود.

ای اعلم علما، بر طبق نوشته‌ی ابن بضاء منزل کره مریخ در برج عقرب است، صعود آن در نور و نزول آن در برج سرطان و محاق آن در برج میزان است، اما رابطه‌ی آن با روز دوشنبه همواره ثابت است زیرا که تنها از آن راه بر حیات سران تاج‌دار نفوذ می‌کند.»

خواجه نصرالدین هم چنان که سخن می‌گفت باکی از آن که جهل او افشاء گردد، نداشت، زیرا که خود خوب می‌دانست که در مباحثات آن که فصیح‌تر سخن می‌گوید، فائق می‌آید و او در این زمینه برای خود رقیبی نمی‌دید.

هم چنان ایستاده در انتظار خلاف‌گوئی‌های دانشمند بخارائی بود و جواب‌های آینده‌ی خود را آماده می‌کرد.

دانشمند ساکت ماند. از جهل و نادانی خواجه نصرالدین به شک افتاده بود. اما میان ظن و یقین فاصله بسیار است و می‌ترسید خود اشتباه کرده باشد.

از جهل واقعی خود آگاه بود و از این جهت از بحث اجتناب می‌کرد. محتمل بود نقشه‌ی او در مورد تحقیر تازه‌وارد به زیان او منجر گردد. درباریان به شماتت او دهان گشودند و او با اشارات چشم و ابرو به ایشان می‌گفت که حریفی خطرناک بر ایشان وارد شده است.

این همه از چشمان تیزبین خواجه نصرالدین نهان نماند.

با خود گفت: « صبر کنید، تا مرا بهتر بشناسید! »

امیر در اندیشه بود و کسی را قدرت بر هم زدن اندیشه‌ی او نبود.

« حسین غزالی بغدادی، اگر تو در حساب ستارگان اشتباه نکرده باشی و تعبیرت صحیح باشد، بیان بسیار درست بوده است. اما برای ما روشن نیست که چگونه ستاره‌ی سرطان که نمونه‌ی شاخ است توانسته است در طالع ما وارد شود. حسین غزالی بغدادی، تو به وقت رسیده‌ای زیرا که هم امروز دختری را به حرم ما آوردند و ما آماده بودیم... »

خواجه نصرالدین، با وحشتی تصنعی، دست‌ها را به هم گرفت.

چنان‌که گوئی از رسوم دربار غافل است و نمی‌داند که نباید امیر را مخاطب داشت، فریاد برآورد: «

ای امیر، این فکر را باید از سر به در کنی.»

خواجه نصرالدین برای منصرف ساختن امیر از رفتن نزد گلجهان چندان گریست و چندان زاری کرد که عاقبت امیر را آشفته ساخت.

« آرام باش، حسین غزالی بغدادی، آرام باش، ما دشمن مردم بخارا نیستیم که ایشان را دچار چنین

درد و رنجی سازیم و همچنین از ترس زندگی خود به تو قول می‌دهیم که به این دختر دست نزنیم و تا موقعی که وضع ستارگان تغییر نکرده، پا به حرم نگذاریم و تو ما را از جریان ستاره‌ها آگاه خواهی کرد.

نزدیک بیا!»

به اشاره‌ی دست مرد درباری را که چپق مُذَهَب او را در دست داشت نزد خود خواند و پس از آن که خود نفسی عمیق از دود آن به ریه کشید، با دست خود چپق را به نشانه‌ی مرحمت فراوان به خواجه‌نصرالدین داد. خواجه‌نصرالدین بر سر دو زانو و با بدنی لرزان، این هدیه‌ی عالی را استقبال کرد (درباریان از روی حسد گمان می‌بردند. لرزش او از فرط افتخارست).

امیر سپس گفت: « ما حسین غزالی بغدادی را از راه مکرمت به ندیمی برگزیدیم و او را اعلم علمای مملکت خود لقب می‌دهیم. زیرا که علم و روح و برتر از همه، عشق او نسبت به ذات ما، قابل تقلید همه است.»

صدای قلم نئین ضباط دربار به گوش می‌رسید که مؤظف بود همه‌ی حرکات و همه‌ی اقوال مهم امیر را برای استفاده‌ی آیندگان ضبط کند.

« و اما برخلاف، به شما نهایت عدم رضایت خود را اعلام می‌داریم؛ زیرا که علاوه بر زحماتی که خواجه‌نصرالدین موجب شده است، ذات مبارک امیر شما در شرف تلف بوده و شما هیچ عملی برای رد آن نکرده‌اید. حسین غزالی بغدادی، این ابلهان را بنگر! چهره‌های ایشان به چهره‌ی استر شبیه‌تر است تا به انسان؛ در حقیقت هیچ پادشاهی تا کنون وزیرانی چنین ابله و جاهل نداشته است!»

خواجه‌نصرالدین، هم‌چنان که درباریان وحشت‌زده و خموش را می‌نگریست و گوئی در اندیشه‌ی آن بود که کدام‌یک را پیش از همه مهبط تیر بلا قرار دهد، فریاد برآورد، که « ای امیر ذی‌اقتدار، راست می‌گوئی! بر چهره‌ی این درباریان، اثری از هوش نیست!»

امیر شادمان گفت: « آری، آری، نور علم بر چهره‌ی اینان نتافته؛ ابلهان سخن مرا می‌شنوید!»

خواجه‌نصرالدین گفت: « من از آن هم قدم فراتر می‌نهم زیرا که در این میان یک چهره‌ی نجیب یا رحیم نمی‌بینم!»

امیر باایمان گفت: « دزدند، همه دزدند، از ابتدا تا انتها، حسین غزالی بغدادی می‌دانی که شب و روز از من می‌دزدند! ما خود مجبوریم کوچک‌ترین اشیاء قصر خود را مواظبت کنم که هر بار غفلت کنیم، اینان چیزی می‌دزدند. هم امروز کمر ابریشمی خود را در باغ به جا نهادیم؛ یک ساعت بعد مفقود شده بود. یکی آن را... حسین غزالی بغدادی، می‌شنوی؟»

میان سخنان امیر دانشمند گردن‌کشیده، چشمان خود را مانند معصومان به زیر افکند. در موارد عادی خواجه‌نصرالدین به یقین متوجه این امر نمی‌شد، اما امروز همه‌ی حواس او در کار بود، حرکت دانشمند را دید و مطلب را دریافت.

با قدمی مصمم به سوی دانشمند رفت و از میان پیراهن او کمربندی ابریشمی بیرون کشید.

« ای امیر، همین کمر نیست که مفقود شده بود؟»

وحشت و اضطراب بر درباریان استیلا یافته بود. دانشمند تازه‌وارد، دشمنی خطرناک بود و نخستین کسی که با او بنای مقابله گذارده بود، کارش به نابودی کشیده بود. در این لحظه قلب بسیاری از شاعران و درباریان و عالمان به شدت می‌تپید.

امیر نعره زد که: « والله همین است! حسین غزالی بغدادی، در حقیقت تو دانشمند بی‌نظیری هستی! و سپس روی به درباریان گرداند و با چهره‌ای بشاش فریاد زد: « آها! اینک همه به دام افتاده‌اید! ازین پس رشته‌ی نخ‌ی نیز نمی‌توانید بدزدید! اکنون فرمان می‌دهیم این مرد را که با نهایت وقاحت کمر ما را دزدیده بود، ببرند موهای بدن و سر و ریش او را یک‌ایک بکنند. و صد ضربه تازیانه بر او بزنند و برهنه بر پشت الاغ بنشانند و دور شهر بگردانند و جار بزنند که دزدست.»

به اشاره‌ی ارسال‌بیک جلادان بر سر دانشمند ریختند و او را از تالار بیرون بردند. چند لحظه‌ی بعد برهنه و بی‌موبازش آوردند. ناگهان همه دریافتند که تاکنون بلندی ریش و جلال عمامه، زشتی چهره و بدی نهاد او را پوشانده بود و دانستند که چنین مردی جز راهزنی بی‌ایمان نمی‌توانست بود.

امیر منزجر فریاد زد: « او را از پیش من ببرید!»

جلادان او را بردند و به زودی صدای ضربات تازیانه و ناله‌های او از زیر پنجره به گوش رسید. سپس او را برهنه، رو به دُم، پشت به سر، بر الاغی برهنه نشانند و با بانگ دهل و شیپور در بازار گردانند. امیر مدتی دراز با دانشمند تازه‌رسیده، گفتگو کرد. ملتزمان او بر سر پا حرکت نمی‌کردند. آفتاب گرم بود و زیر قباها پشت درباریان غرق عرق بود.

وزیر اعظم بختیار که بیش از سایرین از نفوذ تازه‌وارد در هراس بود، در اندیشه‌ی آن بود که با یاری دیگر درباریان کار او را بسازد. درباریان با توجه به وقایع در اندیشه‌ی آن بودند که هنگام خطر چگونه به وزیر اعظم خیانت کنند و از این راه محبت دانشمند تازه‌رسیده را به خود جلب نمایند.

امیر از مزاج خلیفه و اخبار بغداد و چگونگی سفر استفسار فرمود. خواجه‌نصرالدین ناگریز چند بار تعلل کرد، اما در هر حال جریان مذاکرات به سود او بود که ناگهان از پنجره‌ی گشوده فریاد و فغان و ناله به گوش رسید.

رئیس تشریفات با قدم‌های بلند به درون آمد و چهره‌اش از شادی می‌درخشید اعلام داشت که:

« شهریار معظم ما بداند که شهر آشوب بی‌دین، خواجه‌نصرالدین را گرفتار کرده و به قصر آورده‌اند!»

پس از این سخنان در بزرگ چوبی گشوده شد. نوبت‌یان هم‌چنان که به پیروزی اسلحه‌ی خود را به صدا می‌آوردند، دانشمند ریش سفید و بینی شکسته را در لباس زنان به درون آوردند و برابر تخت بر فرش افکندند. بر بدن خواجه‌نصرالدین عرق نشست؛ دیوارهای قصر پیش چشمانش می‌چرخید و قیافه‌ی درباریان را هاله‌ی سبز رنگی احاطه کرده بود.

دانشمند بغدادی، حسین غزالی بزرگوار را، کنار دروازه گرفتار کرده بودند. دانشمند در اندیشه‌ی فرار از مرگی مسلم از پیچاپیچ خیابان‌ها می‌گذشته است، اما نوبتی او را متوقف ساخته بود که:

« ضعیفه، کجا می‌روی؟ »

دانشمند با صدای دورگه‌ی جوجه‌خروس، گفته بود.

« ای نوبتی دلاور، من نزد شوهرم می‌روم! »

نوبتیان به شک افتاده بودند. صدا مظنون بود. یکی از ایشان زمام شتر را گرفته بود.

« خانه‌ات کجا است؟ »

دانشمند با صدائی خشن‌تر گفته بود: « همین نزدیک‌ها. » از آنجا که چند لحظه نفس خود را حبس کرده بود، به زحمت افتاده و شروع به سرفه کرده بود. نوبتیان نقاب او را برداشته بودند. بسیار شاد گردیده بودند.

فریاد برآورده بودند که: « خود اوست! باید او را بست! بگیریدش! »

پیرمرد را به قصر آوردند و در راه جز درباره‌ی اعدام او و پاداش خود چیزی نگفتند. هر کلمه‌ی ایشان هم چون دشنه‌ای زهرآلود به دل دانشمند می‌نشست.

برابر تخت گریان و لرزان از امیر التماس رحم داشت.

امیر فرمان داد؛ « او را بلند کنید! »

نوبتیان او را بر پا داشتند ارسال‌بیک از صف درباریان خارج شد.

« اگر امیر به عرایض خادم جان‌نثار گوش فرا دارد، این مرد خواجه‌نصرالدین نیست. اشتباهی در کار

است. خواجه‌نصرالدین جوان است و شاید تازه سی‌ساله باشد و حال آن‌که این مرد پیر است. »

نوبتیان از بیم آن‌که پاداش از کف ایشان به در رود، مضطرب شدند.

دیگران، متعجب، جریان مذاکره را دنبال می‌کردند.

امیر، خشمناک پرسید: « چرا به لباس زنان درآمده‌ای؟ »

پیرمرد لرزان به پاسخ گفت: « من به دعوت امیر بزرگوار در راه قصر بودم در آن دم با مردی مواجه

شدم که به من گفت امیر فرمان قطع سر مرا داده است و من از بیم، برای رهانندن خود به لباس زنان

درآمده‌ام. »

« با کسی برخورد کرده‌ای. که او را نمی‌شناختی... و سخن او را باور کردی؟ عجب داستانی است!

چرا سرت را می‌خواستند قطع کنند؟ »

« شایع کرده بودند که من قسم خورده‌ام به حرم امیر وارد شوم... اما خدا شاهدست که من هرگز چنین قصدی را نداشته‌ام! من پیر و عنینم و مدت‌هاست که به حرم خود نیز نمی‌روم.»

امیر با گرهی بر ابروان، پرسید: « به حرم من بروی؟ کیستی؟ و از کجا می‌آئی؟ » آشکار بود که من به آن‌به‌آن، پیرمرد در نظر او مظنون‌تر می‌گردد.

« من حسین غزالی بغدادی دانشمند منجم و طبیبم و به فرمان امیر بزرگوار به بخارا آمده‌ام.»

امیر فریاد برآورد، که « حسین غزالی هستی؟ اسم تو حسین غزالی است؟ پیرمرد ننگین، پیش چشم ما دروغ می‌گوئی؟ » امیر چنان از سر خشم و غضب فریاد می‌زد که ملک‌الشعراء اشتباهاً زانو زد. « تو دروغ می‌گوئی! حسین غزالی اوست! »

خواجه‌نصرالدین به اشاره‌ی امیر بی‌آن‌که مژه بر هم زند پیش آمد. به سرعت نزد پیرمرد رفت، برابر او ایستاد و خیره در چشمانش نگریست.

پیرمرد بهت‌زده به عقب رفت. آن‌گاه دوباره به خود آمد و فریاد برآورد که:

« آوخ! این همان است که در بازار دیدم! این همان است که به من گفت امیر می‌خواهد سر مرا قطع کند! »

امیر با تعجب پرسید: « حسین غزالی، این مرد چه می‌گوید؟ »

پیرمرد ناله‌کنان گفت: « این حسین غزالی است؟ حسین غزالی منم و این مرد جز بی‌سروپائی نیست که نام مرا به خود بسته است »

خواجه‌نصرالدین برابر امیر تا زمین خم شد:

« امید من بر آنست که امیر با شایستگی سخنان مرا ببخشند اما بی‌حیائی این مرد حدی نمی‌شناسد. می‌گوید من نام او را به خود بسته‌ام. شاید، پس قبای او را هم چرکین کرده‌ام؟ »

پیرمرد فریاد برآورد که: « راست است. این قبای منست! »

« و شاید این عمامه هم از آن توست؟ »

« واضح است! این عمامه‌ی من است؛ تو عمامه و قبای مرا با لباس زنان مبادله کردی! »

خواجه‌نصرالدین با لحنی استهزاء‌آمیز فریاد زد: « آوخ! خوب این کمر بند از آن تو نیست؟ »

پیرمرد خشمناک فریاد زد « چرا، این کمر بند من است. »

خواجه‌نصرالدین رو به تخت کرد! « امیر به چشم خود دید که او چگونه مردی است. »

امروز این پیرمرد ننگین ادعا میکند که من نام او را به خود بسته‌ام و قبا و عمامه و کمر من از آن اوست. فردا خواهد گفت این قصر از اوست و همه‌ی کشور از آن اوست و امیر بخارا، امیر ذی‌شوکت و آفتاب مثال ما، امیر بخارا نیست، بلکه این پیرمرد امیر بخارا است.

هم اکنون باید کار او را ساخت. هنوز به بخارا نیامده در اندیشه‌ی دخول به حرم امیر است، گوئی حرم خود اوست.»

امیر گفت: « حسین غزالی، راست می‌گوئی ما یقین کردیم که این پیرمرد مردی خطرناک و نابکار است و نظر سوئی به ما دارد. و بر این عقیده‌ایم که باید بی‌درنگ سر او را از بدن جدا ساخت.»

پیرمرد چهره‌اش را در دست‌ها پوشاند و به زانو درآمد.

اما خواجه‌نصرالدین راضی نبود که به جای او مرد بی‌گناهی کشته شود، هر چند این بی‌گناه، مرد درباری باشد که تاکنون چند تن را از راه خدعه، تسلیم مرگ کرده است.

خواجه‌نصرالدین برابر امیر کرنش کرد.

« تمنا دارم که امیر بزرگوار سخنان مرا اصغاء فرماید! برای بریدن سر او وقت هست. اما پیش از هر چیز باید نام او را کشف کرد و فهمید به چه منظور بدینجا آمده است، و آیا همدست هم دارد و دانست که از دسته‌ی جادوهای سیاهت هست یا نه. به گمان من شایسته است که امیر او را زنده بگذارد و به من بسپارد که اگر جادوی او بر نوبتی ساده‌لوحی مؤثر است بر من که هم جادوی سیاه و هم جادوی سفید می‌دانم و همه‌ی جادوهای او را باطل می‌کنم مؤثر نیست. من او را به زنجیر خواهم بست و دعائی خواهم خواند که جز به دست من زنجیرها گشوده نشود. سپس او را به اقرار خواهم آورد.»

امیر گفت: « بسیار خوب حسین غزالی، کلمات تو به فرزنانگان مانده است. پیرمرد را ببر و هر کار می‌خواهی با او بکن، تنها بکوش که نگریزد.»

« اگر فرار کرد سر مرا بگیرد!»

نیم ساعت بعد خواجه‌نصرالدین - اعلم علما و منجم امیر - به سوی خانه‌ی تازه‌ی خود که در یکی از برج‌های قصر بود می‌رفت. حسین غزالی به دنبال او قدم برمی‌داشت.

میان برج زیر خانه‌ی خواجه‌نصرالدین اطاقی محقر با پنجره‌ای میله‌دار دیده می‌شد.

به وسیله‌ی کلیدی بزرگ خواجه‌نصرالدین قفل زنگ‌زده را بگشود و در را باز کرد. نوبتیان پیرمرد را به اطاق افکندند و قدری گاه به او دادند. خواجه‌نصرالدین در را بست و مدت مدید کلماتی نامفهوم گفت و به قفل دمید اما چنان سریع می‌گفت که نوبتیان تصور کردند دعا می‌خواند...

خواجه‌نصرالدین از منزل خود بسیار خشنود بود. امیر دوازده تشک و هشت بالش و بسیاری اشیاء تجملی و همچنین از سفره‌ی خاص خود، مرغی تازه پخته و کلوچه‌ی عسلی و بعضی شیرینی‌های دیگر فرستاده بود.

خواجه‌نصرالدین هم گرسنه و هم خسته بود. اما پیش از آن‌که بر سر سفره نشیند، شش تشک و چهار بالش برداشت و نزد زندانی رفت.

پیرمرد بر گاه‌ها نشسته بود و چشمانش مانند چشمان گربه، میان ظلمت می‌درخشید.

خواجه نصرالدین آرام گفت « حسین غزالی، بگیر. در این برج هرکس به قدر منزلش سکنا گرفته: من پائین و تو مناسب سن و دانشت بالا، من این خاکها را خواهم روفت.»

خواجه نصرالدین پائین رفت و با سطل پر آب و جارویی بازگشت و به روفتن خاک و خاشاک پرداخت، تشکها و بالشها را بر زمین نهاد و شیرینیها و سایر اغذیه را بالتساوی با زندانی قسمت کرد.

« حسین غزالی تو از گرسنگی نخواهی مرد. غذا خواهی داشت. این هم قلیان و این هم تنباکو.»

پس از آنکه اطاق محبوس را به حد کفاف تمیز و قابل سکونت کرد، با دل آسوده از نو در را بست و به خانه‌ی خود رفت.

پیرمرد تنها ماند. کاملاً مبهوت بود. مدتی مدید به فکر پرداخت و پس از آنکه خوب دقت کرد چیزی نیافت. فرشها و تشکها گرم بود. و نه در عسل و نه در شیرینیها و نه در اغذیه و نه در تنباکو، اثری از سم نبود...

خسته و کوفته از جریانات روز پیرمرد به خواب رفت و سرنوشت خود را به خدای قادر متعال سپرد.

در این مدت خواجه نصرالدین مجرم کنار پنجره‌ی اطاقش نشسته بود و شفق را می‌نگریست و در خیال زندگی پرماجرایی محبوبه‌اش که آن قدر به او نزدیک بود و او خبر نداشت فرو رفته بود. نسیمی خنک از اطاق گذشت و صدای محزون مؤذنان را مانند صدای سیم تار با خود برد. ستارگان در آسمان می‌درخشید. السنان نمونه‌ی نیزه؛ البرقع نقاب زنان؛ السرطان نشانه‌ی شاخ، دیده می‌شدند و تنها القلب پدیدار نبود تا در آسمان وسیع مرگ تاج‌داری مسلم گردد ...

* * *

قسمت سوم

« زنده و جاوید ماند، هر که نکو نام زیست. »

۱

امیر، خواجه نصرالدین را به ندیمی برگزیده بود و در هر کار با او مشاوره می‌کرد. خواجه نصرالدین تصمیم می‌گرفت، امیر امضاء می‌نهاد، و وزیر اعظم بختیار مهر مسین بزرگ را بر آن میزد.

بختیار هنگامی که فرمان‌های مربوط به تخفیف مالیات و الغاء اخذ حق‌العبور از پل‌ها را می‌دید، فریاد می‌زد: « خدا! مملکت ما چه خواهد شد؟ خزانه‌ی امیر در طرفه‌العینی تهی خواهد شد! دانشمند تازه‌رسیده – که خدا گرفتار طاعونش کند – توانسته است همه‌ی رشته‌های ده‌ساله مرا با آن همه مشقت در یک هفته پنبه کند! »

روزی جرأت کرد شک خود را با امیر در میان نهاد؛ امیر به پاسخ او گفت:

« بدبخت بینوا، تو چه می‌دانی و از این مطالب چه می‌فهمی؟ ما خود نیز در قضیه‌ی تقلیل مالیات‌ها آشفته‌خاطر بودیم. اما وقتی حکم ستاره‌ها بر این قرار گیرد چه می‌توان کرد؟ بختیار، آرام باش! این موضوع دوامی ندارد، همین که وضع ستارگان تغییر یافت، اوضاع به حال عادی بر می‌گردد. حسین غزالی، تو خود برای او شرح بده! »

خواجه نصرالدین با وزیر اعظم به گوشه‌ای رفت و او را بر تشکی نشانند و مدتی مدید دلائل تقلیل مالیت‌ها را برای او توضیح داد.

خواجه نصرالدین میگفت:

« ستاره الجدی در برج دلو با ستاره‌ی عطارد در برج سنبله مقابل شده است. ای وزیر بی‌نظیر پرتدبیر،

متوجه‌ی؟ این دو ستاره مقابلند، نه مقارن! »

بختیار در جواب گفت، « از این مقابله چه نتیجه خواهد شد؟ از این پیش نیز این دو ستاره با

یک‌دیگر مقابل می‌شدند، اما این مطلب به هیچوجه مانع جمع و حتی افزودن مالیات‌ها نبود. »

خواجه نصرالدین فریاد زد: اما تو الدبران را در برج تور فراموش کرده‌ای، ای وزیر، چشمانت را بلند

کن تا دریابی! »

وزیر، با غرور، گفت: « چرا به آسمان نگاه کنم؟ کار من آنست که خزانه را حفظ کنم و بر درآمد آن بیفزایم و اعلام می‌کنم که از روز ورود تو درآمد خزانه به نیم رسیده و اخذ مالیات تقلیل یافته است. اکنون درست هنگامی است که هر سال از پیشه‌وران شهری مالیات می‌گرفتیم. بگو بینم امسال چرا نگریم؟»

خواجه‌نصرالدین فریاد زد: « چرا؟ یک ساعت تمام است که برایت توضیح دادم. مگر نفهمیدی که تربیع قمر در یکی از دوازده برج منطقه‌البروج واقع می‌شود...»

وزیر اعظم از نو به میان سخن او دوید که « اما من باید مالیات اخذ کنم. مالیات، می‌فهمی؟»
خواجه‌نصرالدین گفت: «پس اندکی درنگ کن. من هنوز برای تو نگفته‌ام که ستاره‌های بنات‌النحش...»
خواجه‌نصرالدین به توضیحاتی چنان پیچیده و بغرنج پرداخت که سر وزیر اعظم به دوران آمد و چشمانش تیره شد. گیج و لغزان از جای برخاست و بیرون رفت. خواجه‌نصرالدین نزد امیر باز گشت.
« ای شه‌ریار ذی‌مقدار! هرچند پیری، بیرون سر ما را به رنگ نقره درآورد، درون آن را هرگز به زر بدل نخواهد کرد! وزیر اعظم دانش مرا در نیافت! نفهمید آوخ! افسوس که وزیر اعظم عشری از اعشار هوش خداوندگار را که از لقمان هم برترست ندارد!»
امیر لبخندی آمیخته به شادی و رضایت زد.

خواجه‌نصرالدین آن‌قدر از فراوانی هوش و ذکای امیر سخن گفته بود که دیگر هر کار می‌خواست می‌توانست کرد.

اینک هر چه می‌گفت امیر با دقتی وافر سخن او را می‌شنید و خلافی نمی‌گفت تا مبدا ضعف مأخذ او آشکار گردد.

روز بعد بختیار به درباریان چنین گفت:

« این دانشمند تازه‌رسیده، حسین غزالی، همه‌ی ما را به روز گدائی خواهد نشانند. ما همگی جز در ایام وصول مالیات نمی‌توانیم ثروتی به هم رسانیم و در این اوقات است که می‌توانیم از میان سیل زری که به خزانه‌ی امیر می‌ریزد، مثنی پُر به در آوریم. اکنون آن ساعت فرا رسیده اما حسین غزالی از انتفاع ما ممانعت می‌کند. موضوع ستاره‌ها را پیش می‌کشد.

کسی تاکنون شنیده است که ستاره‌ها- که خدا هدایت‌شان می‌کند، نوعی قرار گیرند، که به زیان مردم بزرگزاده و اصیل و نجیب و به سود پیشه‌وران تمام شود؟ کسی چنین چیزی شنیده است؟
به یقین چنین مطلبی را در کتابها نوشته‌اند، ورنه کتاب و مصنف آن هر دو را در میدان می‌سوزاندند، تا دیگر چنین خطائی نکند و کفری نگوید!»

درباریان ساکت ماندند، زیرا که هنوز نمی‌دانستند از میان این دو تن دانشمند تازه رسیده و بختیار کدامیک بختیارترند.

بختیار هم چنان می گفت: « و وصول مالیات روزبه روز تقلیل می یابد. اما بعد چه خواهد شد؟ این حسین غزالی امیر ما را کاملاً از راه به در برده و به او ثابت کرده است که این تقلیل جز مدت کوتاهی دوام ندارد و از آن پس در مدتی اندک می توان تلافی مافات کرد. امیر سخن او را باور کرده است، اما ما همه می دانیم که هر چند لغو یا تقلیل مالیات امری آسان است، وضع و وصول آن بسیار دشوار است. از مردی که پول خود را از آن خود نداند بسیار ساده و آسان می توان پول را گرفت، اما یکبار که به حفظ مال عادت کرد، در صدد تکرار عمل و افزودن مال خواهد افتاد تا حوائج خود را برآورد. بدین ترتیب که پیش گرفته شده، خزانه ی امیر تهی خواهد شد. دیگر کسی ما را در لباس حریر نخواهد دید، ناچاریم لباس پنبه و پشم بپوشیم و ناگزیر به جای بیست زن، به دو زن باید قناعت کنیم! دیگر در ظروف سیمین غذایی عالی و گوشت بره به ما نمی دهند، بلکه باید به ظرف های سفالین و پلو و گوشت گاو مانده که لایق سگان و پیشه ورانه است بسازیم، این است خوابی که حسین غزالی برای ما دیده و وای بر آن که میان شما این مطلب را در نیابد و بخواهد کور بماند!»

با این سخنان می خواست درباریان را بر ضد حسین غزالی برانگیزد. اما کوشش های او بی ثمر بود و احترام درباریان به حسین غزالی روزبه روز افزایش می یافت.

در حقیقت خواجه نصرالدین به خصوص در روز «اعطاء خلعت» امتیازی خاص یافته بود. بر طبق سنتی قدیم همه ی وزیران و همه ی عالمان و همه ی نجیب زادگان ماهی یکبار پس از مسابقه فرصت می یافتند که در مدح امیر چیزی بگویند و هر که بهتر می گفت جایزه ای هنگفت می برد.

پس از شنیدن هر مدیحه ای، امیر عدم رضایت خویشان را ظاهر می ساخت. مکرر می گفت: «همین مطالب را بار پیش نیز گفتند. می بینم که شما نمی خواهید زحمت تفکر به خود بدهید، شما لیاقت مدیحه گفتن ندارید، اما شما را مجبور خواهیم کرد. از شما سؤال هایی خواهیم کرد و شما در پاسخ تان باید مراحم ما را نسبت به خود جلب کنید. با دقت گوش کنید! اینک سؤال نخستین!»

و امیر پرسید:

« اگر ما به قول شما امیر بزرگوار بخارا و شکست ناپذیر و توانا هستیم، چگونه است که پادشاهان مسلمان ممالک مجاور هنوز رسولان خود را با هدایای گران بها به نمایندگی سر نهادن خود به قدرت ما به آستان ما نفرستاده اند؟ ما در انتظار پاسخ شما هستیم.»

درباریان مبهوت مانده بودند به امید یافتن جواب مناسب کلماتی نامفهوم بر زبان می آوردند.

خواجه نصرالدین تنها و ساکت مانده بود. آن گاه که نوبت سخن او رسید گفت:

« امید است که امیر زحمت اصغاء عرائض بی مقدار مرا بر خود هموار فرماید. جواب سؤال شهریار

آسان است.

پادشاهان ممالک مجاور از امیر کبیر ما هراسانند و برابر او لرزان. استدلال ایشان چنین است، که اگر ما هدایای گران بها به خدمت شهریار ذی‌اقتدار و بزرگوار بخارا بفرستیم، گمان خواهد برد که مملکت ما بسیار غنی و زورمند است. سپس نیل تصرف آن را خواهد و بی‌درنگ لشکریان خود را گسیل خواهد داشت و پس از اندک محاصره‌ای مملکت ما را خواهد گرفت. اگر بر خلاف هدایای ناچیزی خدمت او بفرستیم، بی‌درنگ لشکریان خود را برای مجازات ما خواهد فرستاد. امیر بخارا قادر و با شکوه و بزرگ است و بهتر آن که او را از وجود خویشتن آگاه نکنیم. این بود دلیل این پادشاهان و علت ارسال نداشتن هدیه و رسول به آستان امیر ذی‌شوکت بخارا!

امیر خرسند از پاسخ خواجه‌نصرالدین فریاد زد: «عالی‌است. این طور باید به سؤالات امیر پاسخ گفت. شنیدید؟ یاد بگیرید که از او تقلید کنید. تنبل‌ها، بیکاره‌ها، کنده‌های هیزم، هیمه‌های بلوط. حسین غزالی ده برابر همه‌ی شما دانش دارد! خرسندی خود را از او اعلام می‌داریم.»

آن‌گاه طبابخصر به خواجه‌نصرالدین نزدیک شد و دهان او را از نقل و نبات انباشت. گونه‌های خواجه‌نصرالدین آماس کرده بود. نفس او تنگ شده بود و آب دهانش آمیخته به قند از چانه‌اش سرازیر بود. امیر پرسید: «نخستین وظیفه‌ی درباریان چیست؟»

«ای شهریار باعظمت و جلال، نخستین وظیفه‌ی درباری ورزش دادن روزانه‌ی مهره‌ی پشت اوست تا نرمی لازم را به دست آورد، ورنه آن‌چنان‌که باید از عهده‌ی کرنش بر نمی‌آید. مهره‌ی پشت درباری باید به هر سو و در هر دم خم شود، ورنه با مردم عادی و فانی که از مقابل هم نمی‌توانند به نحو شایسته کرنش کنند، تفاوتی ندارد!»

امیر از فرط شادی فریاد زد: «آفرین! آری وظیفه‌ی او همین است که مهره‌ی پشت را هر روز برای کرنش ورزش بدهد. بار دوم نهایت خرسندی خود را از حسین غزالی دانشمند بغدادی اعلام می‌داریم.» و بار دیگر دهان خواجه‌نصرالدین را از نقل و نبات انباشتند.

در آن روز بسیاری از درباریان برای التزام خواجه‌نصرالدین بختیار را ترک گفتند. شب هنگام بختیار ارسال‌بیک را به خانه‌ی خود خواند، دانشمند تازه‌رسیده برای هر دو ایشان خطری عظیم بود و ایشان برای امحاء او، دشمنی خود را از یاد بردند.

ارسال‌بیک گفت: «خوب است زهر در طعام او بریزیم، که خود استاد این فن است ...» بختیار به مخالف گفت: «در آن صورت امیر ما را گردن خواهد زد. بهتر آن است که مدح دانش و فرزاندگی حسین غزالی را به او بگوئیم تا امیر گمان برد دانش مرد بغدادی از او فزون‌تر است. بی‌انقطاع مدح دانشمند بغدادی را خواهیم گفت تا روزی که دیگ حسد امیر بجوشد. آن روز انتهای صعود و ابتدای افول ستاره‌ی بخت حسین غزالی خواهد بود.»

اما سرنوشت متمایل به خواجه‌نصرالدین بود و حتی خطاهای او را هم به سود او می‌چرخاند.

هم در آن لحظات که بختیار و ارسلان‌بیک، طبق قرار قبلی، مدائح مبالغه‌آمیز در وصف حسین غزالی می‌گفتند و در شرف نیل به مقصد بودند- زیرا که امیر در نهان نسبت به میهمان خود حسد می‌برد- خواجه‌نصرالدین مرتکب خطائی شد.

او و امیر در باغ قصر می‌گشتند و از بوی خوش گل‌ها و آواز دلکش پرندگان لذت می‌بردند. امیر ساکت بود.

در این سکوت اثری از ناخشنودی بود که خواجه‌نصرالدین بی‌آن‌که توانائی توضیح آن را داشته باشد از آن آگاه بود.

امیر پرسید « زندانی پیرت چه شد؟ نام اصلی و غرض واقعی او را از سفر بخارا دانستی؟ »

خواجه‌نصرالدین در اندیشه‌ی گلجهان بی‌توجه به پاسخ گفت:

« امید است که امیر خادم جان‌نثار را ببخشد! من یک کلام هم از او به در نتوانستم آورد. هم‌چون

ماهی لال است! »

« برای مقر آوردن او کوششی کردی؟ »

« خداوندگارا، البته! پیروز اعضاء بدنش را شکستم و دیروز، همه‌ی روز، برای اقرار آوردنش، همه‌ی

لثه‌هایش را سوزاندم. »

« گویا طریقه‌ی خوبی است که برای اقرار گرفتن، لثه کسی را بسوزانند! اما شگفت‌آور است که او

هم‌چنان ساکت مانده است. نمی‌خواهی جلادی کارآمد و زبردست برایت بفرستم؟ »

« پرداختن به چنین اموری دون شأن خداوندگارست. فردا شکنجه‌ای نو تعبیه خواهم کرد و با درفش

تفته زبان و کام او را خواهم سوزاندم. »

امیر با چهره‌ای درخشان فریاد زد « تأمل کن، تأمل کن! اگر با درفشی تفته، زبان او را بسوزانی،

چگونه می‌تواند نامش را بگوید؟ حسین غزالی تو این نکته را پیش‌بینی نمی‌توانی کرد و ما امیر ذی‌شوکت

بخارا در فکر آن بودیم و پیش‌بینی کردیم و ترا از ارتکاب چنین خبطی باز داشتیم و در نتیجه آشکار شد که

هر چند تو دانش‌مندی بی‌نظیری، اما دانش ما به مراتب از تو فزون‌تر است. »

امیر از فرط غرور به خود می‌بالید و فرمان داد که درباریان را در دم حاضر آورند و آن‌گاه که همه گرد

آمدند به ایشان اعلام داشت که او خود در دانش از حسین غزالی هم برتر است که او را از ارتکاب به خطائی

منکر باز داشته است.

ضباط دربار با دقتی کامل فرموده‌های امیر را ضبط می‌کرد تا دانش او در نسل‌های بعد مورد تحسین

قرار گیرد.

و از آن روز حسد از دل امیر رخت بست.

و بدین طریق با همین خبط ناخواسته، خواجه‌نصرالدین تارهای دام و دشمنانش را درهم درید.

اما دم به دم در ساعات طویل شبانه روز، غم و اندوهش افزون تر می گردید. ماه به صورت بدر تمام بر بخارا می تافت. گنبدهای کاشی مناره ها می درخشید. نسیمی خنک و سبک از بالای طاق ها می گذشت و چون به کوچه ها می رسید میان دیوارها و راه ها که هنوز حرارت روز را از دست نداده بودند خفه می شد. همه خفته بودند. در قصر، در مساجد، در کلبه ها همه خواب بودند و تنها ناله ی بوم ها، سکوت شهر مقدس را بر هم می زد. خواجه نصرالدین مدتی دراز برابر پنجره ی گشوده نشسته بود و شب روشن را می نگریست. در دل یقین داشت که گلجهان بیدار است و در باره ی او می اندیشید: شاید هر دو به یک مناره می نگرستند، اما با وجود دیوارها و نوبتیان و خواجه سرایان و پیره زنان، یکدیگر را نمی توانستند دید. اگر می توانست در قصر را نیز بگشاید، باز هم در حرم به روی او بسته بود و تنها اتفاق ممکن بود او را به آن جا راهبر شود. بی هیچ خستگی درصدد یافتن «این اتفاق» بود اما بی هوته.

هنوز برای گلجهان پیامی هم نتوانسته بود بفرستد. هم چنان که کنار پنجره نشسته بود بوسه ای تحویل نسیم داد و آهسته گفت: « برای تو، این بازی کودکانست! یک دم به اطاق او ببر! گوش ها و لب های او را نوازش کن. آه های دل و بوسه های لب مرا تحویل ده! به او بگو که فراموشش نکرده ام و رهایش نخواهم کرد!» نسیم گذشت و خواجه نصرالدین باز هم با غم خود خلوت کرد!

بامداد و از پس آن روز فرا رسید و غم ها و مشقات هر روزی را با خود آورد. باید به دربار رفت و در انتظار مقدم امیر ایستاد و سخنان بی مایه درباریان را شنید و حیل های بختیار را خنثی ساخت و چشم خیره ی او را بر خود حس کرد. آن گاه باید برابر امیر کرنش کرد و ساعت های متمادی با او تنها ماند و گفته های پر ابله ی او را شنید و وضع ستارگان را برای او گفت و نفرت خود را نهان کرد و آن چهره ی زشت و بدهیات را نگریست.

خواجه نصرالدین چنان از این زندگی منزجر شده بود که از تهیه ی داروئی برای درمان دندان درد امیر غفلت کرد و از توضیح در باره ی نقصان آب بازمانده بود و دائم در باره ی یک موضوع و یک موضع لایتغیر آسمان سخن می گفت.

با صدائی غمین می گفت: « ستاره های سعد الذبیح نزدیک برج دلو شده اند و در همان ضمن عطارد در سمت چپ برج عقرب قرار گرفته است. این دلیل بی خوابی امیر است.»
ستاره های سعد الذبیح نزدیک برج دلو شده اند و در همان ضمن ... حسین غزالی، ما باید این موضوع را بیآموزیم. از نو بیان کن...»

حافظه ی امیر بسیار نارسا بود. فردا همین جریان تکرار می پذیرفت.
« ای امیر بزرگوار، مرگ و میر حیوانات کوهی نیز بر اثر قران ستاره های سعد الذبیح در برج دلو و قران ستاره ی عطارد در برج عقرب است.»

امیر به تکرار می گفت: « پس ستاره های سعد الذبیح... ما باید به خاطر داشته باشیم.»

خواجه نصرالدین با خود می گفت:

« خدایا خداوندا، این مرد تا چه اندازه ابله است! از خلیفه‌ی بغداد نیز ابله‌تر است! دیگر بسم است.

کی می‌توانم رها بشوم؟»

امیر می گفت:

« حسین غزالی، در مملکت ما آرامش و نظم حکم فرما است. دیگر از خواجه نصرالدین نیز سخن در

میان نیست. کجا نهان شده و چرا ساکت مانده است؟ حسین غزالی، تو چه می‌گوئی؟»

« ای شهریار ذی‌مقدار و قبله‌ی عالم! و همان سخنان قبلی را تکرار کرد که:

« ستاره‌های سعدالدبیح ... به‌اضافه خواجه نصرالدین به‌یقین در بغداد بوده و نام مرا شنیده است.

هنگامی که از ورود من به بخارا خبر شد هراسان نهان شده است. زیرا که می‌داند، من سهل و ساده او را

گرفتار می‌توانم ساخت.»

« تو او را گرفتار می‌توانی کرد؟ چه عالی خواهد بود. اما چگونه می‌توانی؟»

« من در انتظار ساعت سعد قران سعدالدبیح و مشتری هستم.»

امیر به تکرار گفت: « و ستاره‌ی مشتری، باید خاطرمان بماند. حسین غزالی، می‌دانی چه فکر بکری از

خاطر ما گذشت؟ فکر کرده‌ایم که بختیار را گرفتار کنیم و ترا به جای او به وزارت عظمی منصوب داریم؟»

خواجه نصرالدین مجبور شد برابر امیر زانو زند و در مدح او سخن بگوید و با ابراز تشکر ثابت کند

که تا نرسیدن زمان موافقت ستارگان هر کار خطاست.

خواجه نصرالدین با خود می گفت: «هر چه زودتر باید از این جا گریخت.»

بدین طریق بود که خواجه نصرالدین در انتظار فرصت، روزهای پرامید و طربی را در قصر به سر

می‌برد. دل او نزد بازار و مردم و چایخانه و میخانه بود. حاضر بود همه‌ی حبوبات و اغذیه‌ی مطبخ امیر را در

ازا یک پاچه‌ی بره و همه‌ی مغز و استخوان‌های نرم و کباب را در ازا اندکی برنج دم‌کشیده بدهد. از صمیم

دل راضی بود که قبای ابریشمین و زری‌دار خود را با قبای ژنده‌ای مبادله کند و به جای شنیدن آن همه

مدایح و محامد، باری دیگر گفته‌های ساده‌ی مردم عادی و خنده‌ی صمیمی ایشان را به گوش گیرد.

اما سرنوشت هم‌چنان او را دور از هدف نگاه می‌داشت و فرصت مناسب به او نمی‌داد. و امیر

روزبه‌روز با اصراری فراوان‌تر از او می‌خواست که موافقت ستارگان را با وی برای برگرفتن نقاب محبوبه

اعلام دارد.

روزی بامدادان امیر خواجه نصرالدین را پیش از وقت مقرر احضار کرد. بسیار زود بود و همه کس در قصر خفته بود، جز صدای ریختن آب فواره‌ها در حوض‌ها و آواز قمریکان و بال زدن آن‌ها چیزی به گوش نمی‌رسید.

خواجه نصرالدین از خود پرسید که: «از من چه می‌خواهد؟» و آشفته از پله‌های بام که به اطاق خواب امیر می‌رفت بالا رفت.

بختیار که هم در آن دم از نزد امیر بیرون می‌آمد، هم‌چون سایه از کنار او گذشت. با صمیمت به یکدیگر سلام گفتند. خواجه نصرالدین مواظب خود بود و از دورویی بختیار بر حذر بود.

نزد امیر، رئیس خواجه‌های حرم شاهی را دید. خواجه‌ی حرم‌سرا نالان با وضعی زار برابر تخت امیر بر دو زانو نشسته بود و کنار او روی فرش خرده‌های عصای چوب خرما می‌دید.

پرده‌های ضخیم، اطاق خواب را از نسیم خنک صبح محفوظ می‌داشت و از رسیدن نور آفتاب و نغمه‌ی پرندگان مانع بود. تنها نور لرزان و کم‌سوی قندیلی، اطاق را روشن کرده بود و هر چند قندیل زرین بود مانند پیه‌سوزی گلین دود می‌کرد و هوا را ناخوش می‌ساخت.

عطرسوزی در گوشه‌ی اطاق بوی خوش می‌پراکند، اما بوی پیه را از میان نمی‌برد. هوا چنان فشرده و خفه بود که بینی خواجه نصرالدین گرفت و گلویش به خارش افتاد. امیر در بسترش نشسته و پاهای برهنه‌اش بر فرش ابریشمی نهاده بود.

امیر گفت: «حسین غزالی، ما بسیار خشمناکیم. موجب آن هم، خواجه‌ی حرم‌سراست که می‌بینی!»

خواجه نصرالدین هراسان فریاد زد: «ای خداوندگار بزرگوار، مگر جسارتی کرده؟»

امیر با حرکتی نفرت خویش را آشکار ساخت و گفت: «نه! چگونه می‌توانست؟ و حال آن‌که ما در سایه‌ی علم و دانش خود قبل از تعیین او به این سمت همه‌چیز را پیش بینی کرده‌ایم. منظور چیز دیگریست. خبر شده‌ایم که این بی‌سرو پای نافهم که یکی از بزرگترین مشاغل مملکت ما را بر عهده دارد وظایف خود را نسبت به ما فراموش کرده است؛ با سوءاستفاده از آن‌که اخیراً ما به دیدار زنان حرم نمی‌رویم، سه روز تمام حرم ما را بی‌سرپرست نهاده و دنبال هوس شدید خود به کشیدن حشیش رفته است. بی‌نظمی در حرم ما مستقر شده است و زنان به جان یک‌دیگر افتاده و موی یک‌دیگر کنده و چهره‌های هم‌دیگر را زخمی کرده‌اند و این برای ما موجب زحمت فراوان است که زنی که مو ندارد و چهره‌اش زخمی است در نظر ما چیزی نیست. اما حادثه‌ای دیگر خاطر ما را بسیار مکدر و آشفته ساخته است. محبوبه‌ی تازه ما بیمار شده است و سه روز است که هیچ نمی‌خورد.»

خواجه نصرالدین گوش بر افراشت. امیر با یک حرکت دست او را به جا متوقف ساخت.

« تأمل کن، ما هنوز سخن خود را به پایان نرسانده‌ایم؛ این زن بیمارست و شاید در خطر مرگ باشد. اگر می‌توانستیم ولو یک بار او را ببینیم، بیماری و حتی مرگ او برای ما تأثیری نداشت. در اوضاع کنونی - حسین غزالی، البته متوجه‌ی ما هستی - ما بسیار اندوهگین‌ایم. از این لحاظ بود که دستور دادیم این بی‌سرو پا و رذل را برای عبرت دویست ضربه‌ی تارپانه بزنند. اما حسین غزالی، در مورد تو ما همواره عنایتی مبذول می‌داریم، اینک نظر ما بر آنست که ترا به جای او برگزینیم و مقام ریاست خواجهگان حرم‌سرا را به تو دهیم. خواجه‌نصرالدین مبهوت شد. نفسش گرفت و سرمائی مرگ‌آور بر او چیره شد.

امیر ابروان را در هم کشید و با لحنی خشک پرسید.

« حسین غزالی، به‌ظاهر می‌خواهی از تمایلات ما سرپیچی کنی؟ آیا چنین است که تو لذات جسمانی را بر خدمت حرم ما ترجیح می‌دهی؟ اگر چنین است به ما بگو. »
اما خواجه‌نصرالدین به خود آمده بود برابر امیر کرنش کرد.

« خداوند سایه‌ی مهر خود را از سر بردگان برنگیرد! لطف امیر درباره‌ی من کرم خاکی، حدی نمی‌شناسد. امیر ذی‌اقتدار ما این قدرت را دارد که بر ناصیه‌ی اطرافیان خود آرزوی ایشان را می‌خواند و از راه مرحمت حاجات ایشان را ناگفته برمی‌آورد. چه بسا که من کرم خاکی آرزو کرده‌ام سمت این مرد تنبل و تن‌آسان را که به مجازاتی در خور رسیده و با صدای زیرش می‌نالد عهده‌دار گردم. چه بسا شب‌ها که خواب چنین سمتی را دیده‌ام، اما جرأت بیان آن را نداشته‌ام. و اینک خود امیر است که...»

امیر، خوش و دوستانه، میان سخن او دویید: « پس مانع این کار چیست؟ هم اکنون طبیب دربار را خبر می‌کنیم، تو برای عمل با او به نقطه‌ای خلوت می‌روی و در ضمن ما به بختیار فرمان می‌دهیم که خبر انتصاب ترا به سمت خواجه‌گی حرم اعلام دارد» و امیر فریاد زنان دست‌ها را به هم کوفت: « آهای!».

خواجه‌نصرالدین که با چشمی هراسان به در می‌نگریست، گفت: « امیدست که امیر عرائض ناچیز را استماع فرماید. اگر به خاطر منافع حضرت امیر نبود من در دم با نهایت افتخار به اتفاق طبیب دربار به گوشه‌ای خلوت می‌رفتیم. آن‌گاه که عمل جراحی پایان پذیرد، من باید مدتی در بستر بمانم و در آن صورت ممکن است محبوبه‌ی شهریار من بمیرد و نقاب تیره‌ی اندوه، دل خداوندگار را فرو پوشد، و این امر برای من تحمل‌ناپذیر است. از این لحاظ گمان می‌کنم نیکوتر آنست که نخست بیماری محبوبه‌ی شهریار را بر طرف کنم و سپس برای نیل به مقام خواجه‌گی حرم، خویشتن را برای عمل جراحی آماده سازم.»

امیر که با چشمی ظنین خواجه‌نصرالدین را می‌نگریست گفت: « ها!»

« ای خداوندگار! دختر سه روز است که غذا نمی‌خورد!»

امیر از نو گفت: «ها!» و رو به سوی خواجه‌ی حرم که هم‌چنان بر خاک افتاده بود گرداند: « عنکبوت

بینوا، جواب بده! بیماری محبوبه‌ی تازه ما شدید است؟ و ما باید از خطر زندگی او را بیاندیشیم؟...»

عرقی سرد بر همه‌ی بدن خواجه‌نصرالدین نشسته بود. با وحشت و هراس در انتظار پاسخ خواجه‌ی حرم‌سرا بود.

او چنین گفت:

« ای خداوندگار من! دختر هم‌چون ماه نو لاغر و رنگ‌پریده است. چهره‌ی او مانند موم و انگشتانش منجمد است. پیرزنان می‌گویند که این علامت بدی است.»

امیر در اندیشه فرو رفت. خواجه‌نصرالدین خود را در سایه کشید و از نیمه‌ی تاریکی اطاق خرسند بود که رنگ‌پریدگی او آشکار نمی‌شد.

امیر گفت: « آری. اگر به‌واقع چنین است ممکن است بمیرد و ما را سخت اندوهگین سازد، خصوصاً که هنوز نتوانسته‌ایم او را ببینیم. اما حسین غزالی، مطمئنی که او را علاج می‌توانی کرد؟»

« امیر ذی‌مقدار می‌داند که از بغداد تا بخارا طبیعی زبردست‌تر از من نیست.»

« بسیار خوب، حسین غزالی، برای او داروئی آماده کن!»

« امیر بزرگوار، باید درد را بشناسم. باید او را ببینم.»

امیر خندان گفت: « او را ببینی! حسین غزالی، هنگامی که رئیس خواجهگان حرم شدی، هر چه بخواهی او را می‌توانی دید ... برو ... »

خواجه‌نصرالدین کرنش‌کنان گفت: « ای خداوندگار! باید او را ببینم ! »

امیر فریاد زد: « کرم بینوا! نمی‌دانی که با تحمل‌عظیم‌ترین عذاب‌ها هم، کسی نباید چهره‌ی زنان حرم ما را ببیند؟ می‌دانی؟»

خواجه‌نصرالدین گفت: « می‌دانم! اما من از چهره‌ی او سخن نمی‌گویم. من هرگز جرأت دیدار روی او را ندارم. همین‌قدر که دست او را ببینم بس است، زیرا که طیب‌ماهری مانند من تنها از دیدن رنگ ناخن‌های کسی درد او را می‌شناسد!»

امیر گفت: « دستش؟ حسین غزالی چرا از ابتدا نگفتی! چرا بی‌هوده مرا خشمگین ساختی؟ دستش مانعی ندارد. ما نیز همراه تو به حرم می‌آئیم. امیدواریم که دیدار دست یک زن آسیبی به ما نرساند.»

خواجه‌نصرالدین گفت: « دیدار دست یک زن برای ذات مبارک امیر هیچ ضرری در پی ندارد.» و با خود می‌گفت: « اکنون که دیدار گلجهان میسر نیست و وجود شاهد نیز غیرقابل اجتناب است، چه بهتر که خود امیر همراه من باشد، که دیگر راهی برای سوءظن نیست.»

عاقبت پس از روزها سعی بی‌هوده در حرم به روی خواجه‌نصرالدین گشوده شد.

نوبتیان در دو صف ایستاده بودند. خواجه‌نصرالدین به دنبال امیر از دری کوچک درون رفت و برابر خود باغی عظیم دید که در آن همه نوع گل و بنفشه و یاسمن بود و حوض‌های مرمر و فواره‌های بلند در آن دیده می‌شد. مرواریدهای ژاله‌ی سحرگاهی، روی برگ‌های گلبن‌ها می‌درخشید.

پس از رنگ‌پریدگی، اینک نوبت سرخی خواجه‌نصرالدین بود.

خواجه‌ی حرم دری بزرگ را که از چوب گردو بود و مُنقَر بود گشود. بوی سنگین مشک و عنبر و گلاب از تاریکی به مشام ایشان رسید. حرم - منزل اندوه‌بار زندانیان زیبای امیر - آنجا بود ...

خواجه‌نصرالدین با دقتی تمام وضع هر پیچ و راهرو و دیواری را به خاطر می‌سپرد تا در هنگام لزوم ندانستن راه، باعث از دست دادن گلجهان نشود. با خود می‌گفت «سمت راست» و «سمت چپ» «این‌جا پلکان است. این‌جا را پیرزنی سرپرستی می‌کند. اینک باز هم دست راست...» دهلیز را چراغ کم‌سوئی که نور آن از پس شیشه‌های سبز و آبی و سرخ و چینی می‌گذشت روشن می‌کرد. خواجه برابر دری کوتاه باز ایستاد.

« خداوندگارا، این‌جاست! »

خواجه‌نصرالدین که دنبال امیر قدم بر می‌داشت به کفش‌کن مقدس پا نهاد. اطاقی کوچک و مفروش بود.

بر سر رفاها و طاقچه‌ها، دست‌بندها و گردن‌بندها و گوشوارها دیده می‌شد. آئینه‌ی قدی دورنقره‌ای به دیوار کوفته شده بود. بینوا گلجهان هرگز چنین دولتی به خواب ندیده بود! خواجه‌نصرالدین از دیدن نعلین محبوبه‌اش که با مروارید زینت شده بود لرزید ... پاشنه‌ی آن سائیده بود... بایستی خود را حفظ کند تا راز سر به مهرش سمر نشود.

خواجه‌ی حرم پرده‌ی ابریشمی را که گلجهان پس آن بود بلند کرد. به نجوا گفت. « خوابیده است » خواجه‌نصرالدین می‌لرزید. محبوبه کنار او بود. با خود می‌گفت: « خواجه‌نصرالدین نیرومند باش! » اما آن‌دم که به کنار پرده آمد و صدای آرام دم‌زدن گلجهان را شنید و حرکت خفیف روپوش ابریشمین را بر سر او دید گمان برد که انگشتان آهنینی گلویش را می‌فشرد. چشمانش از اشک پر شد و نفسش بند آمد.

« حسین غزالی، چرا معطل می‌کنی؟ »

« خداوندگارا! من تنفس او را می‌گیرم: از پس پرده می‌خواهم ضربان قلب محبوبه‌ی خداوندگار را

که نامش را نمی‌دانم - دریابم »

خواجه‌ی حرم با احترامی در خور گفت « نام او گلجهان است »

خواجه نصرالدین گفت « گلجهان!» پرده‌ای که بر فراز گلجهان بود دیگر نمی‌جنید. گلجهان از خواب جسته و نفسش را حبس کرده بود، از خود می‌پرسید که بیدار است، یا صدای آشنا و محبوب را در خواب شنیده است.

خواجه نصرالدین، از نو گفت « گلجهان!» دختر فریادی زد. خواجه نصرالدین با شتاب گفت:



« من حسین غزالی هستم! من فرزانه و منجم و طیب تازه‌ام، که برای خدمت امیر از بغداد آمده‌ام می‌فهمی گلجهان، من حسین غزالی فرزانه و منجم و طیبیم.»

خواجه نصرالدین رو به امیر کرد و گفت: « از شنیدن صدای من ترسیده است. در غیاب امیر خواجه‌ی حرم با او بدرفتاری کرده است.»

امیر گره بر ابرو زد و نظری خیره بر خواجه افکند. این یک به لرزه درآمد و سر تا به زمین خم کرد و برای دفاع خود کلامی بر زبان نیاورد:

خواجه نصرالدین گفت: «گلجهان، خطری ترا تهدید می‌کند. اما من ترا نجات خواهم داد، باید به من اطمینان کنی، زیرا که دانش من، هر مانعی را از میان بر می‌دارد!»
خواجه نصرالدین خاموش شد و در انتظار جواب ماند. مدتی سکوت برقرار بود. شاید نشنیده بود، شاید در نیافته بود؟ عاقبت، صدای او برخاست:

« حسین غزالی، دانشمند بغدادی، سخنان ترا شنیدم. من تو را می‌شناسم و سخنانت را باور می‌کنم و این نکته را برابر شهریارم که پاهای او را از زیر پرده می‌بینم، اعلام می‌دارم.»
خواجه نصرالدین که وضع مخاطره‌آمیز خود را از یاد نبرده بود با لهجی مردم عالم گفت:
« دست خود را به من ده. تا از دیدن رنگ آن بیماری ترا بشناسم! »

پرده‌ی ابریشم جنبید و به کنار رفت؛ خواجه نصرالدین دست لطیف گلجهان را با دقت و احتیاط گرفت، و تنها فشاری ناچیز احساسات او را به گلجهان نقل می‌کرد. گلجهان با فشاری ضعیف‌تر پاسخ می‌گفت خواجه نصرالدین دست را واژگون کرد و مدتی مدید کف دختر را به نظاره گرفت. با درد و رنج به خود می‌گفت: «چقدر لاغر شده است!» امیر بر شانه‌ی او خم شده، کنار گوشش نفس می‌زد. خواجه نصرالدین انگشت کوچک دست گلجهان را به او نمود و آشفته سری جنباند؛ هر چند انگشت کوچک با انگشتان دیگر تفاوتی نداشت، امیر پنداشت که خصائصی در آنست؛ لب‌های خود را گزید و نگاهی پُردرد و فهم به خواجه نصرالدین افکند.

خواجه نصرالدین پرسید: « کجایت درد می‌کند؟ »

دختر، نفس‌زنان، گفت: « دلم، دلم از فشار غم و درد در عذاب است

« علت غم تو چیست؟ »

« مرا از محبوبم جدا کرده‌اند! »

خواجه نصرالدین رو به امیر کرد و آهسته گفت:

« به دلیل آن‌که او را از شهریار جدا کرده‌اند، بیمار شده است. »

گلجهان گفت: « مرا از محبوبم جدا کرده‌اند. و اینک می‌بینم که محبوبم کنار من است و من نمی‌توانم او را در آغوش خود بفشرم. وای! خدایا آن روز که او مرا در آغوش گیرد و به سینه بفشرد، کی خواهد رسید؟ »

خواجه نصرالدین، آشفته‌نما، گفت: « خداوندا! امیر در مدتی چنین کوتاه عجیب میلی در او برانگیخته است! »

امیر مبهوت افتخارات خود بود. در جا نمی‌توانست بماند، بی‌هوده به خنده در آمد!

خواجه نصرالدین گفت، « گلجهان، محبوب تو گوش به سخنان تو دارد! »

امیر بی‌قرار گفت: « آری، آری، گلجهان، او گوش به تو دارد. محبوبت گوش به تو دارد. »

از پس پرده، صدای خنده‌ای سبک به گوش رسید.

خواجه نصرالدین هم چنان می گفت:

« گلجهان خطری ترا تهدید می کند، اما تو بیمی به خود را مده! حسین غزالی، منجم و طبیب شهیر،

راه نجات دادن ترا می داند!»

امیر، خوش و شادمان، گفت: « آری، ترا نجات خواهد داد، به یقین نجات خواهد داد!»

خواجه نصرالدین گفت: « کلام شهریار را می شنوی؟ باید به گفته‌ی من اعتماد بندی، من ترا نجات

خواهم بخشید. روز سعادت تو نزدیک است. امیر از نزدیکی به تو منهی است، زیرا که من برای او آشکار

کرده‌ام که وضع ستاره‌ها با نزدیکی او به زنان منافات دارد. اما وضع ستاره‌ها عوض خواهد شد، می فهمی

گلجهان؟ به زودی وضع ستاره‌ها مبدل خواهد شد و تو خواهی توانست محبوبت را در آغوش گیری. روزی

که برایت دارو می فرستم، روز بیداری بخت توست. می فهمی گلجهان. هنگامی که دارو به تو می رسد، باید

آماده شوی.»

دختر، از شادی خندان و گریان گفت: «حسین غزالی، متشکرم، متشکرم! ای منجی بی نظیر بدبختان و

بیماران، متشکرم! محبوب من کنار من است و من صدای ضربان قلب او را در انتظار وصال می شنوم!»

امیر و خواجه نصرالدین از حرم بیرون رفتند.

خواجه‌ی حرم کنار در کوچک به ایشان رسید، زانو زد و به فریاد گفت:

« خداوندگارا! جهان تاکنون طبیعی چنین حاذق به خود ندیده است. گلجهان در این سه روز از جا

نجنبیده بود و اینک از بستر برخاسته است و می خواند و می خندد و می رقصد، و حتی مرا که به نزد او رفتم

به سیلی سختی مفتخر ساخت!»

خواجه نصرالدین به خود گفت: «من او را خوب شناخته‌ام. دست او همواره آماده‌ی بخشش است!»

هنگام صرف صبحانه، امیر اطرافیان خود را از جود خود به شگفت آورد، به خواجه نصرالدین دو

کیسه‌ی انباشته از زر بخشید.

خندان می گفت: « چه میلی در او برانگیخته‌ایم! حسین غزالی، به خاطر بسپار که هرگز چنین فرصتی

نداشته‌ای که چنین حرارتی را تماشا کنی. دیدی چگونه صدای او می لرزید و در آن واحد می گریست و

می خندید! و هنگامی که تو به سمت ریاست خواجگان منصوب گردی، از این حوادث فراوان خواهی دید!»

درباریان کرنش کنان با یکدیگر صحبت می کردند. تبسمی بدخواه بر لبان بختیار نقش بست و در این

لحظه بود که خواجه نصرالدین دریافت که بختیار، امیر را برآن واداشته تا او را به سمت خواجگی حرم

منصوب کند.

امیر گفت: « دختر تقریباً بهبود یافته و دیگر دلیلی برای تعویق انتصاب تو نیست. حسین غزالی از هم

اکنون ما با تو چای می نوشیم، و سپس تو می توانی با طبیب درباری بروی.» و رو به طبیب کرد:

« و تو کاردهایت را بیاور! بختیار فرمان را صادر کن.»

خواجه نصرالدین جرعه ای چای سوزان نوشید و به سرفه افتاد؛ بختیار پیش رفت و فرمان در دستش بود و از شوق انتقام می لرزید. قلمی به امیر دادند و فرمان را تویع نهاد و دوباره به بختیار داد و بختیار با شتاب مهر مسین را به پای آن زد.

این همه در طرفه العینی انجام یافت.

بختیار با لبخندی ظفرآلود گفت: « ای فرزانه‌ی بزرگوار، گمان می‌کنم از فرط افتخار مبهوت و گنگ شده‌ای! اما در هر حال رسم دربار بر آن است که تو از امیر تشکر کنی.»
خواجه نصرالدین برابر امیر زانو زد.

« آرزوی من عاقبت صورت تحقق به خود گرفت! افسوس که من هنوز مدت کوتاهی باید از حصول آرزوی خود دور بمانم، زیرا که باید برای محبوبه‌ی امیر داروئی آماده کنم که بی آن محتمل است بیماری از نو بر او چیره شود.»

بختیار آشفته پرسید: « برای تهیه دارو مگر چه قدر وقت می‌خواهی؟ در نیم ساعت آماده خواهد شد.»
امیر شتابان به تأیید گفت: « آری نیم ساعت وقت کافی است.»
خواجه نصرالدین متکی به مهترین استدلالات خود گفت « خداوندگارا! همه منوط به ستاره‌های سعدالذبیح است. پس از وقوع آن‌ها من پنج روز مهلت می‌خواهم.»

بختیار فریاد زد: « پنج روز! حسین غزالی بزرگوار، من هرگز نشنیده‌ام که برای تهیه‌ی داروئی پنج روز مهلت بخواهند!»

خواجه نصرالدین رو به امیر گرداند.

« شاید امیر ذی‌مقدار علاج بانوی حرم را از بختیار خواسته است نه از من. در این صورت مسئول حیات او نیستم.»

امیر هراسان گفت « نه، نه، حسین غزالی! بختیار چیزی از بیماری‌ها نمی‌داند و روی هم‌رفته مردی هوشمند نیست. ما همان روز که خواستیم ترا به سمت وزارت عظمی منصوب کنیم، این نکته را با تو در میان نهادیم.»

تشنجی شدید سراپای بختیار را فرا گرفت. نظری مملو از حقد و کین به خواجه نصرالدین افکند.

امیر در خاتمه گفت: « برو، دارو آماده کن اما، حسین غزالی، پنج روز مدت درازی است. شاید زودتر بتوانی تهیه کنی! من در آرزوی دیدن تو به صورت رئیس خواجهگان در سوز و گدازم!»

خواجه نصرالدین فریاد زد: « من خود نیز به این آرزو می‌سوزم! هر چه زودتر دارو را آماده خواهم

کرد.»

با کرنش‌های پیایی خواجه‌نصرالدین بیرون رفت. بختیار با نگاهی خیره که در آن اسفی فراوان خفته بود، او را دنبال کرد.

خواجه‌نصرالدین که از خشم دندان‌ها را به هم می‌فشرد می‌اندیشید که:

« افعی بدنهاد! کفتار گندیده! اما بختیار بدان که دیگر دیر رسیده‌ای و کاری با من نمی‌توانی کرد، زیرا که من هر چه را که خواستار بودم، دانسته‌ام. همه‌ی مدخل‌ها و پیچ‌ها و دهلیزها را می‌شناسم.

گلجهان، محبوبم چه به موقع بیمار شدی، با بیماری‌ات، خواجه‌نصرالدین را از چاقوی طبیب دربار رهنادی، به‌اضافه، اگر حقیقت را بخواهیم، تو نیز به سود خود اقدام کرده‌ای.»

به سوی خانه‌ی خود شتافت. زیر برج در سایه، نوبتیان که طاس می‌باختند نشسته بودند. یکی از آنان که هر چه داشت باخته بود، تازه موزه‌های خود را کنده بود. حرارتی سخت بیرون عمارت حکم‌فرما بود. اما درون برج پشت دیوارهای ضخیم هوا خنک بود. خواجه‌نصرالدین از پله‌های سنگی بالا رفت و از در خانه‌ی خود گذشت و به اطاق فرزانه‌ی بغدادی رفت.

در مدت حبس، ریش فرزانه بسیار روئیده بود و از همین راه چهره‌اش موحش گردیده بود. چشمانش از زیر مژگان پر پشت می‌درخشید.

خواجه‌نصرالدین را با ناسزا و دشنام استقبال کرد.

« ای مادر به خطا، چند مدت می‌خواهی مرا در زندان نگه داری؟ کاش سنگی سرت را بشکند و هر دو پایت قلم شود! دزد، جانی، راهزن، نام مرا دزدیده‌ای، قبا و عمامه و کمر مرا غضب کرده‌ای! کرم به جانت بیفتد! و هم‌چنان زنده جگرت را بخورد!»

خواجه‌نصرالدین به این سخنان عادت کرده بود و خشمناک نمی‌شد.

« حسین غزالی بزرگوار، امروز شکنجه‌ای تازه برایت ساخته‌ام! می‌خواهم سر ترا میان یک طناب و یک عصا بفشرم. نوبتیان زیر برج‌اند و تو هم قدرت آن‌که بلند فریاد بزنی نداری!»

پیرمرد کنار پنجره‌ی میله‌دار آمد و با صدای آمیخته به درد و غم فریاد زد.

« خدایا، خداوندا، دیگر طاقت رنج ندارم! وای، سر مرا میان طناب و عصا می‌فشارد! وای! مرگ از عذاب‌های تو بهتر است!»

خواجه‌نصرالدین گفت: « حسین غزالی بزرگوار، اندکی تأمل کن. تو از بس تن‌آسانی در فریادهای خود، تظاهر به درد را آشکار می‌کنی و نوبتیان باید دانست در چنین موارد صبر و شکیبائی ندارند.

اگر دریابند که فریادهای تو جز تظاهر و دروغ چیزی نیست ارسال‌بیک را خبر می‌کنند و در آن صورت جلادی واقعی برایت می‌فرستند پس بهتر است از اکنون ترا به‌واقع شکنجه دهم.

اکنون به تو می‌آموزم که چگونه باید فریاد زد.»

خواجه نصرالدین به کنار پنجره رفت و نفسی عمیق کشید و ناگهان چنان نعره زد که فرزانه‌ی بغدادی گوش خود را گرفت و به گوشه‌ای پناه برد.

دانشمند فریاد زد « ولدالزنا، من چنین حنجره‌ای از کجا بیاورم! »

خواجه نصرالدین گفت: « در هر حال این یگانه راه فرار از چنگ جلاّد است »

پیرمرد به زحمت افتاد. چنان از ته دل نعره کشید که نوبتیان که به بازی مشغول بودند یکدم برای شنیدن صدای او دست از بازی داشتند.

پس از اتمام مدت مقرر شکنجه، پیرمرد به سرفه و ناله درآمد.

« وای چگونه از حنجره‌ی پیر من چنین نعره‌ای را توقع داری؟ اینک دریوزه‌گر، از ناله‌های من

خشنودی! عزرائیل ترا ببرد! »

خواجه نصرالدین به پاسخ گفت « کاملاً خشنودم اینک ای اعلم علماء پاداش زحمات خود را بستان! »

از جیب خود دو کیسه که امیر داده بود، درآورد و محتوی آن را به دو نیمه کرد.

پیرمرد از فحش و نفرین دست بر نمی‌داشت.

« چرا به من ناسزا می‌گویی؟ حسین غزالی، مگر من تو را بدنام کرده‌ام. این پول توست، می‌بینی امیر

آن را به حسین غزالی، طیب و منجم مشهور، که دختری را در حرم او، علاج کرده، داده است. »

« تو دختری را علاج کرده‌ای؟ بینوا، راهزن، دریوزه‌گر، تو چه می‌دانی بیماری چیست؟ »

خواجه نصرالدین گفت: « از بیماری خبر ندارم، اما دختران را می‌شناسم در این صورت حق است که

هدیه‌ی امیر را تقسیم کنیم! تو سهم خود را به واسطه‌ی دانشت می‌گیری و من سهم خود را به واسطه‌ی

علمم برمی‌دارم. »

حسین غزالی باید به تو اعتراف کنم که این دختر را تنها از راه سعادت علاج نکردم بلکه با ستارگان

نیز در این مورد مشاوره کردم. شب پیش، ستاره‌های سعدالسعود را با ستاره‌های الجبّه مقارن یافتم و در

همان حال عقرب با حمل مقابل بود. »

پیرمرد که از خشم در اطاق راه می‌رفت، فریاد زد:

« چگونه؟ جاهل ابله! که جز به کار بندگی نمی‌خوری! نمی‌دانی که ستاره‌های سعدالسعود و ستاره

الجبّه در یک فلک‌اند و هرگز مقارن نمی‌شوند؟

عقرب را در این فصل چگونه دیدی؟ من خود همه‌ی شب چشم به آسمان داشتم. همان موقع که

ستاره‌های الجبّه افول می‌کرد، السماک را دیدم که با النسر در قران بود. می‌شنوی؟ خبری از عقرب نیست.

تو همه چیز را در هم کرده‌ای! تظاهر به علم نجوم هم می‌کنی! تو الحک را به جای عقرب گرفته‌ای! »

از آنجا که خواجه نصرالدین را در زمینه‌ی نجوم بسیار جاهل یافت، مدتی دراز از وضع ستارگان با او سخن گفت و خواجه نصرالدین سعی می‌کرد یکایک گفته‌های او را به خاطر سپرد تا هنگام ملاقات امیر در حضور دیگر دانشمندان خطا نکند.

« عامی، پسر عامی، نوه‌ی عامی! تو حتی نمی‌دانی که نوزدهمین صورت فلکی ماه در برج قوس است و چنان که در کتب علامه سحاب‌الدین محمود کندی مذکور است، در زندگی مردم ذی‌نفوذ مؤثر است.»
خواجه نصرالدین با خود می‌گفت:

« علامه سحاب‌الدین محمود کندی، فردا در حضور امیر ثابت می‌کنم که دانشمند ریش‌دراز، از این کتاب بی‌خبر است و ترسی از خود در دل او می‌گذارم»

۴

در خانه‌ی جعفر رباخوار هفده خمره‌ی انباشته از زر بود، اما جعفر می‌خواست صاحب بیست خمره شود.

طبیعت برای عبرت مردم مجرب هم‌چون نقاشی چیره‌دست، چهره‌ی جعفر را با شیطنتی نامعهود منقش ساخته بود. برای کشیدن قریانیان تازه به دام خود زحمات فراوان متحمل می‌شد.

مدتی بود که خمره‌هایش خوب آکنده نمی‌شد و او در خواب می‌دید که: «اگر می‌توانستم خود را از این شکل رها کنم، بهتر می‌توانستم مردم را شکار کنم و خواسته‌هایشان را به دست آورم و خم‌ها را بیانبارم!»
هنگامی که این خبر در شهر شایع شد که دانشمند تازه‌ی امیر، حسین غزالی در طبابت سخت حاذق است، جعفر رباخوار با زنبیلی پره‌دیه در قصر به حضور ارسلان‌بیک رفت.

ارسلان‌بیک با دیدن زنبیل با میل و طوع به خدمت جعفر برخاست.

« جعفر، تو به موقع رسیده‌ای! خداوندگار ما حالی خوش و شادمان دارد و من گمان نمی‌کنم خواهش تو را اجابت نکند.»

امیر عرض رباخوار را استماع کرد و هدایا را پذیرفت و امر به احضار دانشمند داد.

هنگامی که خواجه نصرالدین وارد شد امیر گفت:

« حسین غزالی! این مرد یکی از جان‌نثاران ماست که در نظر ما بسیار قدر و قیمت دارد. ما به تو

فرمان می‌دهیم که لنگی و کوژ و لک چشم او را بر طرف کنی»

و روی خود را بگرداند تا نشان دهد که نظر دیگری ندارد. بر خواجه نصرالدین جز کرنش و خروج چیزی نبود. رباخوار هم چون سنگ پستی که سنگ خود را می کشد، کوژ خود را دنبال خواجه نصرالدین بیرون کشید.

خواجه نصرالدین را با ریش عاریتی باز شناخت. « حسین غزالی، اعلم علما، تندتر برویم. خورشید هنوز غروب نکرده و شاید پیش از خیمه زدن شب من بهبود یابم. شنیدی امیر به تو فرمان داد که بی هیچ درنگی مرا علاج کنی!»

خواجه نصرالدین رباخوار و امیر و خود را لعنت می کرد. چگونه از این بن بست می توانست بگریزد؟ رباخوار دامان خواجه نصرالدین را می کشید و می خواست در حرکت او تسریع کند. کوچه ها خلوت بود و پای خواجه نصرالدین در خاک گرم فرو می رفت. هم چنان که پیش می رفت از خود می پرسید: « چگونه بگریزم؟»

ناگهان به جا ایستاد. « گمان می برم هنگام ابقاء به عهد رسیده باشد!» در یک لحظه حساب کرد و نتیجه گرفت: « آری اجل فرا رسیده؛ رباخوار پیر؛ دشمن بینوایان خواهی دید که چگونه ترا در استخر غرق خواهم کرد!» روی خود را بگرداند، تا رباخوار برق دشمنی را در چشمان او نبیند.

از کوچه های تنگ می گذشتند و بادی تند، گرد و غباری فراوان بر سرهایشان می ریخت. رباخوار در خانه ی خود را برابر خواجه نصرالدین بگشود. از انتهای حیاط پشت میله های آهنین، که بیرونی از اندرونی مجزا می شد، صدای خنده و گفتگو به گوش می رسید.

این صدای زن های رباخوار بود که از آمدن میهمان یک دیگر را خبر می کردند. در زندان خود دلخوشی دیگری نداشتند. رباخوار ایستاد، نظری خشمگین به ایشان افکند. همه خاموش شدند...

خواجه نصرالدین اندیشید که: « زندانیان زیبا، امروز شما را آزاد خواهم کرد...»

به اطاقی بی پنجره که بر در آن سه قفل بود و از گشودن چفت آن کسی جز رباخوار آگاه نبود داخل شد. جعفر کلیدها را در دست چرخاند و صدای آن ها را به گوش گرفت. چفت باز و در گشوده شد. هم در آنجا بود که خم های خود را نگاه می داشت، و هم در آنجا بود که بر روی الواری که در زیرزمین را می بست، می خفت.

خواجه نصرالدین فرمان داد که رباخوار لباسش را بیرون آورد؛ بدن برهنه ی او بی نهایت زشت بود.

خواجه نصرالدین در را بست و به خواندن اوراد پرداخت.

در این مدت بسیاری از خویشاوندان جعفر در حیات گرد آمده بودند. بسیاری از آنان بدهکاران او بودند و امید داشتند که بر اثر رهائی از قید گوژ، دین آن ها را ببخشند.

اما امیدشان بر باطل بود، رباخوار صدای ایشان را از پس دیوار می شنید و می اندیشید که « امروز به ایشان خواهم گفت که دین شان را بخشیده ام؛ اما سند قرض شان را نخواهم داد و ایشان آرام و بی غم به

زندگی خود ادامه می دهند و من نیز دم نخواهم زد و آن گاه که هر تنگه از دین ایشان با فرع به ده تنگه بالغ شد و کل مبلغ دین شان از قیمت خانه‌ی مسکونی شان گذشت به نزد قاضی می روم و امضاء ایشان را به او می نمایم. هر چه دارند می فروشم و به روز گدائی شان می نشانم و خود خمی دیگر از زر خواهم انباشت.» چنین می اندیشید و حرص قانع نشدنی خود را تحریک می کرد.

خواجه نصرالدین گفت: « برخیز! اکنون باید به استخر تورگان برویم تا تو در آب مقدس شستشو کنی برای بهبود تو از این کار چاره نیست.»

رباخوار هراسان گفت: « استخر تورگان! یک بار نزدیک بود من در آن غرق شوم، حسین غزالی فرزانه، من شنا نمی دانم!»

خواجه نصرالدین گفت: «در راهی که به استخر منتهی می شود، تو هم چنان دعا خواهی خواند.

یک کیسه‌ی پر زر نیز باید همراه برداری، و به هر گذرنده، یک سکه هدیه کنی.»

رباخوار به گریه و زاری پرداخت، اما آنچه خواجه نصرالدین فرموده بود، اجرا کرد. میان راه از بسیاری مردم: از پیشه‌ور، گدا، دهقان گذشتند؛ رباخوار با تغییر رنگ به هر یک، یک سکه‌ی زر می داد. کسانی هم از دنبال او می آمدند. خواجه نصرالدین آنان را به همراه آورده بود تا بعد از تهمت غرق کردن عمدی رباخوار، مبراً بماند.

خورشید پس طاق خانه‌ها نهان شده بود، سایه‌ی درخت‌ها روی استخر را پوشیده بود. صدای خفیف بال زدن پشه‌ها به گوش می رسید. جعفر برهنه شد و در آب رفت. با اضطراب گفت: « این جا آب بسیار عمیق است. حسین غزالی، از یاد مبر که من شنا نمی دانم.»

خویشاوندانش بی آن که چیزی بگویند او را می نگرستند. رباخوار که با دست عورت خود را پوشیده بود، وحشت زده، یک دور گرد استخر گشت، تا نقطه‌ی کم عمقی بیابد. در نقطه‌ای چمباته نشست و دست به گیاهان گرفت و برای امتحان حرارت آب، پای در آن فرو برد.

با چشم‌های از حدقه بیرون آمده، به شکایت گفت: « سرد است!»

خواجه نصرالدین گفت:

« زیاد معطل می کنی اگر بهبود می خواهی، باید در آب فرو روی!»

رباخوار آرام در آب فرو رفت. در آن نقطه آب به کیل او می رسید.

گل‌های ته استخر که از جا کنده شده بود به بدنش می خورد. با وحشت شانه‌های خود را می فشرد و با نگاهی امیدوار به عقب، هم چنان در آب پیش می رفت. قدمی دیگر به پیش برداشت و از نو به عقب نگریست. التماسی خاموش در چشمان او خوانده می شد.

خواجه نصرالدین نمی خواست توجه کند. اگر دلش به رحم می آمد، عده‌ی کثیری را به تحمل عذاب

محکوم می کرد.

آب، تازه گوژ رباخوار را پوشانده بود. اما خواجه نصرالدین او را به پیش رفتن تحریص می کرد.
« باز هم، باز هم... آب باید گوشت را بگیرد، ورنه از بهبودی خبری نیست جعفر بزرگوار، دلدار باش!
دل قوی کن! یک قدم دیگر! یک قدم دیگر!»

رباخوار گفت: « امف » و سرش زیر آب رفت. یک لحظه بعد دوباره گفت « امف » و باز در آب فرو رفت.

خویشاوندانش فریاد برآوردند که: « غرق می شود! » پس غوغا برخاست. شاخه های درخت ها و عصاها را رو به رباخوار دراز می کردند. اما اگر هم برخی به واقع در صدد رهانندن او بودند، دیگران فقط تظاهر می کردند. خواجه نصرالدین به زودی دین هر یک از خویشان او را به وی می دانست. خواجه نصرالدین بیش از همه برای رهانندن رباخوار می کوشید.

« بده! دستت را بده! جعفر بزرگوار! می شنوی! دستت را بده! » خوب می دانست که رباخوار هرگز دستش را نخواهد داد، لفظ « دادن » همواره برای او فلج اعضاء به همراه داشت.

خویشاوندان او هم چنان فریاد می زدند که « بده! بده! »

رباخوار باز هم چند بار در آب فرو رفت، دیگر کمتر به روی آب می آمد.

اگر سقائی پابرهنه، مشککی تهی بر دوش، به میان خویشاوندان رباخوار نمی جست، شاید رباخوار در همین آب مقدس با مرگ روبرو می شد.

سقا فریاد زد: « به! این که جعفر رباخوار است! »

و بی آن که اندک فکری کند هم چنان با لباس در آب جست و دستش را دراز کرد و گفت:

« بگیر! »

رباخوار دست او را گرفت و به ساحل آمد.

هنگامی که رباخوار بر شن های کنار استخر خفته بود، سقائی پابرهنه برای خویشاوندان او چنین توضیح می داد! که:

« شما با روشی ناپسند می خواستید او را از آب بیرون آورید. فریاد می زدید « بده » و حال آن که بایستی

بگوئید: « بگیر! » شما خبر ندارید که جعفر بزرگوار یک بار دیگر در این استخر افتاده و در شرف غرقه شدن بود، و مردی که بر استری خاکستری سوار بود او را از آب بیرون کشید.

این روش را آن مرد برای نجات دادن رباخوار به کار برد و من از او آموختم... این تجربه، امروز به

کار آمد.»

خواجه نصرالدین لب گزان سخنان او را می شنید. پس خود او رباخوار را دوباره نجات داده بود.

یک بار به دست خود و بار دیگر به وساطت سقا. « با این وصف اگر هم مجبور شوم یک سال دیگر در بخارا

بمانم، او را در این استخر غرق خواهم ساخت! » در این مدت رباخوار به خود آمده بود و ناله می کرد.

« وای، حسین غزالی، تو می‌خواستی مرا بهبود بخشی و داشتی مرا می‌کشتی! به خدا قسم که من دیگر از صد قدمی این استخر نخواهم گذشت! حسین غزالی تو چگونه دانش‌مندی هستی که راه نجات دادن غریق را هم نمی‌دانی! سقای ساده‌ای در هوش از تو برتر بود! عمامه و قبای مرا بده! حسین غزالی، از این جا برویم که تاریک شده است و باید کار آغاز یافته را پایان برسانیم.» آن‌گاه هم‌چنان که بر می‌خاست، گفت: « سقا، فراموش مکن که پایان این هفته مهلت دین تو بسر می‌رسد، اما من می‌خواهم ترا پاداش دهم و از نیمی... می‌خواهم بگویم از ربعی... نه از عُشر قرضت صرف‌نظر می‌کنم. همین کافیهست، زیرا که بی‌یاری تو هم، من از آب بیرون می‌آمدم!»

سقا با حجب و حیا گفت: « ای جعفر بزرگوار، اگر من نبودم غرق می‌شدی. لاقلاً ربعی از دین مرا ببخش!»

رباخوار فریاد زد: « عجب! پس تو مرا برای معامله از آب بیرون کشیدی؟ این صحبت یک مسلمان پرهیزگار نبود، این نفس شیطان بود که در تو به سخن آمده بود. سقا ترا باید مجازات کرد. هیچ به تو نمی‌بخشم.»

سقا سر به زیر به کناری رفت، خواجه‌نصرالدین از سر رحم به او می‌نگریست و سپس نظر خود را با نفرت و حقد به رباخوار دوخت.

رباخوار گفت: « حسین غزالی، تو به سقا چه می‌گوئی؟ »

خواجه‌نصرالدین گفت: « تأمل کن، فراموش کرده‌ای که باید به هر گذرنده‌ای سکه‌ای زر ببخشی؟ چرا به سقا چیزی ندادی؟ »

رباخوار فریاد زد: « ای وای بر من، با این ترتیب مفلس خواهم شد! باز هم باید به این طماع چیزی بدهم» کیسه‌اش را باز کرد و سکه‌ای زر به او داد. « این آخری است! روز به آخر رسیده، و هنگام بازگشت، کسی را نخواهیم دید.»

اما خواجه‌نصرالدین بی‌هوده به گوش سقا چیزی نگفته بود.

راه خانه را پیش گرفتند. رباخوار از پیش و خواجه از پس و خویشاوندان رباخوار از دنبال، اما هنوز پنجاه قدم پیش نرفته بودند که سقا، که کنار استخر مانده بود، از پس کوچه‌ای آشکار شد.

رباخوار برای اجتناب از او روی بگرداند. اما خواجه‌نصرالدین او را متوقف ساخت و با لحن جدی گفت:

« گفتم به هر گذرنده‌ای!»

خرخری در ظلمت مغرب برخاست؛ جعفر کیسه‌اش را بگشود.

سقا، از آن پس که سکه زر بگرفت ناپدید شد. اما پنجاه قدم بعد از نو پدیدار گشت. رنگ از روی رباخوار پرید و به لرزه درآمد.

« حسین غزالی، بین این همان است.»

خواجه نصرالدین گفت: « به هر گذرنده‌ای!»

در ظلمت مغرب باز هم صدای خرخری به گوش رسید. جعفر کیسه را بگشود. در همه‌ی مدت راه این عمل تکرار شد. هر پنجاه قدم می‌گذشتند، سقا دیده می‌شد.

خیس عرق بود و به سختی نفس می‌زد، از آنچه بر او می‌گذشت خبری نداشت. سکه زر را می‌گرفت و دوان‌دوان می‌رفت تا از نو بر سر راه رباخوار سبز شود.

رباخوار برای ضبط مال خود بر سرعت قدم افزود و عاقبت به تک درآمد اما با پای لنگ کجا می‌توانست بر سقا که چون باد می‌دوید پیشی بگیرد! سقا چنان تند می‌دوید که بیش از پانزده بار راه را بر رباخوار گرفت و عاقبت در انتهای راه برابر خانه رباخوار خود را از بامی به زیر افکند، آخرین سکه را گرفت و به زمین افتاد.

رباخوار خشمگین کیسه‌ی تهی را بر زمین افکند و فریاد زد.

« حسین غزالی، معالجه‌ی تو برای من بسیار گران است! بی‌آن‌که آن‌چه به سقا دادم به حساب آورم، تا کنون سه تنگه به هدیه داده‌ام!»

خواجه نصرالدین گفت: « آرام باش، تا نیم ساعت دیگر بهبود خواهی یافت. بگو با تراشه‌ی چوب میان حیاط آتشی برافروزند.»

در مدتی که گماشتگان رباخوار چوب می‌آوردند و آتش می‌ساختند، خواجه نصرالدین در صدد یافتن وسیله‌ای تازه برای دست انداختن رباخوار بود. چند فکر در سر داشت، اما هیچ‌یک او را خوش نمی‌آمد و همه را به ترک گفت.

آتش افروخته بود، اخگرها که به نیروی باد بر می‌خاستند، در هوا می‌رقصیدند و اطراف را روشن می‌کردند.

خواجه نصرالدین گفت: « جعفر، برهنه شو و سه بار دور آتش بگرد.»

خواجه نصرالدین هنوز راه حلی را که طالب بود، نیافته بود و اتلاف وقت می‌کرد. چهره‌اش گرفته بود. خویشاوندان رباخوار خاموش او را می‌نگریستند. رباخوار هم‌چون بوزینه‌ای زنجیری گرد آتش می‌گشت و دست‌های بلندش به زانوانش می‌خورد.

ناگهان چهره‌ی خواجه نصرالدین درخشان شد. آسوده‌تر تنفس می‌کرد و قدی برافراشت.

با صدائی آرام گفت: « ملحفه‌ای به من بدهید! جعفر تو و دیگران، همه پیش بیایید!»

رباخوار را میان حلقه‌ای که خویشاوندان ساخته بودند، نشاند. آن‌گاه خطاب به خویشاوندان گفت:

« اینک جعفر را در ملحفه خواهیم پیچید و دعائی خواهیم خواند. شما همگی و جعفر با شما چشم‌ها

را می‌بندید و دعا را با من تکرار می‌کنید. آن‌گاه که من ملحفه را می‌گشایم جعفر بهبود یافته است! اما باید

توجه‌مان به این نکته معطوف باشد که اگر یکی از میان شما در دل قصد خلاف کند، جعفر علاج نخواهد یافت. به سخنان من دقت کنید و آنچه می‌گویم به خاطر بسپارید!»

خویشاوندان در اندیشه‌ی شنیدن و به خاطر سپردن دم نمی‌زدند. خواجه‌نصرالدین با آهنگی متقاطع و کشیده گفت: « هنگامی که دعای مرا تکرار می‌کنید، هیچ یک از شما نباید در اندیشه‌ی بوزینه باشد ورنه با تصور مقعد سرخ و دم کوتاه و چهره‌ی پر مو و ثنایای برآمده‌ی جعفر، اگر کسی به خیال بوزینه بیفتد کار ما باطل است، زیرا که کار دعا و تقوی با اندیشه‌ی بوزینه منافی است. فهمیدید؟»

خویشاوندان به پاسخ گفتند: « فهمیدیم.»

خواجه‌نصرالدین باوقار گفت:

« جعفر آماده شو و چشمانت را ببند! اینک شما نیز چشمانتان را ببندید و شرط مرا به یاد آورید و یادی از بوزینه نکنید!»

جعفر را در ملحفه پیچید و قسمت اول دعا را چنین خواند:

« خداوند علیم و قدیر، به قدرت الف لام میم، بنده‌ی ناچیزش، جعفر را شفا بخشد!»

خویشاوندان به تکرار گفتند: « خداوند علیم ... »

اما ناگهان خواجه‌نصرالدین بر چهره‌ی یکی از خویشاوندان اثری از اضطراب دید، دومی به خنده درآمد، سیمی در تکرار دعا اشتباه کرد، چهارمی سری جنباند، گوئی خیالی از سر به در می‌کرد. پس از دقیقه‌ای جعفر نیز میان ملحفه به جنبش درآمد: او نیز بوزینه‌ی او را با زشتی بی‌نظیر با دمی بلند و ثنایایی برآمده می‌دید که او را به سخریه گرفته است و زبان و مقعد سرخ خود را به او می‌نمایاند که در چشم یک مسلمان علامتی ناخوش‌آیند است.

خواجه‌نصرالدین به صدای بلند دعا می‌خواند، اما ناگهان برای شنیدن توقف کرد. دنبال او همه‌ی خویشاوندان نیز خاموش شدند. جعفر زیر ملحفه دندان‌ها را به هم می‌سائید، زیرا که بوزینه‌ی او اعمال منافی عفت می‌کرد.

خواجه‌نصرالدین بانگ زد: «چگونه! الحاد! گفته‌های مرا از یاد بردید و میان دعای من از آنچه شما را نهی کردم، یاد کردید!»

ملحفه را گشود و رباخوار را بیرون کشید که « چرا مرا خواندی؟ اینک منظور ترا دریافتم! تو قصد معالجه نداشتی! تو می‌خواستی نام مرا لکه‌دار کنی، دشمنان من ترا اجیر کرده‌اند، اما جعفر مواظب باش! فردا امیر از همه‌ی وقایع آگاه خواهد بود. به او خواهم گفت که در اثناء دعا تو با لجاجت مردم ملحد، در اندیشه‌ی بوزینه‌ای بوده‌ای، آگاه باش و شما هم بدانید که مجازاتی سخت در پی کفر و الحاد به شما خواهد رسید!»

و از آنجا که مجازات الحاد به واقع سخت بود، خویشاوندان هراسان شدند و جعفر چند کلامی از راه دفاع به زبان آورد. اما خواجه نصرالدین سخنان ایشان را به گوش نمی‌گرفت. ناگهان قیافه‌ی خشمگینی به خود گرفت و از در بیرون رفت و در به هم کوفت.

اندک زمانی بعد ماه طلوع کرد و شهر بخارا را با بارانی از نور سیراب کرد. از دور، در دل شب صدای فریاد و نزاع از خانه‌ی رباخوار به گوش می‌رسید. این خویشاوندان بودند که برای یافتن نخستین کسی که به یاد بوزینه افتاده بود با یک‌دیگر نزاع می‌کردند.

۵

پس از فریفتن رباخوار، خواجه نصرالدین راه قصر را پیش گرفت. شهر بخارا پس از زحمت روزانه به خواب راحت فرو رفته بود. سایه‌روشنی بر کوچه‌ها افتاده بود و زیر پله‌های کوچک آب نغمه می‌سرود. بخاری مرطوب از زمین بر می‌خاست و آن دلیل بود که روفت‌گری پرهیزگار خیابان را آب پاشیده است تا باد شبانه خاک فراوان بر سر مردم نریزد و خواب مردمی را که بر بام‌ها خفته‌اند، برهم نزند.

از میان باغ‌ها بوی خوشی به مشام می‌رسید. ستاره‌های دوردست می‌درخشیدند و خواجه نصرالدین را به پیروزی‌های آینده امیدوار می‌ساختند.

خواجه نصرالدین با خود می‌خندید: « البته دنیا برای کسی که سری بر شانه دارد، نه کدوی پر باد، جای خوبی است! »

هم‌چنان که از برابر میدان بازار می‌گذشت در چایخانه دوستش علی، نوری دید که گوئی او را به خود می‌خواند.

خواجه نصرالدین به دور چایخانه گشت و در حیاط را کوفت. علی به‌شخصه در را گشود. یک‌دیگر را میان ظلمت در آغوش کشیدند. علی در را بست و چراغ دودی را روشن کرد. از درز درها صدای گفتگو و خنده به گوش می‌رسید.

علی آهسته گفت:

« همه چیز آماده است. من در چایخانه منتظر گلجهانم. یوسف آهنگر پناهگاهی امن برای او آماده ساخته است. استر ترا هم زین نهاده‌ایم. چندان به او علوفه داده‌ام که سخت فریه شده است. »

« سپاسگزارم، علی. نمی‌دانم چگونه خواهم توانست روزی محبت تو را تلافی کنم. »

علی در جواب گفت: « چیزی نیست. اینک وقت حق‌شناسی نیست. نمی‌خواهی فنجانی چای

بنوشی؟ »

رفت و اندکی بعد با قوری چای بازگشت.

نشستند و آرام به گفتگو پرداختند. علی قبای مردانه‌ای که برای گلجهان آماده کرده بود و عمامه‌ای که بایستی گیسوی او را پنهان کند، نشان داد.

با یک‌دیگر مشورت کردند و خواجه‌نصرالدین در شرف عزیمت بود که از فراز دیوار صدای آشنائی شنید. در را گشود و به کمین نشست.

این صدا از آن جاسوس آبله‌رو بود. خواجه‌نصرالدین در را گشود و به دقت درون چایخانه را نگرید.

جاسوس میان گروهی نشسته بود: قبائی با شکوه و عمامه‌ای گران‌بها و ریشی عاریتی داشت. به صدای بلند می‌گفت:

«آن که خود را خواجه‌نصرالدین می‌خواند، خواجه‌نصرالدین نیست، بلکه هرزه‌گردی است. خواجه‌نصرالدین واقعی منم! منم خواجه‌نصرالدین واقعی و به شما نصیحت می‌کنم که راه مرا پیش گیرید. من دریافته‌ام که اسلام یگانه دین حقیقی است و امیر ذی‌شوکت و آفتاب‌مثال ما، هم‌چنان که علم و دین و تقوای او می‌نمایاند، ضل‌الله علی‌الارض است. این منم که این سخنان را به شما می‌گویم، من خواجه‌نصرالدین بی‌مثال.»

خواجه‌نصرالدین آرام به علی گفت: «آفرین! آفرین! اکنون که یقین کرده‌اند من در بخارا نیستم، چنین می‌کنند. اینک باید وجود خود را به ایشان بنمایانم؛ ریش عاریتی خود را بر می‌دارم، عمامه و قبای ثمین خود را کنار می‌گذارم. چیزی بده تا بپوشم.»

علی قبائی ژنده و پر شپش به او داد.

خواجه‌نصرالدین، هم‌چنان که قبا را در بر می‌کرد، پرسید: «تو شپش می‌پرورانی؟ می‌خواهی قصابی باز کنی و گوشت شپش بفروشی؟ اما علی بدان که همین شپش‌ها ترا خواهند خورد!»

سپس به کوچه رفت. علی نزد مشتریان بازگشت و بی‌شکیب در انتظار وقایع نشست. مدت زیادی برای صبر لازم نبود. خواجه‌نصرالدین ناگهان از راه رسید چنان خسته به نظر می‌رسید که گوئی همه‌ی روز را پیاده راه پیمود است. از پله‌های چایخانه بالا رفت. در سایه نشست و فرمان چای داد. کسی توجهی به او نداشت. همواره از این‌گونه مردم در بخارا دیده می‌شدند. جاسوس هم‌چنان می‌گفت:

«گناهان من بی‌شمار بود، اما اینک من، خواجه‌نصرالدین، اعلام می‌کنم که از گناهانم پشیمانم و نذر کرده‌ام در آینده مسلمانی واقعی باشم. همه‌ی قوانین اسلام را معتبر دارم و امیر و نوبتیان او را اطاعت کنم. آرامش روح و سکون جسم یافته‌ام، ثروتم چند برابر شده، از این‌پیش دوره‌گردی منفور بودم، اکنون چنان‌که شایسته‌ی مردی مسلمان است می‌زیم!»

مردی گاوبان، لنگی بر میان، با احترامی چائی نزد جاسوس نهاد.

« خواجه نصرالدین بزرگوار، من از خجند به بخارا رسیده‌ام. از دانش تو بسیار شنیده‌ام، اما هرگز جرأت دیدار و سخن با تو را نداشتم. اما اینک به همه‌ی مردم خواهم گفت که ترا دیده‌ام، و سخنان ترا برایشان نقل خواهم کرد!»

جاسوس به تأیید گفت: « آفرین! آفرین، به همه‌ی مردم بگو خواجه نصرالدین تائب شده. من مسلمان و گوینده‌ی لااله الا الله هستم و نمی‌خواهم مخالف قوانین اسلام رفتار کنم. اگر برهنه و در رودخانه باشم، چون بانگ مؤذن را می‌شنوم، کارم را از یاد می‌برم که به کدام سو باید متوجه شد؟»

جاسوس با طیب خاطر می‌خندید.

« واضح است که به سوی مکه‌ی معظمه!»

ناگهان صدائی از گوشه‌ی تاریک برخاست.

« واضح است که به سوی لباس‌هایت! مگر آن‌که بخواهی برهنه به منزل باز گردی!»

علیرغم احترامی که خواجه نصرالدین کذاب برای خود ایجاد کرده بود همه‌ی مردم، سر به زیر به خنده افتادند.

جاسوس خواجه نصرالدین را خیره می‌نگریست، اما در ظلمت او را نشناخت. با خشم فریاد زد.

« کیست که در آن گوشه‌ی غرغر می‌کند؟ بینوا، گمان می‌برم می‌خواهی با خواجه نصرالدین مناظره

کنی!»

خواجه نصرالدین با خشوع گفت: « من کرم خاکی کجا چنین جسارتی کردم!» و به آشامیدن چای خود

پرداخت.

دهقانی که ریش سیاه داشت رو به جاسوس کرد.

« ای خواجه نصرالدین پرهیزگار، بگو بدانم، اگر مسلمانی در دفن جسدی شرکت کرد، کدام طرف

بایستد، پیش یا پس تابوت؟»

جاسوس که به خود گرفته بود، برای پاسخ گفتن آماده می‌شد که ناگهان صدائی از گوشه‌ی تاریک

برخاست.

« پیش و پس تابوت اهمیت ندارد، اصل آنست که خود درون آن نباشد»

علی که همواره آماده خندیدن بود، شکم خود را به دست گرفت و از خنده دوتا شد و دیگران نیز

چیزی از او عقب نبودند. مردی که در آن گوشه میان ظلمت نشسته بود چیزی از خواجه نصرالدین کم

نداشت.

جاسوس خشمگین رو به سوی او گرداند.

« آهای مردک! گمان می‌برم زبانی دراز داری! آگاه باش و حد خود نگاه دار! من خوب می‌توانم حقت

را به کفت نهم، اما اینک بحثی دینی و تقوی‌آمیز داریم و جای طیبت و مزاح نیست. هر چیز به جای خویش.

من به گفته‌های این ولگرد پاسخ نمی‌دهم... من، خواجه‌نصرالدین شما مسلمانان را دعوت می‌کنم که از هر لحاظ مرا تقلید کنید. ملایان را اطاعت کنید، سخن اولوالامر را بشنوید، تا خیر و برکت نصیب شما شود. و نکته‌ی اساسی این است که دنبال کسانی که بی‌هوده نام خواجه‌نصرالدین به خود می‌بندند، مانند آن‌که اخیراً حرکاتی ناشایست در بخارا کرد و پس از ورود من بی‌خبر فرار کرد، نروید. این‌گونه مردم را باید گرفتار ساخت و به نوبت‌یان سپرد.»

خواجه‌نصرالدین فریاد زد: «آفرین!» و از میان ظلمت به میان روشنائی جست. همه او را شناختند و وحشت‌زده به جا ماندند. جاسوس می‌لرزید و خواجه‌نصرالدین به کنار او رفت و علی آماده، دنبال او بود. «پس خواجه‌نصرالدین بی‌بدیل توئی؟»

جاسوس هراسان روی بگرداند، چشمانش پناه می‌جست، با این وصف همه‌ی شجاعت خود را آشکار ساخت.

«آری، این منم. و سایرین حتی تو جز ولگردانی بی‌نام و نشان نیستید.»

خواجه‌نصرالدین گفت: «پس مسلمانان منتظر چه هستید؟ او خود می‌گوید که خواجه‌نصرالدین است. مگر فرمان امیر را از یاد برده‌اید، او را در بند کنید! یا او را گرفتار کنید، یا از هم‌دستان او به شمار خواهید رفت! خواجه‌نصرالدین را بگیرید!»

ریش عاریتی جاسوس را از چهره‌ی او جدا ساخت.

در چایخانه اینک همه جاسوس بدنهاد و منفور را با چشمان ریز و چهره‌ی کشیده‌اش می‌شناختند. خواجه‌نصرالدین گفت: «او خود معترف است! خواجه‌نصرالدین را بگیرید» و نظری به چپ و راست افکند.

علی نخستین کسی بود که گریبان جاسوس را گرفت. این یک می‌خواست خود را برهاند، اما در یک دم سقایان و پیشه‌وران و زارعان او را دور کردند؛ چند دقیقه جز مشت‌ها که بالا می‌رفت و بر سر او فرود می‌آمد چیزی دیده نمی‌شد خواجه‌نصرالدین بهتر از دیگران او را می‌کوفت.

جاسوس فریادزنان می‌گفت: «این مزاح بود. مسلمانان گزاف گفتم، من خواجه‌نصرالدین نیستم. مرا رها کنید.»

خواجه‌نصرالدین نعره زد: «تو دروغ می‌گوئی! تو خود اعتراف کردی و ما شنیدیم! مسلمانان، ما همه خادمان جان‌نثار امیریم و فرمان‌های او را از دل و جان اطاعت می‌کنیم! مسلمانان خواجه‌نصرالدین را بزنید! او را به قصر ببرید! به نوبت‌یان بسپرید، برای خاطر خدا و امیر او را بزنید!»

جاسوس را به قصر کشیدند. در راه بی‌خستگی او را می‌زدند. خواجه‌نصرالدین پس از آن‌که لگدی به پائین پشت او زد؛ او را ترک گفت. آن‌گاه به چایخانه باز گشت.

همچنان که عرق از خود می‌سترد، گفت: « برو! کار دشواری بود! هنوز هم ادامه دارد، علی می‌شنوی؟ »

از دور، صدای پرهیجان مردم و ناله‌ی جاسوس به گوش می‌رسید. آن‌قدر به مردم بدی کرده بود که همه به تظاهر اجرای فرمان امیر، در کوفتن او افراط می‌کردند.

علی شاد و خرسند شکمش را می‌مالید.

« این برای او درس خوبی شد! هرگز فراموش نخواهد کرد و پا به این‌جا نخواهد نهاد! »

خواجه‌نصرالدین به اطاق نهانی رفت و از نو به قیافه‌ی حسین غزالی درآمد. هنگامی که به قصر رسید، از اطاق نوبتیان صدای ناله می‌آمد. نگاهی به درون افکند.

جاسوس، ژنده و پاره و کوفته و خرد، بر ملحفه‌ای خفته بود و ارسال‌بیک چراغ در دست برابر او ایستاده بود.

خواجه‌نصرالدین آشفته پرسید: « ارسال‌بیک بزرگوار چه واقع شده است؟ »

« حسین غزالی اتفاقات موحشی رخ داده است، خواجه‌نصرالدین از نو به شهر آمده و هنوز نرسیده توانسته است جاسوس زبردست ما را که به دستور من، خود را خواجه‌نصرالدین می‌نامید و می‌خواست از راه نصیحت، آثار منفور خواجه‌نصرالدین حقیقی را از دل مردم محو کند، از پا در آورد، نتیجه را خود می‌بینی. »

جاسوس سرش را که از ضربات مشت کبود و زخمی بود، از بالش بلند کرد و نالید ...

« وای خدا! دیگر تا عمر دارم بر سر راه این هرزه نخواهم رفت که مسلماً بار آینده مرا خواهد گشت. دست از جاسوسی خواهم کشید و از فردا به جایی دور که کسی مرا نشناسد خواهم رفت و به کسبی مشروع خواهم پرداخت. »

خواجه‌نصرالدین اندیشید که: « دوستان من خوب خدمت کرده‌اند و ... » خیره جاسوس را نگریستن گرفت. در دل بر او رحم می‌کرد که « اگر قصر دو‌یست قدم دورتر از این‌جا بود به یقین جاسوس زنده نمی‌ماند. شاید این درس برای او مفید باشد. »

فردا بامداد خواجه‌نصرالدین جاسوس را دید که بسته‌ای کوچک به دست، از قصر بیرون رفت.

خمیده بود و گاه بر پای راست، گاه بر پای چپ می‌لنگید و زمانی برای تجدید تنفس از راه رفتن می‌ماند. از میدان بازار زیر اشعه‌ی کم‌حرارت خورشید بامدادی گذشت و پس دیوارهای بازار از نظر ناپدید شد.

شب سیاه رفته‌رفته جای خود را به صبح گرم و روشن می‌داد. پرنندگان نغمه‌سرائی می‌کردند. پروانه‌ها برای رسیدن به حرارت خورشید بالا می‌پریدند و مگس نحل به طمع بوی خوش گلی که در اطاق بود به درون اطاق آمد.

خورشید، دوست قدیم و وفادار خواجه نصرالدین بالا می آمد. هر روز بامدادان یکدیگر را می دیدند و خواجه نصرالدین، هر بامداد، چنان از دیدار او خشنود می شد، که گوئی سالی است او را ندیده است. خورشید هم چنان بالا می آمد و هم چون خدائی مهربان اشعه‌ی مهر خود را بر سر همه و همه می تافت: و هر چه بر زمین بود مست حق شناسی، زیبایی خود را آشکار می ساخت. ابرهای آشفته گیسو، مناره‌های درخشان، برگ‌های نمناک، آب زلال، گیاه‌ها و گل‌ها، هر یک به نوعی دلربائی خود را می نمودند.

رنجبران طبیعت؛ سنگ‌های مرده و حزین نیز از دیدار خورشید شاد بودند و شادان و خرسند نور را منعکس می کردند. خواجه نصرالدین چگونه می توانست از دیدار دوست قدیم شادی نکند؟ درخت‌ها زیر نگاه خیرگی بخش خورشید می لرزیدند و خواجه نصرالدین نیز همراه ایشان می لرزید: گوئی او نیز برگ‌پوش بود. بر نزدیک‌ترین مناره‌ها کبوتران کوکو می کردند و خود را می جُستند. گوئی خواجه نصرالدین می خواست بال‌های خود را بجوید. دو پروانه برابر پنجره‌ی او می پریدند. خواجه نصرالدین آرزو داشت که همراه ایشان به پرواز درآید و هم بازی ایشان شود. چشمانش از شادی می درخشید. در اندیشه‌ی جاسوس آبله‌رو بود و آرزو داشت که آن روز بامدادان برای او نخستین بامداد عمری خوش و آسوده باشد.

اما اندکی بعد دریافت که روح جاسوس را چندان خیره‌سری و نابکاری گرفته که دیگر از آن رهائی ندارد و یکبار که ترس او فرو ریزد، از نو زندگی آسوده‌ی سابق را از سر می گیرد.

هم چنان که بعدها خواهیم دید، خواجه نصرالدین اشتباه نکرده بود. طبایع بشری را بیش از آن می شناخت که در باره‌ی آن مرتکب اشتباه گردد. اما چقدر خشنود می شد اگر اشتباه کرده بود و چه اندازه خرسند می گردید اگر جاسوس همه‌ی عمر کناره می گرفت. اما همه‌کس قدرت نیک‌شدن ندارد و گندِ مردار، هرگز مشک و عنبر نخواهد شد.

آرزوی خواجه نصرالدین جهانی بود که در آن مردم با یکدیگر برابر باشند و حرص و حسد را نشناسند، از دسیه و فتنه بر حذر باشند. یکدیگر را یاری کنند و از شادی یکدیگر چنان که گوئی شادی ایشان است، شادمان گردند. اما در ضمن که چنان آرزویی داشت می دانست که مردم آن‌طور که باید نیستند. به یکدیگر خیانت می کنند، در صدد تصرف مال یکدیگرند و به هر ناشایستی دست می زنند. چه مدت به طول خواهد انجامید تا این مردم، آن‌طور که باید زندگی کنند؟ خواجه نصرالدین شک نداشت که روزی مردم این قوانین را خواهند شناخت.

یقین قاطع داشت که مردم نیکونهاد از مردم خبیث افزون‌ترند. جعفر رباخوار و جاسوس آبله‌رو با ارواح خبیث‌شان مستثنی بودند. مسلم می دانست که: طبیعت انسان نیکوست و همه‌ی بدی‌ها جز جلد خارجی و ناشناسی نیست که بر اثر وضع بد و ناشایست اجتماع عارض می گردد. شک نداشت که در آن روز که مردم بتوانند وضع زندگی خود را تغییر دهند روح‌شان نیز از هر بدی منزّه خواهد شد... آری خواجه نصرالدین چنین می اندیشید و دلیل این، در حکایات بسیاری است که سراسر زندگی او را فرا گرفته

است. به اضافه در حکایتی که از همین روز نقل می‌کنیم نیز دلیلی بر این امر هست. هر چند بسیاری مردم از راه حسد و کینه خواسته‌اند نام خواجه‌نصرالدین را سیاه کنند، اما هرگز به هدف نرسیده‌اند. زیرا که هرگز باطل بر حق چیره نخواهد شد! یادبود خواجه‌نصرالدین در گذشته پایدار بوده و اینک پایدار است و از این پس نیز برقرار خواهد بود و همواره هم‌چون الماس خواهد درخشید... در ایام ما نیز مسافرانی که از مقبره‌ی «حق‌سحر» در ترکیه می‌گذرند، یادی از روح خواجه‌نصرالدین دوره‌گرد بخارائی می‌کنند و با شاعر هم آواز می‌شوند که:

« قلب خود را به زمین سپرده است. هر چند خود رو به هر باد می‌گردد- بادی که در جهان بوی دل او را پراکنده است. چه خوش بود روزگاری که از هر طرب جهان طرفی بر بستیم تا اینک زندگی جاویدان یافته‌ایم! »

با این وصف کسان بسیاری گفته‌اند که در این مقبره کسی مدفون نیست و خواجه‌نصرالدین تنها از راه طیبیت آن را بر پا داشته است و خود میان سفرهای گوناگون خود با مرگ روبرو شده است. این موضوع راست است یا دروغ؟ بی‌هوده در اندیشه‌ی یافتن حقیقت نباشیم و به این قناعت کنیم که خواجه‌نصرالدین همه کار می‌توانست کرد!

۶

ساعات سرد بامداد به سرعت جای خود را به خورشید گرم و سوزان عصر داده بود. همه چیز برای خواجه‌نصرالدین آماده بود.

خواجه‌نصرالدین نزد زندانی خود رفت.

« حسین غزالی دانشمند بزرگوار ایام زندانی تو به سر رسید. من امشب از قصر بیرون می‌روم. در زندان ترا به این شرط که تا دو روز از آن بیرون نروی باز می‌گذارم. اگر این شرط را عمل نکنی و از قضا مرا در قصر ببینی، می‌دانی که بالاجبار ترا متهم به فرار خواهیم کرد و به دست دژخیمان خواهیم سپرد. حسین غزالی فرزانه‌ی بغدادی خدانگهدار تو باد! یقین دارم حقیقت را به امیر خواهی گفت و نام حقیقی مرا ذکر خواهی کرد. خوب گوش کن: نام من خواجه‌نصرالدین است! »

پیرمرد به عقب جست و فریادی زد: « اوه! »

در باز ماند. صدای پای خواجه نصرالدین که می‌رفت، شنیده می‌شد. پیرمرد با احتیاط نزدیک در رفت، اندکی آن را فشار داد، بسته نبود. بیرون را نگریست کسی نبود، با حرکتی سریع در را به روی خود بست. با خود گفت:

« نه، یک هفته دیگر این جا خواهم ماند، که این کار از دیدار خواجه نصرالدین بهتر است! »
شب، از آن دم که ستاره‌ها در آسمان به درخشش درآمد، خواجه نصرالدین کوزه‌ای سفالین در دست، به جانب نوبتیان محافظ حرم رفت. نوبتیان متوجه او نشدند و به گفتگوی خود ادامه دادند.
نوبتی فربه تخم مرغ خوار می‌گفت:

« امشب یک ستاره هم سقوط نکرده است. اگر این ستاره‌ها آن‌طور که تو می‌گوئی بر زمین می‌افتد، چرا هنوز یکی از آن‌ها را نیافته‌ایم؟ »
نوبتی دیگر گفت: « به یقین، در دریا می‌افتند. »

خواجه نصرالدین فریاد زد: « آهای! نوبتیان دلاور، خواجه‌ی حرم‌سرا را ندا دهید تا دوا‌ی محبوبه‌ی بیمار امیر را تحویل او دهم. » خواجه‌ی حرم‌سرا نزد او رفت و با وحشت فراوان کوزه‌ی سفالین را به هر دو دست گرفت و دستور خواجه نصرالدین را درباره‌ی طرز مصرف آن به خاطر سپرد و به راه خود رفت. در کوزه جز تباشیر محلول در آب چیزی نبود.

نوبتی فربه با لحنی ستایش‌گر گفت: « این حسین غزالی، اعلم علما! تو همه‌ی اسرار عالم را می‌دانی و برای علم تو حدی نیست! بگو تا بدانیم، ستاره‌هایی که از آسمان سقوط می‌کنند کجا می‌روند و چگونه است که ما اثری از آن‌ها نمی‌یابیم! »

خواجه نصرالدین، بی‌اندک اثری از مزاح گفت: « این موضوع را نمی‌دانید؟ ستاره‌ها هنگامی که با زمین برخورد می‌کنند، تبدیل به قطعات سیم مسکوک می‌گردند و فقیران آن‌ها را جمع می‌کنند. من کسانی را می‌شناسم که از این راه ثروتی اندوخته‌اند. »

نوبتیان با یک‌دیگر مشاوره کردند. بر چهره‌ی ایشان اضطرابی بیان‌ناپذیر نقش بسته بود.
خواجه نصرالدین بی‌آن‌که از نتیجه‌ی مزاح خود آگاه باشد در فکر ابله‌ی ایشان به راه خود رفت.
تا نیمه‌ی شب در برج ماند. عاقبت سکوت بر شهر و قصر چیره شد. چراغ‌ها خاموش شد. دیگر، یک دقیقه هم جای تأخیر نبود. شب‌های تابستان به سرعت بال‌زدن پرنده‌گان می‌گذرد. خواجه نصرالدین از پله‌ها پائین آمد و به جانب حرم امیر رفت. می‌اندیشید که: « نوبتیان خفته‌اند. »

اما در این اندیشه بر خطا بود که هنگامی که به ایشان نزدیک شد، صدای گفتگوی ایشان را شنید!
نوبتی فربه می‌گفت:

« ای کاش ستاره‌ای این‌جا می‌افتاد! با پاره‌های یک ستاره غنی می‌شدیم! »

نوبتی دیگر گفت: « می‌دانی، در دل، من باور نمی‌کنم که ستاره‌ها به پاره‌ی پول بدل شوند! »

نوبتی نخستین گفت:

« مگر ندیدی که فرزانه‌ی بغدادی چنین می‌گفت: دانش او جهان‌گیر است و امکان اشتباه در او

نیست!»

خواجه‌نصرالدین با خود می‌گفت: « مرده‌شویشان ببرد! چرا از ستاره‌ها با ایشان سخن گفتم؟ تا بامداد

از آن سخن خواهند گفت. گویا باید کار را یک روز به تأخیر اندازم!»

بر فراز بخارا هزاران ستاره با نوری بی‌غش، می‌تافت ناگهان ستاره‌ای از جا جنید، از عرض آسمان

گذشت و هم‌چنان که دنبی خیره‌کن به دنبال می‌کشید سقوط کرد ... دل تابستان بود و هنگام دیدن شهاب

ثاقب.

نوبتی دوم آه‌کشان گفت: « اگر لااقل این ستاره به پاره‌های پول مبدل می‌شد...»

ناگهان فکری از سر خواجه‌نصرالدین گذشت! از جیب خود کیسه‌ای پر پول را به در آورد. مدتی

درنگ کرد، اما شهاب ثاقبی ندید. عاقبت یکی را دید و مثنی پول زیر پای نوبتیان ریخت.

پول از برخورد با سنگ به صدا درآمد.

نوبتیان بهت‌زده از جا جستند.

نخستین، با صدائی لرزان پرسید: « شنیدی؟»

دومی با لکنت زبان گفت: « شنیدم؟»

خواجه‌نصرالدین مثنی دیگر زر پراکند. پول زیر اشعه‌ی ماه می‌درخشید. نوبتی فربه، فریادزنان خود

را بر روی پول‌ها افکند.

با لکنت گفت: « و... و... ورش داشتیم.» و با قطعه‌ای پول در دست برخاست.

ناگهان چند ستاره به اتفاق سقوط کردند، و خواجه‌نصرالدین چند مشت دیگر سیم پراکند. سکوت

شب را صدای برخورد پول با سنگ‌ها، بر هم زد. نوبتیان بی‌اختیار تفنگ‌ها را به جا نهاد و به اطراف دویدند.

یکی با صدائی لرزان و شاد فریاد زد: « یافتیم! آنجاست!»

دیگری که بر زمین می‌خزید ناگهان به فریاد زدن پرداخت زیرا که توده‌ای پول یافته بود.

خواجه‌نصرالدین مثنی دیگر پول بر سرهایشان ریخت و خود از در کوچک به درون رفت. فرش‌های

ضخیم ایرانی، صدای پای او را خفه می‌کرد. همه‌ی پیچ‌ها را به خاطر داشت. خواجگان حرم خفته بودند.

گلجهان با بوسه‌ای طولانی و گرم به استقبال او شتافت، و او را در آغوش فشرد. خواجه‌نصرالدین به

نجوا گفت: « بشتاب!»

کسی راه را بر ایشان نبست. تنها یکی از خواجگان در خواب جنبشی کرد. خواجه‌نصرالدین بی‌درنگ

بر فراز سر او ایستاد. اما ساعت مرگ خواجه نرسیده بود. چراغ ماهتاب بی‌رنگ از پشت شیشه‌ها می‌گذشت.

کنار در کوچک، خواجه‌نصرالدین درنگ کرد و بیرون را نگریست.

نوبتیان، بر چهار دست و پا روی زمین نشسته بودند و آسمان را می‌نگریستند. خواجه‌نصرالدین مشتکی دیگر پول، با همهی نیرو و به دروترین نقطه ممکن پرتاب کرد نوبتیان به آن سو دویدند. چنان برانگیخته بودند که بی‌توجه به حال خود میان بوته‌ها می‌گشتند و پول می‌جستند و پاره‌های شلوار و قبایشان میان بوته‌ها می‌ماند.

در آن شب نه تنها یک محبوبه، بلکه همهی محبوبه‌های امیر را ممکن بود ربود.

خواجه‌نصرالدین که گلجهان را به دنبال می‌کشید می‌گفت، « تندتر! تندتر!» به برج رسیدند و از آن بالا رفتند. خواجه‌نصرالدین نردبانی را که آماده کرده بود، همراه داشت.

گلجهان با وحشت گفت: « این جا بلند است. من می‌ترسم » خواجه‌نصرالدین خشمناک، غرش کرد؛ و گلجهان به دنبال او رفت.

پاهای دختر را با طنابی بست و میله‌های پنجره را که از پیش سائیده بود برداشت. گلجهان بر ایوان خزید. ایوانی بلند بود، گلجهان می‌لرزید. خواجه‌نصرالدین، هم‌چنان که او را پیش می‌راند، با صدائی پرحرارت، گفت «بخز!»

دختر چشم‌ها را بر هم نهاد و بر سر سنگ رفت، و در هوا آویخته ماند. چون بر زمین پا نهاد، به خود آمد.

صدائی که از بالا می‌آمد، به او می‌گفت: « برو! برو!» خواجه‌نصرالدین دوتا برفراز دریچه به او اشاره می‌کرد. گلجهان طناب را از خود باز کرد و در میدان بازار به دویدن پرداخت.

نمی‌دانست که در این لحظه همهی اهالی قصر بیدارند. رئیس خواجهگان حرم‌سرا پس از مضروب شدن اخیر علاقه‌ای خاص به خدمت امیر داشت. برای دیدن گلجهان آمده و جز بستری خالی ندیده بود. یک راست نزد امیر دویده و او را از خواب برانگیخته بود. امیر فرمان به احضار ارسلان‌بیک داد و او نیز نوبتیان را خواند. مشعل‌ها روشن شد و صدای سپر و تفنگ به گوش رسید.

فرزانه بغدادی را طلب کردند. امیر، خواجه‌نصرالدین را با ناله‌های پر درد و گریه و زاری پذیرفت. « حسین غزالی مرگ و میر و بلا به قصر ما هم راه یافته؛ ما حتی خودمان امیر معظم بخارا، در قصر خود از وقاحت‌های خواجه‌نصرالدین در امان نیستیم! تاکنون که شنیده است که محبوبه‌ی امیر را از قصر او برابیند؟»

بختیار با جسارت گفت: « ای امیر ذی‌شوکت! شاید این خواجه‌نصرالدین نبوده است!»

امیر فریاد زد: « پس که بوده؟ امروز به ما اطلاع داده‌اند که خواجه‌نصرالدین به شهر باز گشته و هم امشب محبوبه‌ی ما که نامزد او بوده ناپدید شده است. جز او که چنین جرأتی دارد؟ همه جا را بگردید، نوبتیان را سه برابر کنید. به‌یقین هنوز در قصر است! ارسلان‌بیک این نکته را بدان که سرت بر شانه‌ات، امان ندارد!»

جستجو آغاز یافت. نوبتیان همه‌ی قصر را زیر و رو کردند. نور فراوان قندیل‌ها هر گوشه‌ای را روشن می‌کرد.

هیچ‌کس به قدر خواجه‌نصرالدین در این تفحص باحرارت نبود. فرش‌ها را برمی‌گرداند و با چوبی بلند حوض مرمر را می‌گشت و فریاد می‌زد و به‌چپ و به‌راست می‌چرخید و میان قوری‌ها و کوزه‌ها را نگاه می‌کرد و حتی از تجسس سوراخ موش‌ها نیز باز نمی‌ماند. چون به خوابگاه امیر بازگشت گفت:

« امیر بزرگوار، خواجه‌نصرالدین از قصر بیرون رفته است! »

امیر خشمگین بانگ زد: « حسین غزالی! جهل تو ما را آشفته‌خاطر ساخت اگر او در قصر بود، می‌توانست به اطاق خواب ما بیاید! ها! نوبتیان! این‌جا بیاید نوبتیان! » امیر از فکر خود می‌ترسد. از شهر صدای تویی برخاست که خواجه‌نصرالدین نامرئی را هدف قرار داده بود. امیر در گوشه‌ای نهان شده، فریاد می‌زد:

« نوبتیان، مرا دریا بید! مرا دریا بید! »

خاطر امیر تا موقعی که ارسال‌بیک سی نوبتی کنار او به مراقبت نهاد، آسوده نشد. برابر هر پنجره دو نوبتی ایستاده بود.

آن‌گاه از نهان‌گاه خود بیرون آمد و با صدائی ترسیده پرسید:

« حسین غزالی، تو چه گمان می‌بری؟ این هرزه‌گرد در اطاق خواب ما نهان نشده است.

خواجه‌نصرالدین به پاسخ گفت: « نوبتیان درها و پنجره‌ها را مراقبت می‌کنند جز ما دو تن کسی این‌جا نیست. خواجه‌نصرالدین کجا می‌تواند باشد؟ »

امیر فریاد زد: « او را به دلیل ربودن محبوبه‌ی خودم مجازات خواهم کرد! » در دلش غضب جای ترس را گرفته بود و پنجه‌هایش به خیال، گلوی خواجه‌نصرالدین را می‌فشرد: « ای حسین غزالی! خشم و غضب ما انتها ندارد! ما حتی یک‌بار هم محبوبه‌ی خود را ندیدیم. از این فکر تلخ، قلب عالی ما از غم انباشته می‌شود و این همه نتیجه‌ی ستاره‌های بی‌شمار تو است! اگر می‌توانستیم فرمانی می‌دادیم که همه‌ی ستاره‌ها را به جرم این مزاح کردن بزنند! نه، این بار خواجه‌نصرالدین راه گریز ندارد! فرمان لازم را به ارسال‌بیک داده‌ایم و به تو نیز حسین غزالی فرمان می‌دهیم که کوشش فراوان در دستگیر ساختن او به کار بری! حسین غزالی، از فردا باید از قصر بیرون روی و جز با خواجه‌نصرالدین باز نگردی! »

خواجه‌نصرالدین، نظری شادمان به اطراف افکند و تا زمین خم شد.

تا بامداد خواجه نصرالدین برابر امیر نقشه‌های خود را، برای دربند کردن خواجه نصرالدین بیان می‌کرد. نقشه‌ها بسیار جالب بود و امیر خرسند شد.

بامدادان پس از دریافت کیسه‌ای پر زر برای مخارج بار آخر به برج خود رفت. پول را در کمر بند چرمین نهاد و با آهی عمیق نگاهی به اطراف افکند. ناگهان از ترک گفتن منزل خود متأسف شد. چه شب‌های دراز که بی‌آرام و خواب در اندیشه و خیال در این اطاق گذرانده بود، پاره‌ای از دل خود را میان اطاق می‌گذاشت و می‌گذشت.

در را بست و به سرعت از پلکان سنگی - به سوی آزادی - پائین رفت. جهان بیرون در انتظار او بود. کوچه‌ها و آرامش‌ها و دیوارها او را به خود می‌خواند. جنگل‌های سرسبز او را پناه می‌داد و آب‌های شط‌ها او را نزد خود می‌طلبید و پرندگان زیبا بهترین نغمات خود را برای او حفظ کرده بودند! خواجه نصرالدین ولگرد خوش، بیش از معمول در قفس زرین خود مانده بود و اینک جهان برای او جاذب بود.

اما همین که به در قصر رسید، منظره‌ای موحش دید و دلش از حال رفت، رنگ پریده، از رفتن بازماند، و به دیوار تکیه کرد.

از میان در باز، محصور میان نوبتیان بی‌شمار دوستان خود را دید که دست‌بسته و سر به زیر وارد قصر می‌شوند.

نیاز پیرمرد کوزه‌گر و علی چایخانه‌دار و یوسف آهنگر و بسیاری دیگر در آن میان بودند. کسانی بودند که او جز یک بار با ایشان سخن نگفته یا جز یک بار ندیده بود. کسانی بودند که او از ایشان آب خواسته بود، یا ایشان خود مستی جو به استر او داده بودند، همه آنجا بودند... ارسال بیک دنبال ایشان بود. مدتی بعد خواجه نصرالدین به خود آمد - اما دیگر در قصر بسته بود و کسی در قصر نمانده بود، دوستانش را به محبس زیرزمینی برده بودند.

خواجه نصرالدین به تجسس ارسال بیک پرداخت.

« ارسال بیک بزرگوار، چه شده است؟ این مردم از کجا آمده‌اند؟ گناه ایشان چیست؟ »

ارسال بیک با لحنی پیروز گفت: « ایشان هم‌دستان خواجه نصیرالدین‌اند. جاسوسان من ایشان را تحت نظر داشته‌اند و امروز برابر همه‌ی مردم اگر از تسلیم خواجه نصرالدین خودداری کنند، خودشان را خواهیم کشت - من مرگی موحش برای ایشان در نظر گرفته‌ام! اما حسین غزالی، چه رنگ پریده‌ای! می‌لرزی »
 خواجه نصرالدین به پاسخ گفت: « مسلم است. زیرا که در این صورت جایزه‌ی گرفتار ساختن خواجه نصرالدین از دست من به تو انتقال می‌یابد! »

خواجه نصرالدین به اجبار در قصر ماند. مگر آن‌گاه که بی‌گناهان محکوم به مرگ بودند کاری جز آن می‌توانست کرد؟ یک‌دم هم درنگ نکرد.

هنگام ظهر نوبتیان در میدان بازار صف بستند و دور مسند همایونی سه رج نوبتی ایستاد. جاززان به مردم اطلاع داده بودند که چه مجازات‌ها در شرف اجرا است و آنان در انتظار بودند. خورشید حرارتی جان‌سوز بر مردم می‌تافت.

در قصر گشوده شد، جاززان از پیش، نوبتیان از دنبال و از پس ایشان رامش‌گران، فیل‌ها، و درباریان، و عاقبت تخت روان امیر، یک‌یک بیرون آمدند. مردم زانو زدند. تخت روان امیر را بر مسند خاص نهادند. امیر بر تخت نشست. محکومان را پیش آوردند، و مردم از دیدار آنان به هیاهو پرداختند. دوستان و خویشاوندان محکومین در ردیف نخستین بودند تا بهتر ببینند. دژخیمان به کار مشغول بودند و گل‌میخ و طناب و زیر تبری آماده می‌ساختند. کاری دشوار در پیش داشتند.

شصت تن را بایستی نابود کنند.

نیاز نفر نخستین محکومین بود. دژخیمان او را گرفتند. سمت راست او داربستی بود و در سمت چپش، گل‌میخی و برابر دلش نیزه‌ای سر از زمین بیرون آورده بود.

وزیر اعظم بختیار با وقاری خاص اعلام داشت:

« بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم! امیر بخارا، قبله‌ی عالم، فرمان‌فرمای این شهر پس از رسیدگی به گناهان شصت تن از رعایای خود که در نهفتن بی‌دین مرتد و مجرم ناکس و شهر آشوب جانی و گناهکار بدنام خواجه نصرالدین! شرکت داشته‌اند، فرمان قضا جریان خود را چنین می‌راند که: نیاز کوزه‌گر که مجرم مذکور، خواجه نصرالدین، مدتی با او هم‌خانه بوده است محکوم به مرگ است. به این ترتیب که سرش از باقی بدنش جدا گردد. اما مجازات سایرین از این قرار است، که ابتدا مجازات نیاز را نظاره کنند و سپس برای تلافی سرنوشت شوم‌تر آماده کردند. ترتیب اعدام هر یک به نوبت اعلام خواهد شد.»

چنان سکوتی بر مردم مستولی بود که در ردیف آخر نیز سخنان او را شنیدند.

بختیار چنین می‌گفت:

« همه بدانند که در آینده سرنوشت همه‌ی همدستان خواجه نصرالدین بر همین منوال خواهد بود و هیچ‌کس از چنگال جلادان رهائی نخواهد داشت! با این وصف هر یک از محکومین که نهان‌گاه این هرزه‌گرد بدنام را فاش کند، نه تنها خود از چنگال مرگ رها خواهد شد، بلکه پاداش مقرر را دریافت خواهد داشت و در ضمن دیگران را نیز از بلای مرگ خواهد رهاند!

نیاز کوزه‌گر، تو می‌توانی با گفتن نهان‌گاه خواجه نصرالدین خود و دیگران را از چنگال مرگ رها

سازی!»

مدتی دراز، نیاز کوزه‌گر سر به زیر چیزی نگفت. بختیار سؤال خود را تکرار کرد. عاقبت نیاز گفت: «نه، من نمی‌توانم نهان‌گاه او را بگویم!»

نوبت‌بان پیرمرد را به سوی سیاست‌گاه کشیدند. میان جمعیت کسی به ناله درآمد. پیرمرد زانو زد، گردن دراز کرد و سر را بر لبه‌ی سیاست‌گاه نهاد.

در این لحظه خواجه‌نصرالدین صف درباریان را بر هم زد و برابر امیر ایستاد.

به صدای بلند که همه‌ی مردم می‌شنیدند، گفت: «خداوندگارا، اگر فرمان دهی سیاست را به کنار نهند، من بی‌درنگ خواجه‌نصرالدین را گرفتار خواهم ساخت.» امیر آشفته او را می‌نگریست. در میدان مردم غوغا کردند. به اشاره‌ی امیر جلاد تبر خود را فرود آورد.

خواجه‌نصرالدین به صدای بلند گفت: «خداوندگارا، آیا سزاوار است این هم‌دستان ناچیز خواجه‌نصرالدین را بدین نحو سیاست کنی و از مجازات آن‌که او را جا داده و نهان کرده و هنوز نیز نزد خود نگاهش داشته است و احتیاجاتش را برمی‌آورد، غافل بمانی؟»

امیر با لحنی پر ابهت گفت: «راست می‌گوئی، اگر چنین مجرمی در کار است، عدل ما چنین حکم می‌کند که نخست او را مجازات فرمائیم. اما حسین غزالی نام این مجرم را بما بگو!»
زمزمه‌ای میان مردم برخاست. آنان که در ردیف نخستین بودند، قول امیر را برای دیگران نقل می‌کردند.

«اما اگر امیر از مجازات مجرم اصلی خودداری فرمود، اگر امیر حیات او را به او بخشود، سزاوار است که این مجرمان ناچیز را سیاست کند؟»
امیر آشفته‌تر از پیش گفت:

«اگر ما مجرم اصلی را از مجازات معاف داریم، مسلم است که مجرمان دیگر را سیاست نخواهیم فرمود. اما حسین غزالی، یک چیز برای ما روشن نیست! چرا ما از مجازات مجرم اصلی خودداری کنیم؟ او کجاست؟ او را به ما نشان ده تا سرش را از بدنش بگیریم!»
خواجه‌نصرالدین رو به مردم کرد:

«شما سخنان امیر را شنیدید؟ خداوندگار بخارا فرمود که از سیاست مجرم اصلی که نام او را لحظه‌ای بعد خواهم گفت - خودداری کند، این مردم بی‌گناه را آزاد خواهد ساخت تا به خانه‌های خود برگردند. خداوندگارا هم‌چنین نبود؟»

امیر به تأیید او گفت: «حسین غزالی، هم‌چنان است که گفتم، ما قول خود را داده‌ایم! اما اینک مجرم اصلی را به ما بنما!»

خواجه نصرالدین رو به مردم فریاد زد: « شنیدید؟ امیر قول داد.» نفسی عمیق کشید. هزاران چشم به او دوخته شده بود. نیاز می‌خواست برخیزد اما دوباره افتاد، زانوانش نیرو نداشت آن‌گاه خواجه نصرالدین با صدای واضح و استوار گفت:

« ای امیر، مجرم اصلی توئی!»

با حرکتی سریع عمامه از سر بر گرفت و ریش عاریتی را بر زمین افکند. جماعت وحشت‌زده عقب رفت و یک‌کدام از تنفس باز ماند. امیر با چشمان دریده، لبان را می‌گزید و چیزی نمی‌توانست گفت. درباریان به مجسمه‌های سنگی بدل شده بودند.

سکوت جز چند ثانیه برقرار نبود

ارسالان فریاد زد: « خواجه نصرالدین!»

امیر عاقبت به خود آمد با لکنت زبان گفت: « خواجه نصرالدین!»

« آری، این منم! و ای امیر، تو جز آن‌که بگوئی گردنت را بزندی، کاری نداری زیرا که من در قصر تو زیسته و از غذای تو خورده و از انعام تو برخوردار شده‌ام. من در همه کار مشاور تو بوده‌ام. ای امیر، مجرم اصلی توئی، و باید فرمان دهی تا سرت را از تنت جدا کنند!»

خواجه نصرالدین را گرفتند و دستانش را بستند. مقاومتی نکرد؛ اما خطاب به مردم گفت:

« امیر قول داده است که محکومین را آزاد کند! شما همگی سخنان امیر را شنیده‌اید!»

مردم آشفته به غوغا برخاستند. کاری از سه صف نوبتیان بر نمی‌آمد.

زیر فشار مردم نوبتیان عقب رفتند. هر دم با صدای نیرومندتر این صدا به گوش می‌رسید:

« محکومین را آزاد کنید!»

« امیر قول داده است!»

« آن را رها کنید!»

غوغا شدت می‌یافت و به همه‌ی مردم سرایت می‌کرد.

بختیار کنار امیر خم شد:

« خداوندگارا! باید آنان را رها کرد، ورنه مردم شورش می‌کنند!»

امیر پذیرفت.

بختیار نعره زد « امیر بر سر قول خود ایستاده است.»

نوبتیان کنار رفتند و به محکومین راه عبور دادند. اینان در دم به جماعت پیوستند و میان آن ناپدید

شدند.

خواجه نصرالدین را در زنجیر به قصر بردند. بسیاری از مردم می‌گریستند و فریاد می‌زدند:

« خدا نگهدار! خواجه نصرالدین! خدا نگهدار تو، خواجه نصرالدین تو در قلب ما زنده خواهی ماند!»

خواجه نصرالدین با سری افراشته و چهره‌ای مصمم پیش می‌رفت. مقابل درِ قصر ایستاد و رو برگرداند و با سر اشاره‌ای مُبیین بدرود کرد. مردم با فریاد و غوغا او را پاسخ گفتند. امیر شتابان، تنها در تخت روان نشست. درباریان از پس او به قصر رفتند.

۸

دیوان امیر برای داوری خواجه نصرالدین تشکیل گردید.

هنگامی که خواجه نصرالدین دست بسته، به تالار وارد شد، درباریان سر به ریز افکندند. علما به نوازش محاسن خود پرداختند، چین به پیشانی افکندند، امیر روی بگرداند و سرفه کرد و آه کشید. خواجه نصرالدین نظری مستقیم و خیره بر ایشان افکند. اگر دست بسته نبود شاید توهم می‌رفت که مجرم واقعی او نیست، بلکه مردمی هستند که گرد او نشسته‌اند. در ابتدای جلسه میان سایر درباریان حسین غزالی فرزانه‌ی بغدادی پس از خروج از محبس، بار اول بود که پدیدار می‌شد. خواجه نصرالدین نظری دوستانه به وی افکند. اما دانشمند استوار بر بالش خود نشست و از خشم جبین در هم کشید. داوری به طول نینجامید خواجه نصرالدین محکوم به مرگ شد. اما بایستی راه مردن او را تعیین کنند. ارسال بیک گفت:

« خداوندگارا، به عقیده‌ی بنده باید مجرم را به چهارمیخ کشید تا با رنج و مشقت فراوان جان دهد.» اندک تغییری هم در چهره‌ی خواجه نصرالدین مشهود نشد. بر سر پا، آسوده به اشعه‌ی خورشید که از بالای تالار به درون می‌تافت، می‌خندید.

امیر با لحنی مصمم گفت: « نه، سلطان عثمانی تاکنون یکبار او را به چهارمیخ کشیده و باید گمان برد که این هرزه‌گرد راهی برای حفظ خود از چهارمیخ می‌داند، ورنه از دست سلطان جان به در نمی‌برد!» آن‌گاه بختیار رأی خود را دایره بر قطع سر خواجه نصرالدین اظهار داشت. « این آسوده‌ترین طریق کشتن و در ضمن مطمئن‌ترین همه‌ی آنهاست.»

امیر گفت: « نه، خلیفه‌ی بغداد، یکبار گردن او را زده است و با این وصف زنده مانده!» درباریان یکی پس از دیگری برخاستند و عقاید متناقض به یکدیگر گفتند. دار، زنده پوست کردن و جز آنها، اما امیر همه‌ی این عقاید را رد کرد، زیرا که بر چهره‌ی خواجه نصرالدین اثری از ترس مشهود نمی‌گردید و حال آن‌که به نظر امیر، اگر بر چهره‌ی او اثری از ترس آشکار می‌گردید، دلیل مؤثر بودن طریقه‌ی معروض بود.

درباریان آشفته ساکت ماندند. امیر خشمگین گردیده بود. در این لحظه فرزانه‌ی بغدادی بر پا خواست.

نخستین بار بود که برابر امیر سخن می‌گفت، درباره‌ی سخنان خویش بسیار اندیشیده بود، تا دانشش برتر از دیگران جلوه کند.

ای قبله‌ی عالم! اگر این نابکار بر انواع طرق اعدام فایق آمده است، مگر دلیل آن نیست که قدرتی خبیث در خدمت اوست؟»

پس از ادای این کلمات فرزانه‌ی بغدادی بر شانه‌ی خود دمید و دیگران نیز جر خواجه‌نصرالدین چنین کردند.

« پس از تحقیقات و تدقیقات کامل در موارد این مجرم جانی، امیر بزرگوار معدلت‌مدار از قبول طرق مذکور استنکاف فرموده است تا مبدا در ضمن اجرای حکم، ارواح خبیث از نو او را یاری کنند و از چنگال مجازات برهانند اما هنوز یک راه اجرای حکم مجازات هست که خواجه‌نصرالدین گرفتار آن نشده است و آن غرقه در آب است.»

پس از گفتن این سخنان فرزانه‌ی بغدادی سر بلند کرد و نگاهی پیروز به جمع افکند.

خواجه‌نصرالدین نیز سر بلند کرد. امیر حرکت او را دید.

« آه! آه! این بود راز او!»

خواجه‌نصرالدین می‌اندیشید که « خوب شد که او از ارواح خبیث سخن گفت، زیرا که در این صورت

من نومید نمی‌شوم!»

فرزانه هم‌چنان می‌گفت: « بنا بر آنچه در کتب معتبر خوانده‌ام، در شهر بخارا استخری است که به نام

شیخ تورگان خوانده می‌شود. مسلم است که ارواح خبیث جرأت نزدیک شدن به این استخر را ندارد. ای

خداوندگار، رأی من بر آن است که مجرم را واژگون در آب مقدس بیندازند تا غرق شود!»

امیر فریاد زد: « پندی فرزانه‌وار بود، که شایسته‌ی پاداش است!»

خواجه‌نصرالدین با لحنی ملامت‌آمیز خطاب به دانشمند گفت:

« ای حسین غزالی، من نیز، هنگامی که تو تحت سلطه‌ی من بودی با تو چنین رفتار کردم؟ بدین‌گونه

باید منتظر نمک‌شناسی مردم بود!»

تصمیم بر آن گرفته شد که هنگام غروب، خواجه‌نصرالدین را در ملاء عام در استخر تورگان غرق

کنند. و برای ممانعت از فرار او قرار بر آن شد که او را در کیسه‌ای چرمی حمل کنند و در همان کیسه او را

به استخر بیفکنند.

همه‌ی روز از کنار استخر صدای چکش درودگران به گوش می‌رسید. همه می‌دانستند که چرا برای

امیر صفه‌ای می‌سازند. اما چه می‌توانستند کرد که بر سر هر یک از ایشان نوبتی ایستاده بود! بی‌آن‌که سخن

گویند با چهره‌ای گرفته به کار مشغول بودند. چون کار ایشان پایان یافت مزد ناچیز خود را گرفتند و با

سرافکنندگی به راه خود رفتند.

با فرشی ضخیم صفه‌ی امیر و آن قسمت از کناره را که برجسته بود پوشاندند. کناره‌ی دیگر را به مردم واگذار کردند.

جاسوسان خبر داده بودند که غوغا و آشوب در شهر افزون شده است به دستور ارسلان‌بیک در اطراف استخر دسته‌ای نوبتی ایستاده بودند و در چند نقطه توپ نهاده بودند. از آن بیم داشتند که مردم در اثناء راه خواجه‌نصرالدین را رها کنند و برای جلوگیری از این کار، چهار کیسه‌ی همانند آماده کرده بودند. بر طبق این نقشه کیسه‌های تهی را از میان جماعت عبور می‌دادند و آن یک را که حاوی خواجه‌نصرالدین بود از راهی خلوت می‌بردند، برای اکمال این نقشه به همراهی کیسه‌های تهی، هشت نوبتی مقرر کردند، و برای آن که، محتوی خواجه‌نصرالدین بود تنها سه نوبتی معین گردید.

ارسلان‌بیک به نوبتیان گفت: «از کنار استخر قاصدی نزد شما می‌فرستم. در یک آن معین چهار کیسه‌ی را بیرون می‌آورید. کیسه‌ی پنجم را که حاوی مجرم است، اندکی دیرتر هنگامی که مردم کنجکاو متوجه‌ی چهار کیسه‌ی دیگر شده‌اند بیاورید. خوب متوجه باشید و فراموش نکنید، ورنه گردنتان را خواهم زد.»

هنگام غروب آفتاب از فراز بام بازار صدای طبل برخاست مردم از هر سو به جانب استخر روانه شدند. امیر و ملازمانش نیز به زودی رسیدند. گردا گرد صفه‌ی امیر مشعل افروختند. شعله‌ی مشعل از وزش باد در جنبش بود و سایه‌ی سرخش در آب می‌لرزید. ساحل مقابل در تاریکی ناپدید بود و از کنار صفه اگر خود مردم دیده نمی‌شدند. صدا و حرکت و گفتگوی ایشان به گوش می‌رسید.

بختیار در تاریکی فرمان امیر را که حاوی حکم اعدام خواجه‌نصرالدین بود قرائت کرد. باد از حرکت باز ماند و چنان سکوتی بر جماعت مستولی شد، که بزرگترین امیران جهان از ترس به لرزه درآمد. از نو باد به صدا درآمد و همراه خود آه هزاران سینه را به ارمغان آورد.

امیر با صدائی لرزان گفت: «ارسلان‌بیک چرا تأخیر می‌کنی؟» «خداوندگارا قاصد فرستادم.»

ناگهان در ظلمت، صدای فریاد و برخورد اسلحه شنیده شد. نزاعی پرهیایو در گرفته بود. امیر از جا جست. می‌خواست به تاریکی پناه برد. چند لحظه بعد هشت نوبتی، بی‌کیسه‌ی چرمین برابر صفه امیر رسیدند.

امیر فریاد زد «پس مجرم کجاست؟ او را از چنگ نوبتیان به در آورده‌اند و او فرار کرده است. این طور نیست ارسلان‌بیک؟»

ارسلان‌بیک در جواب گفت: «خداوندگارا، کم‌ترین پیش‌بینی لازم را کرده است، در این کیسه، جز کهنه‌پاره چیزی نبود!»

از نو صدای نزاع برخاست. ارسلان‌بیک به تسکین امیر پرداخت.

«خداوندگارا، بگذارید آن را نیز برابند! در این نیز جز پارچه چیزی نیست!»

کیسه‌ی نخستین به دست چایخانه‌دار علی و کیسه‌ی دوم به دست آهنگران به ریاست یوسف، ربوده شد. اندکی بعد کوزه‌گران، کیسه‌ی سوم را که محتوی ژنده و پاره بود، ربودند. کیسه‌ی چهارم بی‌مזاحمت مردم، برابر صغه امیر رسید و نوبتیان زیر نور مشعل‌ها و برابر انظار منتظر مردم، کیسه را دریدند و پارچه‌ها را بیرون کشیدند.

مردم مبهوت آرامش یافتند. این بود آن‌چه ارسال‌بیک محتال منتظر بود. زیرا که می‌دانست نومیدی، مردم را از کوشش باز می‌دارد. اینک نوبت رسیدن کیسه‌ی پنجم بود. با این وصف نوبتیان حامل آن هنوز به استخر نرسیده بودند.

۹

هنگامی که نوبتیان خواجه‌نصرالدین را از زندان زیرزمینی بیرون کشیدند. او به ایشان گفت: « می‌خواهید مرا بر پشت خود حمل کنید؟ افسوس که استر من نیست ورنه از خنده می‌ترکید!» نوبتیان گفتند: « خاموش باش! به زودی خواهی گریست!» نمی‌توانستند از خواجه‌نصرالدین بگذرند که بی‌واسطه‌ی ایشان خود را به امیر تسلیم کرده بود. این عمل را نشانه‌ی بدخواهی او می‌پنداشتند و گمان می‌بردند که تنها هدف خواجه‌نصرالدین، ممانعت از پاداش گرفتن نوبتیان بوده است. کیسه‌ی تنگ را گشودند و خواجه‌نصرالدین را در آن سپوختند. خواجه‌نصرالدین فریاد زد « ای اکره‌ی شیطان مگر کیسه بزرگ‌تر نبود؟» نوبتیان به پاسخ گفتند: « مدت زیادی در کیسه نخواهی ماند! ولدالزنا، مگر چقدر جا می‌خواهی؟ مجبوریم زانوانت را در شکمت فرو کنیم!» با زحمت فراوان خواجه‌نصرالدین را در کیسه فرو کردند و با طناب بستند. کیسه‌ای تنگ و سیاه و بدبو بود.

پرده‌ای سیاه بر چشمان خواجه‌نصرالدین عارض شد و دیگر راه امیدی به روی خود گشوده نمی‌دید. به تحریک قضا و قدر پرداخت.

« ای سرنوشت که برای من به جای مادر بوده‌ای، ای قضای قادر که همواره برای من مانند پدر بوده‌ای، چه می‌کنید؟ چرا به یاری خواجه‌نصرالدین بر نمی‌خیزید. من که سراسر جهان را گشته‌ام و اقیانوس پهناور را برای قبر برگزیده‌ام. اکنون باید در کیسه‌ای بدبو و تنگ اسیر باشم و در استخری کوچک و گل‌آلود غرق شوم. عدل کجاست؟ حقیقت کجاست؟ ممکن نیست! من باور نمی‌کنم! باید اتفاقی بیفتد، حریفی، زلزله‌ای، شورش، چیزی! ای سرنوشت، ای قضای قادر!»

نوبتیان در این مدت نیمی از راه را بی هیچ اتفاق سوئی طی کرده بودند. هر دویست قدم که می‌پیمودند نوبت حمل خواجه‌نصرالدین را عوض می‌کردند از همین توقف‌های جزئی خواجه‌نصرالدین راه طی شده و راه باقی را حساب می‌کرد.

می‌دانست که قضا و قدر کسی را که به جای حرکت و جنبش، به دعا و ناله قناعت می‌کند، هرگز یاری نمی‌کنند. چه بسیار مردمی که قبل از موعد مقرر مرده‌اند تنها به همین دلیل که نیروی حیات‌شان کافی نبوده است! خواجه‌نصرالدین آرزوی مرگی در خور مردان داشت.

هم‌چنان که دندان‌ها را به هم می‌فشرد به خود می‌گفت: « نه! نه! نه! امروز نخواهم مرد! نمی‌خواهم بمیرم!»

اما به هم‌پیچیده در ته کیسه، زانوان در شکم فرورفته، چه می‌توانست کرد؛ چاره‌ای جز پذیرفتن قضا و قدر نداشت.

از قعر کیسه فریاد برآورد که: « ای نوبتیان دلاور! یک دم درنگ کنید! می‌خواهم قبل از مرگم، نمازی به درگاه خداوند بگزارم تا شاید روح مرا به قصر بهشت برد!»
نوبتیان کیسه را بر زمین نهادند.

« نمازت را بخوان! اما گمان مبر که تو را از کیسه بیرون می‌آوریم! هم‌چنان در کیسه نماز بخوان!»
خواجه‌نصرالدین پرسید « کجا هستیم؟ اگر می‌پرسم کجا هستیم، غرضم یافتن قبله است!»
« در انتهای دروازه‌ی قاسم؛ قبله رو به پائین است. هر چه زودتر نمازت را بخوان. انتظار زیاد برای ما ممکن نیست!»

خواجه‌نصرالدین از قعر کیسه جواب داد. « ای نوبتیان دلاور، متشکرم.»
چه امید داشت و چه انتظار می‌برد؟ خود او نیز نمی‌دانست.

« همواره فرصت غنیمت است! از آن پس چیزی خواهد رسید. شاید اتفاقی بیفتد!»
هم‌چنان که با دقت گوش به سخنان نوبتیان داشت، خود با صدای بلند به گزاردن نماز پرداخت.
نوبتیان از راه درد دل با یک‌دیگر می‌گفتند: « چگونه از ابتدا درنیافتیم که منجم تازه، همان خواجه‌نصرالدین است! در آن صورت، جایزه‌ی خود را از امیر می‌گرفتیم!»

آن‌چه می‌گفتند از میل دائم ایشان حکایت می‌کرد، زیرا که زندگی را با حرص و آز به سر می‌بردند.
« اگر بتوانم - ولو چند دقیقه - نوبتیان را از این‌جا دور کنم، شاید بتوانم طناب را بگشایم، یا گذرنده‌ای مرا برهانند!»

نوبتیان لگدی چند به کیسه زدند و گفتند: « زودتر نمازت را تمام کن! بیش از این فرصت نیست! می‌شنوی؟»

«نوبتیان دلیر لحظه‌ای دیگر هم درنگ کنید! هنوز باید یک دعای دیگر هم بخوانم! ای خدای قادر متعال و ارحم الراحمین، کاری کن که هرکس ده هزار تنگه‌ای که در خاک نهان کرده‌ام، بیابد هزار تنگه‌ی آن را به ملای مسجدی بدهد تا یک سال برای آمرزش من دعا بخواند!»

همین که صحبت از ده هزار تنگه به میان آمد. نوبتیان خاموش شدند.

خواجه نصرالدین، هر چند در کیسه چیزی نمی‌توانست دید، اما خوب می‌دانست که در آن دم نوبتیان چه حالی دارند و چگونه گردن می‌کشند.

آن‌گاه گفت « برویم. من خویشتن را به خدا سپردم!»

نوبتیان درنگ کردند.

یکی از آنان با صدای دل‌پسند گفت « باز هم کمی استراحت کنیم! خواجه نصرالدین گمان مبر که ما بدخواه توایم. این وضع و مقام است که ما را به ظلم به تو واداشته است. اگر می‌توانستیم خانواده‌های خود را بی‌احتیاج به وظیفه‌ای که از امیر می‌گیریم، اطعام کنیم، در دم ترا رها می‌کردیم.»

دیگری هراسان گفت: « چه می‌گوئی؟ اگر او را رها کنیم، امیر گردن‌مان را خواهد زد!»

نوبتی نخستین از میان دندان‌های فشرده گفت: « خاموش باش. اگر بتوانیم پول را به دست آوریم.»

خواجه نصرالدین چیزی نشنید، اما می‌دانست که با یک‌دیگر نجوا می‌کنند و می‌دانست که چه می‌گویند.

آه‌کشان گفت: « ای دلاوران، من از شما کینه‌ای به دل ندارم. بیش از آن گناه‌کارم که داور دیگران بتوانم بود. اگر در جهان باقی خداوند مرا عفو کند، من قول می‌دهم که پای عرش او برای شما دعا کنم! می‌گفتید که اگر نیازی به وظیفه‌ی امیر نداشتید، مرا رها می‌کردید. در سخنان خود تأمل کنید! با این عمل گناهی بزرگ مرتکب می‌شوید، از فرمان امیر سر می‌پیچید. نه! من نمی‌خواهم که به خاطر من خویشتن را به گناه ببالائید! کیسه را بردارید و مرا به کنار استخر ببرید، تا مشیت خداوند و امیر انجام پذیرد.»

نوبتیان مبهوت به مشورت پرداختند و این تقوی و ورع ناگهانی خواجه نصرالدین را نفرین کردند.

نوبتی سیم، به سخن درآمد.

« من طبعی دیگر دارم. مدت‌هاست که از گناهان خود پشیمان شده‌ام و توبه کرده‌ام، اما توبه‌ای که تنها به گفتار باشد و همراه کردار نباشد، در دیده‌ی خداوند چیزی به شمار نمی‌رود. من خود در صدد انجام دادن عملی پرهیزگاران‌ه‌ام. می‌خواهم در مولد خود، مسجدی بزرگ بسازم، هر چند با این کار خود و خانواده‌ام از هستی ساقط شویم!»

دو نوبتی دیگر دست بر دهان نهاده بودند تا صدای خنده‌ی ایشان به گوش خواجه نصرالدین نرسد، زیرا می‌دانستند که نوبتی دیگر دروغ می‌گوید و مقامری چالاک است: یکی از نوبتیان که دیگر طاقت ضبط خود نداشت، به خنده درآمد.

نوبتی مکار هم چنان می گفت « هر پیشیز خود را به کنار می گذارم، اما بنای مسجد پیشرفتی ندارد و از این راه سخت اندوه گینم. چند روز پیش از راه اجبار گاو خود را فروختم. اما اگر موزه های خود را بفروشم و با پای برهنه راه بروم از آن بهتر است که کار خود را ناتمام گذارم.»

خواجه نصرالدین در کیسه سسکه می کرد. نوبتیان یکدیگر را می نگرستند. غرض همکار خود را دریافته بودند.

به اشاره چشم و ابرو او را به تعقیب گفتار تشویق می کردند.

« کاش مردی نیکوکار می یافتم که برای اتمام بنای مسجد هشت تا ده هزار تنگه به من می داد! قسم می خورم که نام او، همراه بخاری معطر، تا ده سال از گنبد مسجد برخیزد و به عرش خدا برسد!»

نوبتی نخستین گفت:

« یار عزیز من دوهزار تنگه ندارم، اما شاید تو آخرین اندوخته ی مرا که پانصد تنگه است، بپذیری. هدیه ی ناچیز مرا رد مکن، زیرا که من نیز اشتیاق فراوانی به اجرای عملی پرهیزگاران دارم.

نوبتی دوم، که هم چنان به زحمت از خنده خودداری می کرد، با لکنت زبان گفت. « من نیز سیصد تنگه دارم.»

خواجه نصرالدین متظاهر به گریستن گفت: « ای مرد متقی، ای مرد مؤمن چه متأسفم که نمی توانم دامن قبای ترا ببوسم! من مردی گناه کارم، اما تو بزرگی کن و هدیه ی ناچیز مرا بپذیر. من ده هزار تنگه دارم. پس از آن که نابکاری های من صورت گرفت و از آن پس که اطمینان امیر را به خود جلب کردم: کیسه های انباشته از زر از او گرفتم. هنگامی که اندوخته ی من به ده هزار تنگه رسید، برای روز فرار، آن ها را در دل خاک نهان کردم و از آنجا که می خواستم از دروازه ی قاسم بگریزم، تنگه ها را در گورستان قاسم نهفته ام.»

نوبتیان فریاد زدند در گورستان قاسم! این که بسیار نزدیک است!»

« آری ما اکنون در قسمت شمالی دروازه ایم و اگر از آن بگذریم ...»

« نه، در قسمت شرقی هستیم. اندوخته ات را کجا نهاده ای؟»

خواجه نصرالدین گفت: « در انتهای غربی. اما، ای نوبتی دلاور، ابتدا قسم بخور که تا ده سال هر روز نام مرا یاد کنی!»

نوبتی لرزان از بی تابی گفت: « قسم می خورم به خدا و به محمد رسول الله که ده سال هر روز از تو یاد کنم! اینک بگو تنگه ها کجاست!»

خواجه نصرالدین در اندیشه ی اتلاف وقت بود. «چه می شود اگر اکنون مرا کنار استخر برند و خود فردا به جستجوی تنگه ها پردازند؟ نه، نه، این ممکن نیست: نخست به این دلیل که می ترسند دیگری بر ایشان پیشی گیرد و مهمتر از همه، به این دلیل که به خود نیز اعتماد ندارند. برای تأخیر، کجا را نشانی بدهم؟»

نوبتیان خمیده بر فراز کیسه، منتظر گفتار او بودند. خواجه نصرالدین صدای تنفس ایشان را می شنید.
« در قسمت غربی سه گور هست که به شکل مثلث نهاده‌اند. من پای هر گور سه هزار و سیصد و سی و سه تنگه خاک سپرده‌ام.»

نوبتیان با غوغا تکرار می کردند: « به شکل مثلث. پای هر گور سه هزار و سیصد و سی و سه تنگه.»
دو تن از ایشان به تجسس تنگه‌ها رفتند و سیمی برای محافظت کیسه ماند. اگر خواجه نصرالدین طبایع بشر را نمی شناخت از این وضع به ستوه می آمد، اما او می دانست که: نوبتی سیم مدت زیادی نمی تواند کنار کیسه بماند. نوبتی آهی آشفته کشید و سرفه کرد و بی هوده با سلاح خویش مشغول شد. خواجه نصرالدین افکار او را می خواند. نوبتی درباره‌ی سه هزار و سیصد و سی و سه تنگه مضطرب بود. خواجه نصرالدین با شکیبائی منتظر بود. نوبتی گفت: « چه بی هوده تأخیر می کنند!»
خواجه نصرالدین به پاسخ گفت: « لابد تنگه‌ها را جایی دیگر نهان می کنند تا فردا هر سه برای برداشتن آن بروید.»

ضربت مؤثر آمد. نوبتی آشفته دم می زد. آن گاه خمیازه‌ای کشید. خواجه نصرالدین از میان کیسه گفت:
«چه خوش داشتم قبل از مرگ داستانی پرهیزگاران می شنیدم! ای نوبتی مهربان شاید تو چیزی بدانی و بخواهی برای من بگوئی؟»

نوبتی خشمگین گفت: نه، من داستان پرهیزکارانه نمی دانم... خسته شده‌ام و می خواهم در این کنار بخوابم.»

اما صدای پای او - که به شتاب می دوید - خواجه نصرالدین را از عزیمت او به سوی گورستان آگاه ساخت.

خواجه نصرالدین از تقدیر تمنا می کرد: « گذرنده‌ای! ای سرنوشت گذرنده‌ای را به سوی من گسیل دار!»

و تقدیر گذرنده‌ای را به سوی او گسیل داشت.
سرنوشت همیشه به یاری مردم فعال و باپشتکار می آید (این سخن را اندکی پیشتر گفتیم اما تکرار، حقایق را مبتذل نمی کند) خواجه نصرالدین از صمیم دل برای ادامه‌ی حیات می کوشید و سرنوشت نمی توانست سعی او را باطل کند. گذرنده‌ای آرام به آنجا می رسید: خواجه نصرالدین از صدای پای او دریافت که لنگ است، و از صدای تنفس او دانست که پیر است.

کیسه میان راه بود. گذرنده به جا ماند و مدتی آن را نگریست، و با چوب زیر بغلش فشاری به آن داد.
گذرنده با صدائی بم گفت « این کیسه چیست و از کجا می آید؟»

خواجه نصرالدین با شادی فراوان صدای جعفر رباخوار را شناخت. دیگر شکی در خروج خود از کیسه نداشت. می دانست نوبتیان به آن زودی باز نمی گردند.

در کیسه سرفه کرد. اما برای ممانعت از وحشت رباخوار آرام سرفه کرد. جعفر رباخوار با هراس گفت: «آه! مردی در آن است!»

خواجه نصرالدین آرام و با تغییر لهجه گفت: «البته مردی در آن است. مگر موجب وحشت است؟»
«چگونه موجب وحشت نباشد؟ تو چگونه به کیسه رفته‌ای؟»

«چنین لازم آمده بود. به راه خود برو و با سئوالات خود باعث زحمت من مشو!»

خواجه نصرالدین می دانست که بدین طریق رباخوار را بیشتر متهیج می کند و او هرگز نخواهد رفت. رباخوار می گفت «بسیار عجیب و شگفت آورست که انسان بر سر راه خود مردی را در کیسه ببیند. شاید ترا به زور در آن نهاده اند؟»

خواجه نصرالدین خندان گفت: «به زور؟ تو گمان می بری که من ششصد تنگه داده‌ام تا مرا به زور به کیسه کنند؟»

«ششصد تنگه؟ اما چرا این مبلغ هنگفت را پرداخته‌ای!»

«ای گذرنده، من همه‌ی داستان خود را برای تو می گویم، اما به آن شرط که چون آن همه را شنیدی، به راه خود بروی و موجب زحمت من نشوی. این کیسه از آن مردی تازی مقیم بخارا است که در علاج دردها و نقص‌ها قدرتی خاص دارد. خداوند آن، برای آن بهائی گران مقرر داشته است، و آن را به همه کس هم نمی دهد. من لنگ و کوزپشت و احوال بودم. روزی به خیال تزویج افتادم. پدر محبوبه‌ی من برای آن که دخترش، چهره‌ی زشت و اندام ناشایست مرا ببیند، مرا نزد مردی تازی برد و او در ازا ششصد تنگه مرا در این کیسه نشاند و باید من چهار ساعت در آن بنشینم. اما از آنجا که اثر شفابخش کیسه جز در مجاورت گورستان پدیدار نمی شود، من همراه پدر محبوبه‌ام به نزدیکی گورستان قاسم آمده‌ام، او مرا در کیسه گذاشت و خود رفت، زیرا که می گویند: حضور غیر در شفای کیسه تأثیر سوء دارد. مرد تازی به من گفته است. سه جن نزد من خواهند آمد و بال‌های مسین خود را به هم خواهند زد. اگر جنیان با صدای بشری از من بپرسند که ده هزار تنگه‌ی خود را در کدام گوشه‌ی گورستان نهفته‌ام، باید جوابی مرموز بدین قسم به ایشان بگویم که «هر که سپری مسین دارد، سر او نیز مسین است. بومی است که به شکل غراب درآمده است. ای جنیان دنبال چیزی می گردید که وجود ندارد، پس زیر دم استر مرا ببوسید!» همه چیز آن چنان که او گفته بود صورت گرفت. جنیان آمدند و از من پرسیدند که ده هزار تنگه را کجا نهفته‌ام. چون پاسخ مرا شنیدند خشمگین شدند و مرا کوفتند و من که دستوره‌ای مرد تازی را به خاطر داشتم هم چنان گفتم: «هر که سپری مسین دارد، سر او نیز مسین است. زیر دم استر مرا ببوسید!» جنیان از کنار کیسه رفتند و پراکنده شدند، دنباله‌ی آن را به یاد ندارم، اما دوساعت بعد چشم گشودم و دریافتم که چشمانم می بیند و کوزم راست شده است و پایم نمی لنگد، اما به همان قناعت کردم که از سوراخی که جنیان در کیسه کرده‌اند، بیرون را بنگرم. اما به یقین خطائی مرتکب شده، باید با کوزپشتی هم چون خود قراری می بستم، تا هر یک دو ساعت در کیسه

بمانیم و سیصد تنگه بیشتر نپردازیم. اما آنچه گذشت، گذشت، پول خود را از دست داده‌ام اما در ازای تندرست شده‌ام. اینک، ای گذرنده همه چیز را دانستی، هم‌چنان که قول دادی به راه خود برو. تو دهمین کسی هستی که مرا به سؤال گرفته‌ای و مرا فرسوده‌ای!»

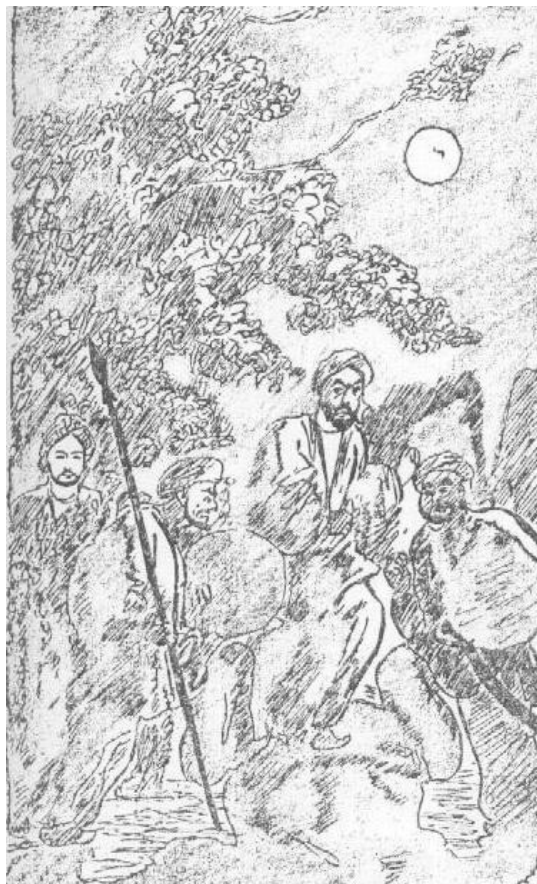
رباخوار نقل او را با دقتی کامل می‌شنید، و جز با ادوات استعجاب در سخن او نمی‌دوید. عاقبت گفت: «مرد کیسه‌ای؛ سخن مرا بشنو! ما هر دو از ملاقات یک‌دیگر می‌توانیم طرفی بر بندیم. تو از اینکه کوژپشتی مانند خود نیافته‌ای تا بتوانی بیش از نیمی از آنچه داده‌ای، ندهی اندوهگینی. اما چیزی از دست نداده‌ای، زیرا که من همانم که تو می‌جوئی:

احول و لنگ و کوژپشتم. من به طیب خاطر سیصد تنگه به تو می‌پردازم، تا بتوانم دو ساعت باقی را در کیسه بمانم!»

خواجه نصرالدین گفت: «مرا ریشخند می‌کنی! مگر اتفاقی چنین معجزآسا هم ممکن است! اما اگر واقع می‌گوئی، خدا را از این تصادف شکر بگزار! ای گذرنده من موافقم، اما بدان که من خود ششصد تنگه را از پیش پرداختم و تو نیز اگر بخواهی باید سیصد تنگه را از پیش بدهی. من معامله‌ی نسیه نمی‌کنم.»
رباخوار که کیسه را می‌گشود گفت: «از پیش می‌پردازم. وقت را تلف نکنیم زیرا که هر دقیقه ارزش دارد و از این پس کیسه از آن من است.»

خواجه نصرالدین همین که از کیسه به در آمد، روی خود را در دامن قبا نهفت، اما رباخوار توجهی به او نداشت. با تأسف فراوان از دقایق هدر رفته، سیصد تنگه شمرد و به خواجه نصرالدین داد.
با زحمت فراوان و با گریه و زاری؛ به کیسه فرو رفت.

خواجه نصرالدین کیسه را با طناب بست و خود برای اختفا به سایه‌ی درختان پناه برد.
هنگام بازگشت نوبتیان بود. از جانب گورستان صدای پای نوبتیان و نفرین‌شان به گوش می‌رسید.
خواجه نصرالدین سایه‌ی ایشان را بر دیوار گورستان دید و سپس خود ایشان پدیدار شدند. نور ماه بر سپرهای مسین ایشان می‌درخشید.



۱۰

نوبتیان با خشم و غضب فراوان بر کیسه لگد می کوفتند و سپرهایشان مانند بال‌های مسین به هم می کوفت و خود فریاد می زدند:

« هرزه گرد ملمون! ما همه‌ی گورستان را زیر و زبر کردیم و چیزی نیافتیم. ولدالزنا بگو تنگه‌ها را کجا نهفته‌ای؟ »

رباخوار رمز جواب را خوب به خاطر داشت که : « هر که سپری مسین دارد سر او نیز مسین است. به جای بوم غرابی نشسته. ای جنیان شما آن جا را گشته‌اید که چیزی نهفته نبوده. زیر دم استر مرا ببوسید! »

نوبتیان از شنیدن این سخنان سخت خشمناک شدند.

« سگ گندیده! ما را ریشخند کرده‌ای و اکنون نیز بازی می‌دهی! نگاه کنید کیسه گردآلود است! به امید رهایی خود را روی زمین خزانده و ما را واداشته تا با عرق جبین همه‌ی گورستان را زیر و زبر کنیم! روباه بدبخت حقت را به کفت خواهی آورد!»

بارانی از ضربات مشت و لگد بر کیسه فرود آمد، برای اکمال مجازات نوبتیان یکایک با موزه‌های نعل‌دار بر فراز کیسه به رقص درآمدند. رباخوار به یاد دستور خواجه‌نصرالدین هم‌چنان می‌گفت: « هر که سپری مسین دارد، سر او نیز مسین است» و نتیجه این بود که نوبتیان بیشتر خشمگین می‌شدند... اندوه ایشان از آن بود که نمی‌توانستند مجرم را به دست خود مجازات کنند، اما در ازا با شتاب او را برداشتند و رو به استخر به راه افتادند.

خواجه‌نصرالدین از نهان‌گاه خود بیرون آمد و در آب چشمه چهره‌ی خود را شست و قبای خود را بیرون آورد و سینه را به باد شبان‌گاهی عرضه داشت. چه شادمان بود که نسیم سوزان مرگ از کنار او گذشته و او تندرست به جا مانده بود! اندکی از جاده بر کنار رفت و قبای خود را بر خاک گسترد و سنگی به زیر سر نهاد و بخفت. سخت خسته بود و احتیاج فراوان به استراحت داشت. بر فراز سرش باد شاخه‌ی درخت‌ها را به هم می‌زد و ستاره‌ها در آقیانوس آسمان شنا می‌کردند، و پائین در جوی، آبی اندک جریان داشت. خواجه‌نصرالدین می‌اندیشید:

« آری هنوز چیزهای خوب در جهان فراوان است، و هنگام مرگ من نیست هر چند بهشت در انتظار من باشد. اگر بنا باشد جاودان با حوریان بر شاخه‌ی درختی مأوا گیرم، دلم از غم انباشته خواهد شد!»
هم‌چنان که بر زمین گرم زیر نگاه ستارگان، خفته بود، چنان می‌اندیشید. دل در برش می‌تپید. در گورستان بومی با نوائی حزین می‌خواند، میان بوته‌ها چیزی با احتیاط حرکت می‌کرد- بی‌شک حلزونی- چمن از آوازی ملایم و زمزمه‌ای مرموز و نفسی سنگین در اهتزاز بود، جهان زنده بود و دم می‌زد و طبیعت در فضای نامحدودش با آغوش باز و نیک‌خواهی همانند انسان و پرنده و کرم را پذیرائی می‌کرد و از ایشان جز یک چیز بر نمی‌خواست: اعتماد و نیکی او را بر هم نزنند.

خواجه‌نصرالدین برای جعفر اندکی هم دل نمی‌سوزاند. چگونه دل بر کسی بسوزاند که از رفتنش هزاران انسان راحت می‌یابند!

اندوه او از آن بود که رباخوار تنها بدکار این جهان نبود. کاش می‌توانست همه‌ی امیران و ملایان و درباریان و رباخواران را در کیسه‌ای فرو کند و به اعماق آب بفرستد، تا اینان دیگر نتوانند با نفس زهرآگین خود گل‌های بهاری را مسموم نمایند و با صدای زر خود آواز پرندگان را خفه کنند، صدای گناهان و دروغ‌ها و شمشیرهای خود را به گوش برسانند و بگذارند همه‌ی مردم از نتیجه‌ی مساعی خود شادمان زندگی کنند!
در این مدت نوبتیان در صدد تلافی مدتی که در گورستان تلف کرده بودند شتاب می‌کردند، در انتهای راه به تک درآمدند. رباخوار درهم پیچیده و کوفته در انتظار پایان این حرکت عجیب بود. صدای

برخورد اسلحه‌ی مسین ایشان را می‌شنید و تعجب می‌کرد که چگونه این جنیان نیرومند به جای پرواز، بر زمین حرکت می‌کنند و سنگ‌ها را زیر پا خرد می‌کنند. ناگهان صدائی شنید و زمزمه‌ای از دور به گوش او رسید که خاطره‌ی جوی‌های کوهستان‌ها را برای او تجدید می‌کرد. رباخوار گمان برد جنیان او را به قسمتی از کوهستان آورده‌اند. اما به زودی صداهای دیگر شنید و یقین کرد که به مجمع شبانه‌ای آمده است. از فراوانی صدا گمان می‌رفت که هزاران انسان مانند بازارها در آن جا گرد آمده‌اند، اما از چه هنگام مرسوم بود که بازار بخارا شب‌هنگام باز باشد؟ ناگهان دریافت که از زمین برش داشتند:

« آه! آه! جنیان در صدد پروازند!» از کجا می‌توانست بداند که نوبتیان از پلکان صغه بالا می‌روند؟ چون به بالا رسیدند، کیسه را بی‌اعتنا بر زمین افکندند. رباخوار به فغان و ناله درآمد که:

« ای جنیان! این کیسه را چنین بر زمین میندازید که من ناتندرست‌تر از آن بیرون خواهم آمد و حال آن‌که وظیفه‌ی شما بر خلاف آن است! شما باید مرا علاج کنید!»

به جای جواب، لگدی سخت دریافت داشت.

« ولدالزنا، به زودی علاج خواهی شد اما هنگامی که به اعماق آب تورگان برسی!»

رباخوار منظور ایشان را در نیافت! او را با استخر تورگان چه کار بود؟ اضطراب او از آن پس که صدای دوست بزرگوار و محترم خود ارسال‌بیک را شناخت، مبدل به خودباختگی شد. افکاری درهم در سر رباخوار دور می‌زد: ارسال‌بیک این‌جا چه می‌کند؟ به چه حق از جنیان بازخواست می‌کند و چرا جنیان هنگامی که به او پاسخ می‌دهد، می‌لرزند؟ امکان نداشت که ارسال‌بیک در آن واحد، هم رئیس جنیان باشد و هم رئیس نوبتیان امیر! چه باید کرد؟ خاموش بماند یا با او سخن بگوید؟ از آنجا که در این باره دستوری نداشت، تصمیم به سکوت گرفت.

در این مدت غوغای مردم افزوده شده و چنان می‌نمود که صدائی واحد از همه جا، از آب، از باد برمی‌خاست و منتشر می‌گردید. رباخوار نفس خود را حبس کرد و شنید:

« خواجه‌نصرالدین! خواجه‌نصرالدین، خواجه‌نصرالدین!...» ناگهان همه خاموش شدند، و رباخوار صدای سوختن مشعل‌ها و وزش باد و زمزمه‌ی آب را شنید. از وحشت و هراس می‌لرزید و به زحمت نفس می‌کشید.

صدائی برخاست و رباخوار می‌توانست قسم بخورد که صدای وزیر اعظم، بختیار است.

« به نام خداوند قادر متعال و به فرمان امیر آفتاب‌مثال بخارا، اینک به اجرای حکم اعدام کافر و زندیق و شهرآشوب، خواجه‌نصرالدین می‌پردازیم!»

دست‌هایی کیسه را از زمین برداشتند. در این لحظه رباخوار دریافت که به دام افتاده است:

« تأمل کنید! تأمل کنید! چه بر سر من می‌آورد! تأمل کنید، من خواجه‌نصرالدین نیستم، جعفر رباخوارم! مرا به کجا می‌برید؟ به شما می‌گویم که من جعفر رباخوارم.»

امیر و ملازمانش بی آن که سخن بگویند، این ناله و فغان را می شنیدند. حسین غزالی فرزانه‌ی بغداد، که کنار امیر نشسته بود، با تأسف سر جنباند و گفت: «روح این بینوا در چه گرداب مهیبی سرنگون شده است! روزی، خود را حسین غزالی، فرزانه‌ی بغداد می خواند و اینک می خواهد ما را با نام جعفر رباخوار بفریبد!»
ارسلان بیک گفت: «و گمان می برد با مردم ابلهی سر و کار دارد! ببینید! ببینید! چه خوب صدای جعفر رباخوار را تقلید می کند!»

جعفر فریاد می زد: «مرا رها کنید! من خواجه نصرالدین نیستم، جعفرم، من خواجه نصرالدین نیستم، چقدر بگویم؟» و در همان دم دو نوبتی او را از زمین برداشتند و تاب دادند تا به استخر پرتاب کنند، در این لحظه ارسلان بیک اشاره ای کرد، و کیسه با طی خطی منحنی در هوا، با صدا، در استخر افتاد.
صدائی خفه شنیده شد، و نور سرخ مشعل‌ها، کف‌های آب و حباب‌هایی که روی آب آمده بود روشن ساخت، و آب روح و جسد گناهکار جعفر رباخوار را به درون کشید!
در ظلمت آهی عظیم از جماعت برخاست و مدتی در هوا ماند. چند لحظه سکوتی مرگ‌آسا چیره شد و ناگهان مردم آشفته به فغان و ناله درآمدند.

گلجهان زیبا نعره‌ای پر درد از دل برآورد و در آغوش پدر از حال رفت.
علی چایخانه‌دار روی برگرداند و چهره را میان دست‌ها نهان کرد... و یوسف آهنگر به خفقان دچار شده بود. چون جریان اعدام پایان پذیرفت، امیر و ملازمانش به قصر رفتند.

ارسلان بیک از بیم آن که مبادا جسد را پیش از غرقه شدن خداوندش از آب بیرون کشند، به نوبتیان دستور محصور ساختن استخر و اجازه عبور ندادن داد. مردم زیر فشار نوبتیان پیش و پس می رفتند و اندکی دورتر هم چون گولی گنگ به جا می ماندند.
ارسلان بیک می کوشید مردم را پراکنده کند، اما مردم تنها قدری تغییر محل می دادند و پس از اندک مدتی به جای خویش باز می گشتند.

شادی و خرمی خاصی بر قصر مستولی بود. فتح امیر را بر بزرگ‌ترین دشمنانش جشن گرفته بودند. سیم‌باران و زرباران بود. دیگ‌ها می جوشید، و تابه‌ها بر آتش بود، صدای شیپور و طبل طنین افکن بود. نوری فراوان بر این جشن می تافت، چنان که آسمان بالای قصر، هم چون اخگر می درخشید.
اما دور و بر قصر از سکوتی مطلق و ظلمتی عمیق انباشته بود.

امیر هدایای گران‌بها می بخشید و اطرافیان او حاصلی سودمند برداشتند. شاعران چاپلوس به تعظیم و تکریم پرداختند و زبان به مدح گشودند و ستون پشت‌شان به درد آمد. هر چند دردی لذت‌بخش بود که نتیجه‌ی خم و راست شدن و برچیدن سکه‌های زر بود.

امیر گفت: «دبیر را بخوانید!» و دبیر با قلم نئین به پیش دوید و به کرنش پرداخت.

« ما، امیر ذی‌اقتدار بخارا که نور جمال‌مان آفتاب را خیره می‌کند، و خداوند و شارع این دیاریم، گل تهنیت و شقایق خیرخواهی خویشان را به حضرت خان خیوه گسیل می‌داریم: ای برادر تاج‌دار، خبری مسرت‌اثر داریم که قلب ترا از شادی و جگرت را از طرب انباشته می‌گرداند. امروز که هفدهم شهر صفر الحرام است، ما، امیر بزرگوار بخارا از اجرای حکم اعدام علانیه‌ی خواجه‌نصرالدین - لعنت‌الله - فارغ آمدیم! البته بر خاطر خطیر برادر تاج‌دار ما روشن است که این همان خواجه‌نصرالدین سرکش و کافر است که برابر چشمان ما غرق شد و ما از همین لحاظ این خبر را برای تو می‌فرستیم که بدانی کافر و زندیق شهر آشوب شهیر، خواجه‌نصرالدین نابکار دیگر در عداد زندگان نیست. دیگر نمی‌تواند با اعمال و قیح خود موجبات اضطراب خاطر برادر تاج‌دار ما را فراهم کند..»

پیام‌هایی همانند به خلیفه‌ی بغداد و سلطان عجم و امیر افغانستان و بعضی امیران دیگر فرستاده شد. وزیر اعظم بختیار، قرطاس‌ها را می‌پیچید و مهر به پای آن می‌زد و برای امضاء به امیر می‌داد. سپس فرمان مؤکد صادر می‌کرد که هر چه زودتر به امیران دیگر بلاد برسد. در هنگام غروب یازده دروازه‌ی بخارا گشوده شد و صدای نعل اسب در کوچه‌ها پیچید و بیک‌ها به طرف طهران و خیوه و استانبول و بغداد و کابل و شهرهای دیگر روانه شدند.

بی‌گاه در دل شب، چهارساعت پس از اجرای حکم اعدام، ارسلان‌بیک خطاب به محافظین استخر گفت:

« هر که باشد، حتی ذات شیطان؛ پس از این مدت زیر آب ماندن زنده نمی‌تواند بود. برای بیرون کشیدن او به خود زحمت ندهید که آنان که دوستدار ویند جسد نجس او را دفن خواهند کرد.»

همین که نوبت‌یان در تاریکی ناپدید شدند، مردم به کنار استخر دویدند و به گفتگو و نجوا پرداختند. مشعل‌ها را که زیر بوته‌ها نهفته بودند بیرون کشیدند و روشن کردند. زنان اندوهگین به یاد خواجه‌نصرالدین می‌گریستند.

نیاز پیر گفت. « او را باید هم‌چون مسلمانی پاک به خاک بسپاریم.» گلجهان کنار او ایستاده و به شانه‌ی او تکیه کرده و ساکت و مبهوت بود.

علی چایخانه‌دار و یوسف آهنگر با چوب‌های بلند به کاوش استخر پرداختند. مدتی دراز گشتند و عاقبت کیسه را یافتند و بیرون کشیدند. هنگامی که کیسه‌ی سیاه پوشیده از نباتات بحری را به ساحل کشیدند، سیاهی آن زیر مشعل‌ها پدیدار شد. زنان به فغان و ناله و زاری درآمدند و صدای شادی که از قصر می‌رسید در قبال صدای زنان از میان رفت.

چند دست کیسه را گرفت. یوسف آهنگر هم‌چنان که راه را با مشعل روشن می‌کرد گفت: « دنبال من

بیائید»

کیسه را پای درختی کهن بر چمن نهادند. جماعت بی صدا منتظر بودند. یوسف کارد را بیرون کشید و کیسه را از طول درید و چهره‌ی مرده را نگریست و ناگهان با چشمان دریده و حلقوم فشرده و قلب گرفته، عقب افتاد:

آشکار بود که می‌خواهد سخن بگوید، اما نمی‌تواند.

علی نیز هم‌چنان شد. به یاری یوسف آمد و خم شد و مرده را نگریست و فریادی زد و از پشت بر زمین افتاد و شکم بزرگش رو به آسمان بود.

از جماعت صدا برخاست.

« چه شده است؟ بگذارید پیش بیایم! بگذارید ببینم.»

گلجهان به زانو، کنار جسد بی‌جان نشسته بود، اما همین که مشعلی نزدیک آوردند. آشفته و هراسان به عقب جست.

عاقبت همه نزدیک شدند و ساحل استخر روشن شد و فریادی یگانه از حلقوم‌ها برخاست که: «

جعفر! جعفر! جعفر رباخوار!»

« این خواجه‌نصرالدین نیست. جعفر رباخوارست!»

آن‌گاه مردم هراسان و وحشت‌زده، به فریاد و عربده زدن پرداختند. از شانه‌ی یک‌دیگر بالا می‌رفتند تا به چشم خود جسد مرده را ببینند و اطمینان حاصل کنند. غوغا و هنگامه‌ای عجیب برخاسته بود. نیاز پیر، شتابان دخترش را از ساحل استخر به کنار برد که از وضع روحی او هراسان بود. گلجهان می‌خندید و می‌گریست و آن‌گاه به باد سعادت خود می‌افتاد و شک می‌کرد و باز به تماشای جسد می‌پرداخت!

فریاد: « جعفر! جعفر!» برخاست و باز هم صداهای جشن امیر در قبال فریاد شادی مردم ناچیز شد.

« این جعفر رباخوار است! این هم کیسه‌ی پول و اسناد طلب اوست!»

مدت زیادی گذشت تا عاقبت یکی از همراهان فرصتی یافت و خطاب به جماعت گفت:

« خواجه‌نصرالدین کجاست؟»

میان مردم ازین دهان به دهان دیگر این سؤال تسلسل یافت، که: « پس خواجه‌نصرالدین کجاست؟»

« این جا هستم!» صدائی آرام شنیده شد. همه روی بگرداندند و خواجه‌نصرالدین را دیدند که آسوده و

خمیازه‌کشان پیش می‌آید.

« من این جا هستم! هر که کاری با من دارد، پیش بیاید! ای مردم بزرگوار بخارا، این وقت شب این جا

چه می‌کنید؟»

صداهای به جواب برخاست که: « چرا این جا آمده‌ایم؟ برای بدرود گفتن تو آمده‌ایم. برای دفن و

سوگواری تو آمده‌ایم!»

« سوگواری من؟ ای مردم بزرگوار بخارا، شما اگر یک لحظه گمان برده‌اید که خواجه‌نصرالدین خیال مردن دارد، او را بد شناخته‌اید! من برای رفع خستگی کنار گورستان خفته بودم و شما مرا مرده پنداشته‌اید!»
بیش از این چیزی نتوانست بگوید، که علی چایخانه‌دار به روی او جست و سپس نوبت یوسف آهنگر رسید. خواجه‌نصرالدین از این فشارهای تنگ و پرمحبت در شرف خفگی بود. نیاز با قدم‌های کوتاه به سوی او می‌دوید، اما مردم به پیرمرد راه نمی‌دادند. خواجه‌نصرالدین میان جمع کثیری بود که همه می‌خواستند او را در آغوش کشند. ازین آغوش به آغوش دیگر می‌رفت و در ضمن خود را به سوئی می‌کشید که گمان می‌برد از آنجا صدای آشفته و انگیخته‌ی گلجهان را شنیده است.

زیرا که دختر نمی‌توانست از میان مردم راهی پیدا کند. عاقبت چون به یک‌دیگر رسیدند، گلجهان در آغوش خواجه‌نصرالدین افتاد و او نقاب دختر را برگرفت و در برابر دیدگان همه بوسه‌ای طویل از لبان او برداشت و کسی در این عمل، زشتی و نابه‌هنجاری ندید.

خواجه‌نصرالدین دست برفراشت و تقاضای سکوت کرد.

« ای مردم نجیب بخارا، شما می‌خواستید بر من بگریید؟ مگر از یاد برده‌اید که من نامیرا هستم؟

من خواجه‌نصرالدین که همه‌چیز می‌دانم.

هستم و همواره بر پا خواهم بود...»

زیر نور فراوان مشعل‌ها، قامت خواجه‌نصرالدین مشهود بود. جماعت هم‌چون انسانی واحد به صدای بلند برگردان را چنین خواند، که:

« برهنه‌پا هم‌چون فقیران و سائلان

در راه خویش به پیش می‌روم...»

جشن و شادی قصر در قبال عیش و سرور مردم چیزی در شمار نبود.

صدائی از میان جمعیت گفت: « بگو تا بدانیم از چه راه جعفر رباخوار را در عوض خود به قعر

استخر فرستادی؟»

خواجه‌نصرالدین فریاد زد « یوسف! یوسف، قول مرا به خاطر داری؟»

یوسف به پاسخ گفت: « آری به خاطر دارم، تو به وعده وفا کردی!»

خواجه‌نصرالدین پرسید « رباخوار کجاست؟ کیسه‌ی او را برداشتید؟»

« نه، نه، به آن دست نزدیم!»

خواجه‌نصرالدین به شماتت گفت « چرا، چرا؟ ای ساکنان بزرگوار بخارا، مگر نمی‌دانید که اگر این

کیسه به دست وارث او بیفتد، تا آخرین پیشیز دین‌تان را از شما می‌گیرند؟ کیسه را به من بدهید!»

همه برای اجرای فرمان خواجه‌نصرالدین به جنبش درآمدند و عاقبت کیسه‌ی نمناک را به او دادند.

خواجه‌نصرالدین از راه تصادف ورقه‌ای را بیرون کشید.

« مؤمن سراج! مؤمن کیست؟؟ »

صدائی ناتوان و لرزان در جواب گفت: « منم! » پیرمردی کوچک‌اندام در لباسی پاره و ژنده از جماعت جدا شد. ریشی داشت که جز سه مو در آن نبود.

« مؤمن سراج، بنابراین سند، تو فردا پانصد تنگه باید پردازی. اما من خواجه‌نصرالدین ترا از این دین مبرا می‌کنم. پولت را برای برطرف ساختن احتیاجات خود به کار بر و ابتدا قبائی نو بخر!»
و کاغذ را در شعله مشعل سوزاند. سپس با یکایک اسناد چنان کرد و آتشی که از سوختن کاغذها ایجاد می‌شد بیش از هر آتش دیگری دل هواخواهان خواجه‌نصرالدین را گرم می‌کرد. نخستین بار بود که در زندگی خود آزاد می‌شدند زیرا که بسیاری از ایشان قرض خود را از پدر و جد خود به میراث برده بودند و از ابتدای جوانی در چنگال مهیب جعفر گرفتار بودند.

هنگامی که آخرین سند به خاکستر مبدل شد، خواجه‌نصرالدین کیسه‌ی تهی را میان آب افکند.
فریاد زد « این کیسه تا ابد در استخر بماند! و هرگز کسی آن را بیرون نیاورد! ای مردم بزرگوار بخارا، هیچ ننگی بالاتر از داشتن چنین کیسه‌ای نیست. اگر روزی کسی از میان شما به دولت رسید- که معترضاً بگویم تا این امیر و این وزیران هستند چنین امری ممکن نیست- اگر روزی کسی از میان شما به دولت رسید، هرگز چنین کیسه‌ای ننگین برای خود نسازد که اگر جز آن کند تا چهارده نسل بدنام خواهد بود! چنین کسی باید بداند که همواره خواجه‌نصرالدینی هست که اهل عفو و اغماض نیست و بلائی بر سر او می‌آورد که اینک برابر چشمان شما بر سر جعفر رباخوار آورده است!

اینک ای مردم مهربان و نجیب وقت رفتن من رسیده است و شما را به خدا می‌سپرم! گلجهان تو با من می‌آئی؟»

گلجهان با چشمانی درخشان گفت: « هر کجا بروی دنبال تو می‌آیم.»

مردم بخارا چندان که شایسته‌ی خواجه‌نصرالدین بود با او همراهی کردند. کاروانیان به زوجه‌ی او استری سفید و بی‌لک هدیه کردند که با غرور و نخوت کنار دوست قدیم خواجه‌نصرالدین، استر خاکستری، راه می‌رفت و استر خاکستری خواجه‌نصرالدین که اندکی هم از مجالست استر سفید نآسوده نبود، هم‌چنان شبدر سبز می‌جوید و گاه سربلند می‌کرد و نگاهی به مجالس خود می‌افکند و گوئی به او می‌گفت « هر چند رنگی بی‌نظیر داری، اما هرگز به چشم خواجه‌نصرالدین ارزش مرا نخواهی یافت؛ هر چند استری خاکستری بیش نیستم!»

آهنگران پتک و سندان آوردند و استران را نعل کردند و سرآجان دو زین گران‌بها و گوهرنشان هدیه کردند.

چایخانه‌داران دو قوری و یک جفت از بهترین فنجان‌های چینی به هدیه دادند. سلاح‌سازان شمشیری از پولاد آب‌دیده‌ی کردی به خواجه‌نصرالدین پیشکش کردند. فرش و ملحفه نیز آوردند و نساجان توری از دم اسب نیز آوردند که هنگام خواب، خواجه‌نصرالدین و گلجهان را از آسیب ماران گزنده در امان دارد. خیاطان و دوردگران و دیگ‌سازان نیز هدایای خود را آوردند. همه‌ی مردم بخارا جز ملایان و درباریان و وزیران و دولت‌مندان به گرد خواجه‌نصرالدین آمده بودند.

تنها کوزه‌گران اندوهگین خود را به کناری کشیده بودند زیرا که چیزی نداشتند تا هدیه کنند! کوزه‌ی گلی به چه کار خواجه‌نصرالدین می‌رفت؟ اما پیرترین کوزه‌گران که افزون از صد سال داشت، صدا برافراشت:

« که می‌تواند بگوید ما کوزه‌گران چیزی به خواجه‌نصرالدین نداده‌ایم؟ زن او این دختر زیبا و ملیح مگر از خاندان کوزه‌گران بخارا برنخواسته است؟ »

و کوزه‌گران شاد و مسرور از بیانات پیرمرد این سخن را تکرار کردند. سپس به گلجهان نصایح ذی‌قیمت دادند، که یار وفادار خواجه‌نصرالدین باشد و کاری از او سر نزند که موجب روسیاهی خاندان کوزه‌گران گردد.

خواجه‌نصرالدین گفت: « سپیده‌دم نزدیکست. دروازه‌ها به زودی گشوده خواهد شد. زخم و من باید نادیده، از دروازه بگذریم، اما اگر همه‌ی شما همراه ما باشید، نوبت‌یان گمان می‌برند که همه‌ی اهل شهر هجرت می‌کنند، و از این روی دروازه را خواهند بست، و کسی را راه خروج نمی‌دهند. به این دلیل از شما تمنا می‌کنم که به خانه‌هایتان باز گردید و به خواب روید، و انشالله هر بلائی از شما دور بماند! خواجه‌نصرالدین شما را بدرود می‌گوید! اما تا کی؟ با خداست! »

از شرق به دشواری نقطه‌های سفید و روشن دیده می‌شد. بخاری رقیق از استخر برمی‌خاست. مردم، آرام‌آرام، مشعل‌به‌دست رو به خانه می‌رفتند و از راه وداع می‌گفتند.

« خواجه‌نصرالدین خوش باش! بخارا را از یاد مبر! »

یوسف آهنگر و علی چایخانه‌دار، علی‌الخصوص، بدرودی جانکاه گفتند. علی فربه از جریان قطرات درشت اشک بر گونه‌های سرخس ممانعت نمی‌توانست کرد.

اندک زمانی را که به گشودن دروازه‌ها مانده بود. خواجه‌نصرالدین در خانه‌ی نیاز گذراند، اما همین که آواز حزین مؤذنان از فراز مناره‌ها به گوش رسید، خواجه‌نصرالدین و گلجهان به راه افتادند. نیاز پیر تا خم کوچه همراه ایشان رفت، و آنجا خواجه‌نصرالدین او را بدرود گفت و پیرمرد با چشمانی پر اشک ایشان را بدرقه کرد، تا از نظر ناپدید شدند. نسیم سبک سحرگاهی برخاست و صفیرزانان از فراز کوچه‌های پُر خاک گذشت و جای پای ایشان را از خاک پوشاند.

نیاز به خانه شتافت و به ایوان بالا رفت، تا از آنجا بتواند دخترش و خواجه نصرالدین را تا کنار دروازه با چشم مشایعت کند.

چشمانش را از اشک زدود و خیره به تماشای راه دراز و سفید و پیچاپیچ کنار تپه‌های سرخ و ماریچ پرداخت. مدتی آنجا ایستاد و دلش از اضطراب انباشته بود و می‌ترسید که نوبت‌ان نصرالدین و گلجهان را دربند کنند. اما چون بهتر نگریست، در دوردست دو نقطه یکی سفید و دیگر خاکستری را دید که رو به افق پیش می‌رفتند و پس از اندک مدتی نقطه‌ی خاکستری پس تپه از نظر ناپدید شد و نقطه‌ی سفید چند لحظه‌ی دیگر پدیدار بود و عاقبت او نیز از نظر محو شد. روز آغاز یافته و گرما را به همراه آورده بود. پیرمرد غم گرما نداشت. بر ایوان نشسته بود و افکار تلخ او را می‌آزرد. دستانش می‌لرزید و چیزی گلویش را می‌فشرد. از مفارقت دخترش و خواجه نصرالدین دل‌تنگ نبود، آینده‌ای خوش برای ایشان آرزو داشت، اما از خیال آینده‌ی خود دچار حزن و اندوه می‌شد، خانه‌اش از این پس خالی می‌ماند و کسی نبود که تنهایی و آرامش پیری او را با آواز دلکش خود بر هم زند و با خنده‌های خرم خود او را به طرب آورد! بادی سوزان از کوچه گذشت و کوزه‌ها را که برای خشکیدن کنار دیوار نهاده بودند، به صدا درآورد و پیرمرد نیز، گوئی به یاد رفتگان، به آواز خواندن پرداخت.

نیاز صدای حرکتی شنید، روی برگرداند و نگریست.

سه برادر که در خانه‌ی روبرو می‌نشستند از پله‌ها بالا می‌آمدند. سه جوان بودند و هر سه کوزه‌گر بودند. روی ایوان ایستادند و برابر پیرمرد کرنش کردند.

آنکه مسن‌تر بود، گفت: «ای بزرگوار، دخترت با خواجه نصرالدین رفت، تو نباید اندوه به دل راه دهی که این قانون ابدی طبیعت است که میش بی‌قوج و مادیان بی‌اسب نمی‌تواند زیست.

مگر یک دختر می‌تواند بی‌شوی زندگی کند! و حال آن‌که خداوند حتی گل پنبه را به دو جنس نر و ماده تقسیم فرموده است! اما برای آن‌که پیری تو با اندوه و غم همراه نباشد، ما سه برادر چنین تصمیم گرفته‌ایم که هر که خویشاوند خواجه نصرالدین است، با همه‌ی مردم بخارا خویشی دارد و در این صورت تو ای نیاز بزرگوار، از این پس با ما خویشاوندی، لابد به خاطر داری که سال پیش با قلبی اندوهناک پدر خود و دوست تو، محمد علی را به خاک سپردیم. اینک جای او خالی است و آن برکت که از وجود ریش سفید عابد جوانان می‌گردد، دیگر در خانه‌ی ما نیست. از این لحاظ، ای نیاز محترم، ما از تو خواستاریم که تقاضای ما را رد نکنی و دعای ما را اجابت کنی و به خانه‌ی ما آئی و هسته‌ی خاندان ما گردی و جای نیای کودکان ما را بگیری!»

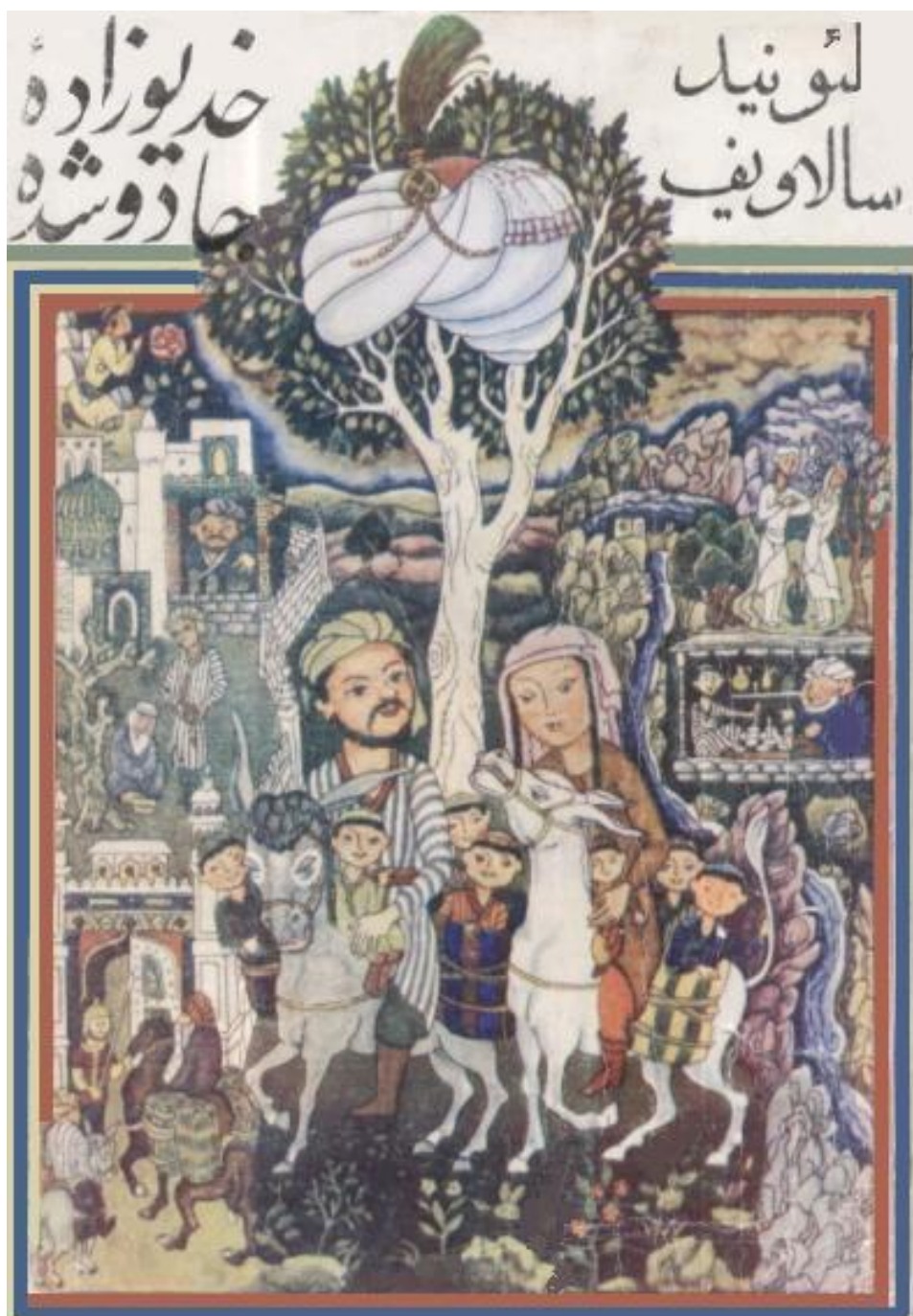
سه برادر چنان اصرار و التماس کردند که نیاز خواهش ایشان را رد نتوانست کرد. نزد ایشان رفت و ایشان او را با محبت پذیرفتند. بدین ترتیب که در ایام کهولت نیاز بزرگوار به واسطه‌ی عمری که با شرافت و امانت طی کرده بود، پاداشی یافت که آرزوی هر مسلمان پاک‌طینت است. او را بابانیاز می‌خواندند و بر رأس

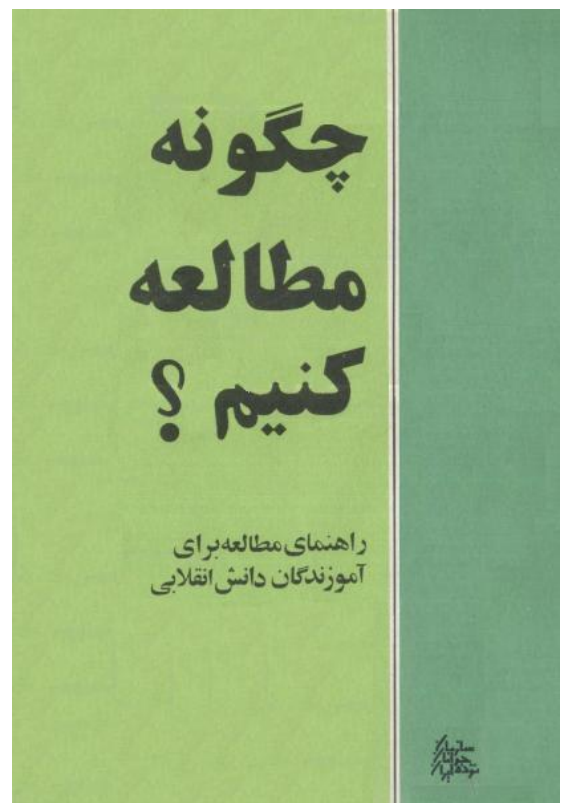
خاندانی مرکب از چهارده کودک قرار داشت. دیگر غم تنهائی را به چشم ندید. گاه به خانه‌ی خود می‌رفت تا از آنان که این‌قدر به او نزدیک بودند و تا آن حد فاصله داشتند یادی کند... روزهای هفته‌بازار به بازار می‌رفت و از کاروانیان همه‌ی نقاط می‌پرسید که مگر مردی سوار بر استری خاکستری همراه زنی سوار استر سید دیده‌اند؟ کاروانیان گره بر ابرو می‌زدند و در اندیشه فرو می‌رفتند و عاقبت سری از راه نفی می‌جلبانند و می‌گفتند که چنین کسی را ندیده‌اند.

خواجه‌نصرالدین مانند همیشه بی‌اثر به سوئی رفته بود که کسی انتظار نداشت.



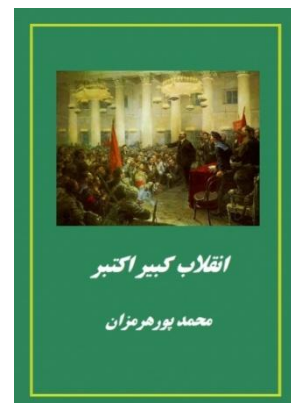
جلد اول «حکایت‌هایی از زندگی و مبارزه‌ی خواجه‌نصرالدین
بخارائی» با عنوان «خدیزاده‌ی جادوشده» را در همین
کتابخانه دریافت نمایید!





کتابخانه «به سوی آینده» در نظر دارد بخش اعظم کتابهایی مندرج در کتابهای راهنمای مطالعه موسوم به «چگونه مطالعه کنیم؟» از انتشارات سازمان جوانان حزب توده ایران و «با کدام کتابها آغاز کنیم؟» از انتشارات کانون دانش آموزان ایران را در دسترس علاقمندان قرار دهد. ما را یاری کنید!

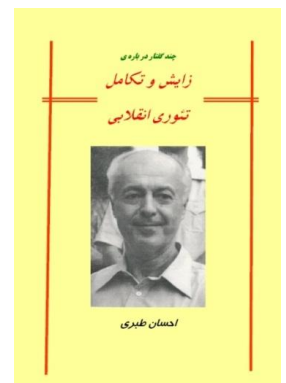
کتابخانه‌های دیگر:



کتابخانه چاوشان نوزایی کبیر

<http://www.chawoshan.mihanblog.com>

- شکست اثر الکساندر فادیف با ترجمه رفیق شهید رضا شلتوکی
- چنگیز خان با ترجمه رفیق محمد پورهرمزبان
- پژوهش اثری از استاد امیرحسین آریان پور
- انقلابیگری خرده بورژوازی اثری از زنده از موریس لیبسون
- انقلاب کبیر اکتبر اثری از زنده یاد محمد پورهرمزبان
- در آستانه رستاخیز اثری از استاد فقید امیر حسین آریان پور
- در زندان و در آزادی اثر س. اوستنگل با مقدمه ناظم حکمت
- اصول مقدماتی فلسفه با ترجمه رفیق فقید جهانگیر افکاری
- هدف ادبیات نوشته ماکسیم گورکی
- رمان همسایه ها شاهکار رفیق فقید احمد محمود
- ۱۰ روزی که دنیا را لرزاند اثر جان رید با ترجمه رحیم نامور و بهرام دانش
- منشاء موسیقی اثری از استاد فقید امیرحسین آریان پور
- امپریالیسم به مثابه ی بالاترین مرحله سرمایه داری
- انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد اثری از لنین با ترجمه محمد پورهرمزبان
- لنینیسم و جنبش مترقی جوانان از سری انتشارات سازمان جوانان توده ی ایران
- اثری از پلخانف با ترجمه درخشان رفیق فقید کیانوری
- تاریخ توسعه طلبی آمریکا در ایران
- واکنش به سوسیالیست ها - اثری از سام وب رهبر حزب کمونیست آمریکا
- «مبارزه قهرمانانه، شکست تلخ» اثر بهمن آزاد
- هجدهم برومر اثری از کارل مارکس با ترجمه رفیق شهید محمد پورهرمزبان
- درس های پیکار منظومه ای از رفیق احسان طبری
- صفحاتی از تاریخ جنبش جهانی کارگری و کمونیستی اثر رفیق شهید جوانشیر
- تاریخ احزاب در ایران
- انتقاد و انتقاد از خود
- شمه ای در باره ی تاریخ جنبش کارگری ایران
- در باره برخی از خصوصیات تکامل تاریخی مارکسیسم
- تاریخ نگاری فلسفه
- حزب توده ایران و دکتر مصدق
- مبارزه طبقاتی



کتابخانه «انجمن دوستداران احسان طبری»

<http://tabari.blogsky.com>

- آثار احسان طبری :
- سطح امروزین فلسفه
 - قصه ی شغال شاه
 - جستار هایی از تاریخ
 - در باره سمیوتیک
 - پنجابه
 - منتخب مقالات
 - در باره منطق عمل
 - سفر جادو
 - گزیده مقالات
 - با پچیچه های پاییز
 - هورسنتیک
 - درباره سبیرنتیک
 - جامعه شناسی
 - تاریخ یک بیداری
 - گئومات
 - شکنجه و امید
 - دهه نخستین
 - فرهاد چهارم
 - داستان و داستان نگاری
 - چهره یک انسان انقلابی
 - از میان ریگها و الماسها
 - درس های پیکار
 - سیر تکوین ماده و شعور
 - رانده ستم و چهره خانه
 - نیروی سوم پایگاه اجتماعی امپریالیسم
 - راهی از بیرون به دیار شب
 - زایش و تکامل تئوری انقلابی
 - مارکسیسم لنینیسم به زبان ساده (الفبای مبارزه)
 - آموزش فلسفه علمی (بنیاد آموزش انقلابی)
 - تئوری سیستمها و اصول دیالکتیک
 - فروپاشی نظام سنتی و زایش سرمایه داری
 - مسائلی از فرهنگ و هنر و زبان
 - برخی اندیشه ها درباره دیالکتیک
 - سیستم و برخورد سیستمی
 - جامعه ایران در دوران رضا شاه
 - برخی بررسی ها درباره جهان بینی ها و جنبش های اجتماعی در ایران

سخنرانی‌ها :

- ✚ دیالک تیک
- ✚ بایی سنذر
- ✚ ناکجا آباد
- ✚ کافکا

برخی مقالات و اشعار احسان طبری :

- لیبرالیسم، دمکراتیسم و پیوند آن با موضع‌گیری ضدامپریالیستی
 - تکامل ادب فارسی در دوران پس از اسلام
 - طبقه و ساخت طبقاتی جامعه
 - یاران، بهار تازه در راه است
 - درود بر بردباری پی گیران (غزلواره)
 - جامعه آینده و جامعه بی آینده
 - بررسی مسایل نظری مربوط به انقلاب ایران
 - هنر پیمان سپرده ، فرهنگ پویا
 - هنر ، سیاست، تاریخ
 - آدمی جز پیکار در راه خوشبختی خود چاره ی دیگری ندارد!
 - سوگند دیگر
 - در باره ملت و مساله ملی
 - ساخت طبقاتی جامعه: برخی دقت‌ها و حاشیه‌ها
 - درباره ی ژانر «تعزیه»
 - مقوله های اقتصادی در ادبیات کلاسیک ایران
 - فرد انقلابی در زندگی عادی
 - درباره ی تروتسکیسم
 - چرا یکدیگر را در بحث آزاد و سالم تحمل نکنیم!
 - کودک اندر دیار سرمایه
 - چگونه بحث کنیم؟
 - محور مرکزی دآوری درباره افراد و جمعیت‌ها
 - پیروزی خورشید
 - زندگی سیاسی و بی‌طرفی
 - لیبرالیسم، دمکراتیسم و پیوند آن با موضع‌گیری ضدامپریالیستی
 - زمان را گنج ها در آستین است
 - سخنی درباره ی شعر (فارسی)
 - شعری از پاتریس لومومبا نخست وزیر شهید کنگو
 - فرد انقلابی و خودآموزی و خود نقادی
 - دیالکتیک مبارزه سیاسی و موازین اخلاقی
 - مارکسیسیم و شناخت آینده
 - مهر و مهرگان
 - ولادیمیر ایلیچ لنین
 - مذهب و ملت‌گرایی
 - میهن پرستی
 - زنده باد جمهوری متکی بر اراده مردم!
 - رژیم و مذهب
-

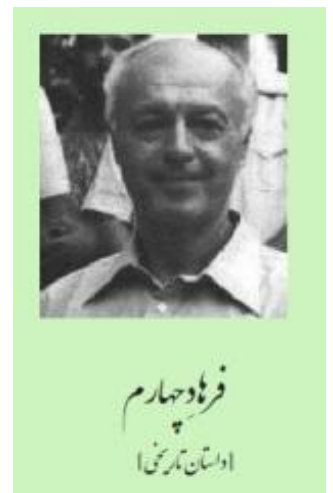
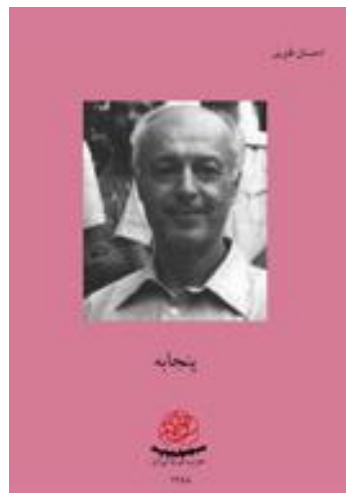
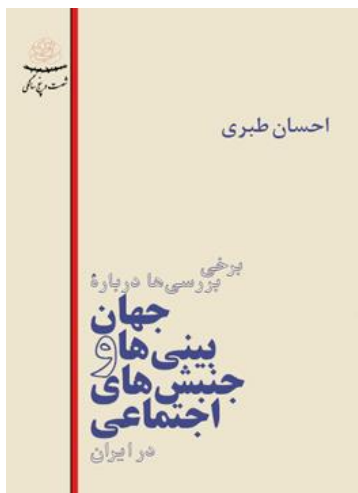
برای دریافت کتاب‌های زنده‌یاد رفیق احسان طبری به تارنگارهای زیر مراجعه کنید!

<http://www.tudehpartyiran.org>

۱- کتابخانه حزب توده ایران

<http://tabari.blogspot.com>

۲- انجمن دوستداران احسان طبری



از انتشارات حزب توده ایران

(... کار و دانش را به تفت زر بنشانیم ...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتابخانه «به‌سوی آینده» به‌افتخار قرار گرفتن قریب‌الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها: حزب توده ایران، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشانشان، در راه به‌روزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد.

کتابخانه «به‌سوی آینده»، (هوادار حزب توده ایران)

